

دانلود
کتاب



رقصنده بادها

نویسنده : آیریس جنسن

ترجمہ مسعود وکیلی

رقصندہ بادھا

ایریس جنسن

رقصنده بادها

نویسنده:

آیریس جنسن

مترجم:

مسعود وکیلی

رقصندۀ بادها
نوشتهٔ آیریس جنسن
مترجم: مسعود وکیلی
چاپ اول ۱۳۸۲

رقصنده بادها

۱

سی آندریاز: دختر کوچک رئیس جمهور
کلو: رئیس ستادی سرویس مخفی
جانانان آندریاز: رئیس جمهور ایالات متحده
بن دانلی: رئیس اجرایی سرویس مخفی
چلسی آندریاز: همسر رئیس جمهور
لری فایک: مأمور و محافظ کی سی
کتیلین واسارو: مادر زن رئیس جمهور

جسیکا رایلی: دکتر کی سی آندریاز
چن وندریک: دوست قدیمی پدر تراوس
ملیسا رایلی: خواهر دکتر
شون گیلن: دستیار و دوست وفادار تراوس
مایکل تراوس: ناچی کی سی آندریاز
استوارت توماس: نابغه کامپیوتر
تریزا دلگادو: پرستار جدید در جونپیر،
ویرجینیا

ادوارد دی شمپس: رقیب سرسخت مایکل
دنری و داننیل کلارن: زن و شوهر همشهری
تراوس
جین بیولیس
جین بیولیس: دایه کی سی، در واسارو،
فرانسه
پرو لیف: دستیار دی شمپس

کارل استند: طرف مذاکره خرید جنس از تراوس

پال گولی:یم: معاون موزه و مسئول نگهداری

رقصنده‌باده‌ها^۱

سیتامبر

واسارو، فرانسه

خون همه جا را فرا گرفته بود و او داشت بسمت آن دخترک می‌آمد. کی‌سی،^۲ دختر کوچک رئیس جمهور جیغ کشید و از اتاق خواب بیرون دوید. مردی که ماسک مخصوص اسکی بصورت داشت پرید دنبال او و گفت: «برگرد بیا اینجا!»

کی‌سی در حالی که لباس خوابش به پرواز درآمده بود بطرف انتهای راهرو دوید و همچنان که بواسطه انقباضات ماهیچه‌ای، قفسه سینه‌اش به بالا و پائین می‌رفت نفسش گرفته بود و اشک می‌ریخت. او می‌بایست خودش را به رقصنده‌باده‌ها می‌رساند. اگر فقط می‌توانست خودش را به آنجا برساند جایش امن بود.

حالا آن مرد به نرده پلکان تکیه داده بود. او پاولی^۳ را که از محافظین کی‌سی بود و در اتاق خواب، خود را جلوی دختر انداخته بود هدف قرار داده بود. او خطاب به سه مرد نقابدار که در راهروی پائین منتظر فرمان او بودند داد زد: «لعنتی‌ها بچه را بگیرید.» خون همه جا را فرا گرفته بود و

۱ - تندیس اسبی بالدار است که بنا به روایات این مجسمه متعلق به ایران بوده و قرن‌ها پیش توسط اسکندر از ایران به غنیمت برده شده.

اجساد بیشتری روی زمین افتاده بودند...

دخترک چند قدم مانده به انتهای راه پیه‌ها وحشت زده ایستاد و پدرش را صدا زد: «پاپا...»

اما پاپا و مامان آنجا نبودند. آنها در پاریس بودند. کی‌سی با جین^۱ پرستارش و مأمورین سرویس مخفی در خانه تنها بود. جین کجا بود؟ او در چهار چوب در ورودی اتاق مطالعه ایستاده بود: «بیا کوچولو.» مجسمه رقصنده‌باده‌ها نیز در اتاق مطالعه بود. دخترک فکر کرد اگر می‌توانست خودش را به آنجا برساند محفوظ می‌ماند.

جین با تبسم گفت: «کی‌سی بیا.»

اما آیا کی‌سی نمی‌توانست ببیند که آن سه مرد بین او و اتاق مطالعه ایستاده‌اند؟ بهر حال ممکن بود بتواند از میان آنها بگذرد. اتاق مطالعه در سمت چپ راه پله‌ها بود. کی‌سی از روی نرده‌ها پرید پائین و شروع کرد به دویدن.

جین گفت: «آفرین دختر زرنگ.» او را کشید به درون اتاق مطالعه و در را قفل کرد.

کی‌سی خودش را به آغوش جین انداخت و گفت: «او به پاویلی تیر زد. یکدفعه از خواب پریدم و او کنار تختم ایستاده بود... پاویلی خونریزی داشت...»

جین زد به پشتش: «می‌دونم کی‌سی. واقعه وحشتناکیست. اما حالا تو با منی.»

کی‌سی با التهاب بازوهایش را بدور او فشرد: «آنها در راهرو هستند. آنها در را می‌شکنند و ما را می‌کشند.»

- نه آنها ما را نمی‌کشند. مگر من همیشه از تو محافظت نکرده‌ام؟
او به آرامی کی‌سی را به کنار هل داد و به رقصنده‌بادها بر روی سکو در
گوشه اتاق اشاره کرد: «تا من دارم فکرم را بکار می‌اندازم تو برو پیش
دوستت رقصنده‌بادها.»

- جین من می‌ترسم. آنها در را می‌شکنند و...
او رویش را برگرداند و گفت: «دیگه گریه نکن. کی‌سی، به من اعتماد
کن.»

او نمی‌توانست گریه نکند. او به جین اعتماد داشت، اما مهاجمین
داشتند می‌آمدند داخل. هیچ چیز نمی‌توانست آنها را متوقف کند.
کی‌سی به طرف دیگر اتاق دوید و به مجسمه نگاه کرد. آنها به یک
معجزه نیاز داشتند و همه می‌گفتند که مجسمه معجزه می‌کند. او این
موضوع را باور داشت و هرگاه که نزدیک رقصنده‌بادها می‌رفت این احساس
به او دست می‌داد. هر چند که این مجسمه اصلی نبود، اما پدر گفته بود که
این هالوگرام^۱ از هر لحاظ شبیه اصل آنست. بنابر این به اندازه کافی سحر و
جادو داشت که آنها را نجات دهد.

او خطاب به مجسمه زمزمه کرد و گفت: «به ما کمک کن. خواهش
می‌کنم. آنها می‌خواهند به ما آسیب بزنند.»

مجسمه اسب بالدار با چشمان درخشانده زمردین خیره به او نگاه
می‌کرد گویی همه چیز را می‌داند. اوضاع درست خواهد شد. گرمایی که
همیشه با بودن این تندیس کی‌سی را آرام می‌کرد بتدریج سردی را از
وجودش دور می‌نمود. او پرستارش جین، و رقصنده‌بادها را داشت. بنابر این
هیچ چیز نمی‌توانست به آنها آسیبی بزند. او در فکر ایمنی بود که ضربه‌ای

۱- بدل مجسمه اصلی که نوری مشتع از آن ساطع می‌شود.

به در خورد.

بطرف در چرخید. جین را در حال حرکت بسمت در دید وبا وحشت

گفت: «نه.»

- هیس!

او بطرف دیگر اتاق دوید و گفت: «نه، جین... او ما را...»

جین او را کنار زد و در را باز کرد.

خودش بود، آن مرد ماسک دار: «من بتو گفتم...»

جین گفت: «چه عجب! کدام جهنمی رفته بودی ادوارد؟»

- کارشان را تمام کردم. اینجا پر از مأمور سرویس مخفیست. ولی

می‌دانستم جایش پیش تو مطمئن است. من ترتیب برنامه‌ها را دادم.

او وارد اتاق مطالعه شد: «هلی کوپتر در راه است. بچه را بده بمن.»

جین دست‌هایش را به سینه‌اش زد و گفت: «بگیرش و تمامش کن. این

شب طعم تلخی در دهانم بجا گذاشته.»

- «برای اینکه تو دارای روح ظریفی هستی. اما نه آنقدر ظریف که پول

را برداری و درِ بری.» او به کی‌سی نگاه کرد و گفت: «یالا کی‌سی ما باید به

جاهایی برویم و افرادی را ببینیم.»

کی‌سی از او رو برگرداند و گفت: «جین؟ جین، کمکم کن...»

- با او برو. او تا زمانی که دختر خوبی باشی آسیبی بتو نمی‌زنه.

صدایش خشن شده بود و دیگر شباهتی به جین همیشگی نداشت.

ادوارد، پاولی را با تیر زده بود و در حالی که خون از سینه‌اش جاری بود

او را روی قالی اتاق خواب کی‌سی رها کرده بود. پس جین چگونه به

کی‌سی اطمینان می‌داد که او را آزار نمی‌دهد؟ چگونه می‌توانست از او

بخواهد که با وی برود؟ چرا جین به کی‌سی آنگونه نگاه می‌کرد؟ او در حالی که به آرامی می‌گریست می‌گفت: «پاپا».

آن مرد همچنان که بطرف او می‌آمد، از شکاف باریک ماسک اسکی‌اش نوری سبز رنگ از چشمانش دیده می‌شد: «پدرت اینجا نیست. هیچکس اینجا نیست که بتو کمک کند، پس برای من در دسری درست نکن.» کی‌سی در حال عقب نشینی جین را صدا می‌زد.

جین با تندی گفت: «بس کن، من نمی‌توانم کمکت کنم. نمی‌خوام هم کمکت کنم. با او برو.»

کی‌سی سنگ سرد مرمر سکوی رقصنده‌باده‌ها را در پشتش احساس کرد و ناگهان موجی از امید در وجودش جاری شد و گفت: «نه من نمی‌روم. تو نمی‌توانی مرا مجبور کنی. رقصنده‌باده‌ها به تو اجازه نمی‌دهد!»

ادوارد پرسید: «رقصنده‌باده‌ها؟»

جین گفت: «این دختر، دیوانه آن مجسمه قلابیه. این طور فکر می‌کند که آن چیز لعنتی می‌تواند هر کاری بکند.»

آن مرد به هالوگرام نگاه کرد و گفت: «قلابی؟ کفر نگو جین. خیلی عالی‌ه. تو قدر آنرا نمی‌شناسی.»

- من قدر پولی رو می‌شناسم که این چیز می‌تواند برایمان بیاورد.

- آخر این که واقعی نیست. ولی کی‌سی هست. برو بگیرش.

- خودت بگیرش.

- اگر می‌خواهی تو هم در آن هلی‌کوپتر باشی باید زحمتش را بکشی.

- من تا همین جا خیلی زحمت کشیدم. تو هرگز نمی‌توانستی بدون

تدارکی که من دیدم و در را باز کردم... در اینجا او متوجه نگاه خیره آن مرد شد و گفت: «اوه، خیلی خوب.» و در حالی که قدم‌های بلندی برمی‌داشت به

کی‌سی خطاب کرد: «برویم و تو نمی‌توانی با ما بجنگی. با اینکار فقط خودت را آسیب می‌زنی.»

کی‌سی با خودش دعا کرد **منو بیر، منو بیر.**

جین دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: «تو که نمی‌خواهی او تو را هم مثل پاولی خلاص کند؟ او اینکار را می‌کند. تو باید حرفهایش را قبول کنی...»

آن مرد به آرامی گفت: «به نظر نمی‌رسد تو را ترک کند. فکر می‌کنم به یک درس دیگر نیاز دارد.»

- منظورت چیست؟

ناگهان سر جین متلاشی شد.

با پاشیده شدن مغز جین روی سینه کی‌سی جیغ او به آسمان رفت. روی زانوهایش خم شد و نگاهش بصورت متلاشی شده جین خیره ماند:

«منوبیر.»

- بس است دیگر اینقدر جیغ نکش.

- **منو بیر.**

آن مرد تکان محکمی به کی‌سی داد و گفت: «بلند شو، تو نباید از اینکار من ناراحت شوی. او به دوست تو، رقصنده‌باده‌ها توهین کرد. او یک خائن بود. تو میدانی معنی خائن چیست دختر کوچولو؟»

- **منو بیر، منو بیر، منو بیر.**

اتفاق در حال وقوع بود. کی‌سی در حالت بحران روحی می‌دید که آن مرد در انتهای یک تونل دراز قرار دارد.

- کی‌سی اگر تو مشکلی برای من ایجاد نکنی با تو کاری رانمی‌کنم که با

جین کردم. فقط کاری را بکن که من از تو می‌خواهم و همه چیز... کثافت!

در همین موقع صدای چند تیر به گوش رسید.
 ادوارد وحشت زده دخترک را رها کرد و از اتاق به راهرو دوید. دخترک
 مجدداً در کنار جین روی زمین نشست.
 خون. مرگ. خیانت. دیگر از چیزی نمی ترسید. کی سی داشت از دست
 می رفت. حالا او در تونل روانی اش قرار داشت، ولی سیاهی تونل او را
 نمی ترساند. تا زمانی که در این تونل می ماند هیچکس نمی توانست به او
 دست بزند و او در امان بود. با گذشت هر لحظه بیشتر در تاریکی ذهنش
 فرومی رفت.

- کی سی؟

ناگهان یک مرد در حال زانو زدن در برابر او بود. نقاب نداشت.
 مثل پدرش چشمان تیره داشت: «من مایکل تراوس^۱ هستم. آدمهای
 بد رفتند. تو در امانی. من می خواهم تو را معاینه کنم که آسیب دیدگی
 نداشته باشی. اشکال نداره؟»

دخترک جوابی نداد. او دیگر نمی بایست وحشت داشته باشد. تراوس
 هیولاهای فراری داده بود. بزودی خود او نیز می رفت، اما دیگر مهم نبود که
 در خارج از تونل ذهن او چه می گذرد.

تراوس پس از معاینه دست و پای دختر، آماده رفتن شد: «برویم
 کوچولو.» تراوس با دیدن جنازه جین متقلب شد: «کی سی از اینجا برویم
 بیرون. من تو را می برم به آشپزخانه و به سر و وضعت می رسیم و در آنجا
 منتظر پدر و مادرت می شویم.» او کودک را برداشت و بطرف در حرکت کرد:
 «می دانم که باورش سخت است، اما همه چیز درست می شود.»

باورش سخت نبود. برای کی سی در داخل تونل روانی اش همه چیز در

سایه بود و از سایه نمی‌ترسید. همچنان که به در نزدیک می‌شدند، دخترک از روی شانه تراوس به رقصنده‌باده‌ها نگاه کرد. چشمان زمردین آن مجسمه از آن طرف اتاق به او نگاه می‌کردند. عجیب بود. نگاهش دهشتناک و بیرحمانه شبیه تصویر هیولای کتابی بود که پدرش به او داده بود. اما در باور او، رقصنده‌باده‌ها هرگز بیرحم نبود. کی‌سی از خود بی‌خود به عالمی دیگر فرومی‌رفت. و در آن عالم، دیگر هیچ چیز بیرحم نبود، نه در اینجا... و نه حالا... او فرو می‌رفت. عمیق و عمیق‌تر.

ماه می

کمبریج، ماساچوست

کَرَن نواک^۱ با صدای مردّد گفت: «ملیسا^۲ از اینکه در خلال امتحانات نهایی باید اینکار را از تو بخواهیم متأسفم. اگر راه دیگری بود حتماً...»

- «تو می‌خواهی من از اینجا بروم بیرون؟» تعجبی نداشت. ملیسا می‌دانست که این تصمیم دارد اتفاق می‌افتد.

- ملی، تا زمانی که این مشکل مسکن را تحت کنترل قرار بدهی، ما موقتاً یک جای کوچک که در حدود یک چهارراه با اینجا فاصله دارد برایت در نظر گرفتیم.

ملیسا به هم اتاقی دیگرش رو کرد و گفت: «وندی؟»
وندی^۳ سندل با حالت زاری سرش را تکان داد و گفت: «ما فکر می‌کنیم تو در یک آپارتمان مستقل وضع بهتری داشته باشی.»

- «و شما قطعاً بدون من وضع بهتری خواهید داشت.» درحالی که وندی دهن باز کرد که اعتراض کند ملیسا به آرامی گفت: «اشکالی ندارد. من می‌فهمم. شما را سرزنش نمی‌کنم. وسائلم را جمع می‌کنم و امشب از اینجا

1-Karen Novak

2-Mellisa = Mellie

3-Wendy Sendle

می‌روم.»

وندی گفت: «تو نباید عجله کنی. فردا هم می‌توانی...» سپس حرفش را با نگاه تیزی که کرن به او کرد تغییر داد و گفت: «ما خوشحال می‌شویم در جمع کردن وسائلت بتو کمک کنیم.»

ملیسا که می‌دانست آنها نمی‌خواهند ریسک زندگی برای یک شب ناراحت کننده دیگر را با او بپذیرند گفت: «متشکرم.» و سعی کرد لبخندی بزند و ادامه داد: «دیگر طوری نگاه نکنید که انگار گناهی مرتکب شدید. ما سالیان سال با هم دوست بوده‌ایم. این مورد چیزی را عوض نمی‌کند.»

کرن گفت: «امیدوارم که نکند، تو میدانی که ما دوست داریم. ما تا آنجا که توانستیم تحمل کردیم، ملیسا.»

«می‌دانم، شما خیلی انعطاف نشان دادید.» ملیسا می‌بایست هفته‌ها قبل از آنجا می‌رفت، اما در آنجا احساس امنیت می‌کرد: «من می‌روم به دستشویی و وسائلم را جمع می‌کنم.»

وندی لبانش را تر کرد و گفت: «ملیسا، تا بحال فکر کرده‌ای که برگردی به جونیپر؟ ممکنه خواهرت جسیکا^۱ بتواند بتو کمک کند.»

- درباره‌اش فکر می‌کنم. در حال حاضر جسیکا یک کار جدید دارد که حسابی مشغولش کرده.

- شما خیلی بهم نزدیک هستید. اگر می‌دانست، فکر می‌کنم دست نگه میداشت.

- برایش سخت است که دست نگه‌دارد. نگران نباش. مشکلی پیش نمی‌آید.

او در حمام را پشت سرش بست و به آن تکیه داد. قلبش می‌کوبید.

قدری آرام گرفت. امشب او تنها می‌شد. البته احتمال داشت وضعیت روحی گذشته‌هایش تکرار نشود. ممکن بود مسئله حل شود.

اما در طی چند هفته اخیر مسئله حل نشده بود. اوضاع تیره و تار می‌نمود و بزحمت قابل درک و تشخیص بود و در هاله‌ای از تاریکی فرو می‌رفت.

اخیراً تنهایی او حادث‌تر شده بود. او میدانست که بزودی قادر خواهد بود که بوضوح این حالت را ببیند.

اوه، خدایا، نگذار این حالت پیش بیاید.



جونپیر، ویرجینیا

تریزا دلگادو^۱ در حالی که میان در گاهی اتاق خواب جسیکا ایستاده بود گفت: «کی‌سی یک کابوس خیلی بد دیگری داشته.»

جسیکارایلی^۲ قبل از اینکه بلند شود و بنشیند، چشم‌هایش را مالید و دستش را بسمت لباس خوابش دراز کرد و گفت: «تمام کابوس‌ها بد هستند. تو تنهایی نگذاشتی که؟»

- «افراد دیگری هم به غیر از تو اینجا هستند که کارشان را بلد باشند. راشل^۳ پیش اوست.» سپس قیافه‌ای گرفت و گفت: «اما اگر کی‌سی را تنها بگذاری باز هم فرقی نمی‌کنه. او همیشه رو به دیوار، مثل یک حلقه چنپره زده. من سعی کردم او را آرام کنم اما طبق معمول طوری رفتار می‌کند که

1-Teresa Delgado

2-Jessica Riley

3- Rachel

انگار صدای مرا نمی‌شنود. مثل آدم‌های ناشنوا.»

جسیکا از کنار او رد شد و رفت بطرف پائین راهرو و گفت: «او کر نیست. همه چیز را خوب در اطرافش می‌فهمد. ولی دارد همه را انکار می‌کند. فقط زمانی آسیب‌پذیر است و هر چیزی را به درونش راه می‌دهد که خواب باشد.»

تریزا گفت: «پس بهتر است موقعی که خواب است درمانش کنی. هیپنوتیزم یا یک کاری دیگر. قطعاً وقتی بیدار است که کاری از دست بر نمی‌آید.»

جسیکا گفت: «فرصت بده. فقط یکماه است که او را به من داده‌اند. تازه داریم با هم آشنا می‌شویم.» اما تریزا حق داشت، به ظاهر هیچ پیشرفتی بدست نیامده بود. بچه از هشت ماه پیش بعد از آن واقعه‌ای که در واسارو رخ داده بود در زندانی از سکوت حبس شده بود. مطمئناً می‌بایست تا بحال تغییری در وضعیت او ایجاد می‌شد. اما وقتی که خوب فکر کرد تردید را کنار گذاشت. او فقط از این وضع خسته شده بود. یک بچه‌ای که به مدت هشت ماه در اثر عارضه روانی خود را از دست داده است، چیزی نیست که قابل مقایسه با بچه‌های دیگر باشد که او معالجه کرده بود. اما قبول این واقعیت سخت بود که مریض او بچه‌ای هفت ساله است که باید در این سن بدود و بازی کند و از زندگی‌اش بطور کامل استفاده کند: «به عقیده من باید قدم اول را جهت بازگشت، خودش بردارد. من نمی‌خواهم او را مجبور کنم.»

تریزا گفت: «دکتر شما، اما اگر یک پرستار دست پائین هم بتواند کمی راهنمایی کند فکر نمی‌کنم اشکالی داشته باشد.»

جسیکا لبخندی زد و گفت: «دست پائین این دیگر از کجا آمده؟ تو از

سال اول رزیدنتی داری مرا راهنمایی می‌کنی.»

- آن موقع تو به راهنمایی نیاز داشتی. تا آن موقع من سی سال بود که اینکاره بودم و می‌بایست راه درست را نشانت می‌دادم. تو یکی از آن دکترهای همه فن حریف بودی که نمی‌دانستی کی باید دست نگهداشت. هنوز هم نمی‌دانی. تو می‌توانستی اجازه دهی ما یک شب با بچه کار کنیم و خودت هشت ساعت بخوابی.

جسیکا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «کی سی باید بداند که من به خاطر او در اینجا هستم و در هر حال من قادر نیستم بیش از این بخوابم. در ضمن پدرش دارد برای دیدنش می‌آید. گفته تا ساعت سه صبح خودش را می‌رساند.»

تریزا سوتی زد و گفت: «مرد بزرگ برای ملاقات ما می‌آید؟»

- نه، پدر کی سی برای دیدن دخترش می‌آید.

خیلی از مردم جاناناتان آندریاز^۱ را یکی از محبوب‌ترین رئیس جمهورهای ایالات متحده می‌دانستند، اما جسیکا روی او این طور فکر نمی‌کرد. از اولین بار که یک ماه پیش او را ملاقات کرده بود، جاناناتان را بعنوان یدری می‌دید که بی اندازه در مورد دخترش نگران است. جسیکا ادامه داد: «تو او را در کنار دخترش دیده‌ای و باید بدانی که او فقط مردی است بایک معضل غول آسا»

- پس تو زندگیت را متوقف کردی و گذاشتی او از زندگی‌ات به عنوان یک مرکز درمانی برای دخترش استفاده کند. این مکان لعنتی یک اردوگاه مسلح شده. تو حتی نمی‌توانی بدون تحت نظر بودن مأمورین سرویس مخفی یک قدم برداری.

- این فکر من بود. رئیس جمهور می‌خواست دخترش جایی باشد که از

دید رسانه‌ها مخفی باشد، و اینجا مکانی محرمانه و دارای امنیت است. باید از کی‌سی محافظت کرد. ببین در واسارو چه اتفاقی رخ داد.

- حالا اگر همان اتفاقات اینجا رخ دهد چکار می‌کنی؟

- دیگر رخ نمی‌دهد. رئیس جمهور بمن اطمینان داده که امنیت اینجا قابل‌رخنه نیست.

- و تو به او اعتماد می‌کنی؟

- مطمئناً. آندریاز روح اعتماد را بوجود آورده. وبعلاوه او دخترش را دوست دارد. بار گناه واسارو بر او سنگینی می‌کند. او هرگز ریسک یک فاجعه دیگری را نمی‌پذیرد.

- متوجه شدم نسبت به توخیلی لطف دارد.

- «فکر من اینست که او از این دکترهای روانکاو خسته شده. بعلاوه یک خانواده معمولاً از واگذاری بچه خود به یک غریبه رنج می‌برد. ما این مشکل را حل می‌کنیم.» او به لری فایک^۱، مأمور سرویس مخفی که بیرون در اتاق کی‌سی ایستاده بود با سر اشاره کرد: «سلام لری، بشما گفته‌اند که رئیس جمهور برای ملاقات می‌آید؟»

او تأیید کرد و گفت: «بیچاره رئیس جمهور. برایش شب خوبی نیست.»

- «نه.» گرچه کی‌سی آندریاز گاهی شب‌های خوبی هم داشته. «بهر حال او باید طوری بیاید که مشکوک نباشد. نمی‌خواهیم که گزارشگران بریزند اینجا.»

- آره، در آن صورت همه ما دچار کابوس می‌شویم.

او در را برای جسیکا باز کرد و ادامه داد: «این دختر خانم بدطوری جیغ می‌کشید. اگر سابقه جیغ کشیدن نداشت، با اسلحه آماده وارد اتاقش

می‌شدم. بهر حال وقتی رئیس جمهور به دروازه رسید خبرتان می‌کنم.»
- متشکرم لری.

تریزا پرسید: «بمن نیازی نداری؟»

جسیکا با علامت نفی گفت: «فقط برو قدری قهوه برای رئیس جمهور درست کن. ممکن است به آن نیاز پیدا کند.»

سپس سرش را بطرف پرستاری که در صندلی راحتی نشسته بود به پائین تکان داد و گفت: «متشکرم راشل. چیزی هست که باید من بدانم؟»
زن جوان برخاست و گفت: «ظاهر و باطن کی‌سی همین است. از زمانی که تریزا اتاق را ترک کرده حتی یک تار مویش هم تکان نخورده.»
سپس با لبخندی به کی‌سی از او خداحافظی کرد.

جسیکا روی صندلی نشست و به آن تکیه داد. برای لحظاتی چیزی نگفت و گذاشت کی‌سی نسبت به حضورش عادت کند. رنگ صورت بچه خوب بود ولی خطوط چهره‌اش در هم شده بود. اطمینان از اینکه او به اندازه کافی غذا می‌خورد کار سختی بود؛ اگر وضعیت او رو به وخامت می‌رفت، می‌بایست از طریق شریانی به او غذا داد. چه تفاوت غم انگیزی این کی‌سی با عکس‌هایی داشت که جسیکا از زمان قبل از واقعه واسارو از او دیده بود. او محبوه کاخ سفید بود و موهای بلند و درخشان قهوه‌ای و تبسمی نورانی و مشحون از حیات و شیطنت داشت. مثل پوستر یک بچه آمریکایی. جسیکا با ناراحتی به خودش گفت: «کی می‌خواهی یاد بگیری؟ این قدر خودت را خفه نکن.»

همکاران با ارزشش از هر فرصتی استفاده می‌کردند تا به او بگویند که احساسات یک دکتر هرگز باعث شفای بیمار نمی‌شود.

وباز به خودش گفت: «به جهنم که آنها چه می‌گویند. نباید گذاشت که با

افکارشان کورت کنند، با عشق می‌توان خیلی کارها کرد.» رو به کی‌سی کرد و پرسید: «خواب ترسناکی داشتی؟ دوست داری در موردش با من صحبت کنی؟»

جوابی نیامد. او انتظار جوابی هم نداشت، با این حال همیشه چنین فرصتی را برای کی‌سی بوجود می‌آورد. فکر می‌کرد روزی می‌رسد که معجزه‌ای رخ دهد و احتمالاً کی‌سی ترغیب به بیرون آمدن از تاریکی شود و یکی از سوالاتش را جواب دهد. «کابوست در بارهٔ واقعهٔ واسارو بود؟»

جوابی نیامد. احتمالاً کابوس‌های کودک دربارهٔ واسارو بود. وحشت، مرگ و خیانت موضوع تمام کابوس‌ها بودند. اما چه عامل اصلی سبب شده بود تا کی‌سی مسخ شود؟ پرستاری مثل جین که کی‌سی به او عشق می‌ورزید و به او اعتماد داشت و با خیانت، شرایط را برای تسلیم او به آدم کش‌ها فراهم ساخته بود؟ ویا کشتار پرستار و مأمور سرویس مخفی؟ می‌توانست ترکیبی از تمام این عوامل باشد.

به کی‌سی گفت: «پدرت دارد برای دیدنت می‌آید اینجا. می‌خواهی موهایت را شانه کنم؟»

جوابی نیامد.

- «مهم نیست. تو در هر حال خیلی زیبایی. اگر ناراحت نشوی من اینجا می‌نشینم و قدری صحبت می‌کنم تا پدرت برسد. خوب من حرف می‌زنم. تو مدتی است که خودت را کنار کشیده‌ای. اشکالی ندارد. می‌توانی وقتی تصمیم گرفتی، برگردی و جبران کنی. خواهرم، ملی این روزها مثل یک جعبه سخن گو شده. او مدت شش سال بود که مثل یک قفل بسته بود و حرف نمی‌زد. امیدوارم تو نخواهی به اندازهٔ او به سکوت ادامه دهی و دوری کنی. ملی حالا که سلامتی‌اش را بدست آورده، خیلی خوشحال‌تر

است.» فکر کرد آیا عضلات گرفته کی سی کمی باز شده‌اند؟ صحبت را ادامه داد: «این اتاق ملی است که تو الآن در آن هستی. او عاشق رنگ زرد است و من می‌بایست او را از لیمویی منصرف و به کاغذدیواری بارنگ گندمی راضی می‌کردم. برای ملی هر چه روشن‌تر بهتر بود. رنگ اتاق تو هم رنگ شادیست، اینطور نیست؟»

جوابی نی‌آمد، اما جسیکا امیدوار بود کی سی در هر حالتی که هست به حرف هایش گوش می‌کند. ادامه داد: «ملی در حال حاضر در دانشگاه هاروارد در رشته پزشکی مثل من مشغول تحصیل است. من خیلی دلم برایش تنگ شده.»

قدری مکث کرد و گفت: «همان طور که بابا و ماما تو دلشان برایت تنگ شده. ملی هر هفته با من تماس می‌گیرد و با هم صحبت می‌کنیم که کمک بزرگی است. من شرط می‌بندم پدرت دوست دارد امشب با او صحبت کنی.» جوابی نی‌آمد و ادامه داد: «البته او دوست دارد که با تو باشد، چه صحبت بکنی چه نکنی. او واقعاً دوست دارد. بخاطر می‌آوری که عادت داشت با تو بازی کند؟ بله، می‌دانم که بیاد داری. تو همه چیز را بخاطر می‌آوری. خوب و بد. ولی چیزهای بد در جایی که هستی تو را آزار نمی‌دهند، اینطور نیست؟ اما وقتی که می‌خواهی آزارت می‌دهند! کی سی اگر برگردی پیش ما کابوس‌هایت متوقف می‌شوند. کمی طول می‌کشد اما از بین می‌روند.»

جسیکا می‌توانست احساس کند که کی سی دارد مجدداً مکدر می‌شود و بلافاصله گفت:

- «هیچ کس از تو نمی‌خواهد که برگردی، تا اینکه خودت این را بخواهی. یک روز تو آمادگی پیدا می‌کنی و منم اینجا هستم که بتو کمک

کنم.» سپس به آرامی اضافه کرد: «من راهش را می‌دانم. من و ملی همین جاده را با هم طی کرده‌ایم. می‌خواهم بدانم کجایی. وقتی که ملی بازگشت گفت مثل این که در یک جنگل تاریک و عمیقی بود و درختان بالای سرش پوششی ایجاد کرده بودند. اما برخی از بچه‌های دیگر که این راه را رفته‌اند و من معالجه‌شان کرده‌ام، می‌گویند به یک غار گرم و زیبا رفته بودند. آیا تو هم در پشت سکوت احساس می‌کنی در چنین جایی هستی؟»

جوابی نیامد.

- «خوب وقتی برگشتی بمن بگو. من یک کم خسته‌ام، اشکال ندارد تا آمدن پدرت کمی اینجا اسراحت کنم؟» خدای بزرگ نکند از سؤالات من ناراحت می‌شود! عزیز دل فقط یک بار جوابم را بده. او چشمانش را بست و ادامه داد: «اگر می‌خواهی بخواب. من اینجا هستم. اگر خواب‌های بد آمدند بیدارت می‌کنم.»



پاریس

برق چشمان زمردین و دندان‌های لُختی که آماده فرو رفتن در بدن او بودند.

ادوارد از خواب پرید. او از حالت دراز کش برخاست و روی تختش نشست. قلب او می‌کوبید و بدنش از عرق خیس بود. فقط یک خواب بود فکر کرد مسخره است از خوابی که در بارهٔ مجسمه باشد اینهمه دگرگون شود. بایست از تحقیق‌ری باشد که در واسارو تجربه کرده بود. البته اشتباه از او نبود. طرح کامل بود. چگونه آن فلان شده در مورد حمله خبردار شده بود؟

می‌بایست کار به بیرون رخنه کرده باشد. فکر کرد از جریان سر در خواهد آورد و بعد مایکل تراوس را پیدا می‌کند و مخش را داغون می‌کند. حالا او کاملاً بیدار بود و می‌خواست به اتاق مخصوصش برود. فکر این که تراوس را خُرد کند باعث آرامشش می‌شد. بلند شد و رفت به طبقهٔ زیر. دری که با دقت تراشیده شده بود در نور ملایم، زیبا به نظر می‌آمد. زمانی که در این اتاق قرار می‌گرفت فکر شکست در واسارو را کنار می‌گذاشت. او بی شک تصمیم به تداوم کاری داشت که می‌خواست بزودی انجام دهد. و این شامل مرگ مایکل تراوس هم می‌شد.



جورج تاون، واشنگتن

وقتی که بن دانلی^۱ وارد لموزین^۲ شد آندریاز با حالت طلبکارانه از او پرسید: «مایکل تراوس کدوم جهنمه؟ هشت ماه گذشت. چقدر طول می‌کشد تا سیا^۳ یک مرد را پیدا کند؟»

دانلی در قسمت جادار عقب لموزین روبروی آندریاز در صندلی فرو رفت و گفت: «ما خیلی نزدیک هستیم. ردّ او را در آمستردام پیدا کردیم. آقای رئیس جمهور شما متوجه نیستید. او از زمان تولدش بطور زیر زمینی با جنایتکاران قاطبی بوده. پدرش که در سراسر اروپا و آسیا بوده و

1-Ben Danley

2-Limousine

اتومبیل بزرگ مخصوص تشریفات که در قسمت عقب آن می‌توان روبروی هم نشست.

3-CIA

بزرگ شده یک دزد قاچاقچی است. او ارتباطاتی دارد که...»
 اندریاز که نمی‌خواست مجدداً به این حرفها گوش دهد و در مورد
 تراوس هیچ عذری را نمی‌پذیرفت گفت: «خُب تو اینها را قبلاً هم گفته‌ای.»
 - «من فقط می‌خواهم گفته باشم قربان که او دور می‌چرخه و چندین ردّ
 از خودش بجا می‌گذاره. انتظار می‌رود ظرف دو روز آینده پیدایش کنیم.» او
 مکث کرد و ادامه داد: «شما نگفتید وقتی پیدایش کردیم چکارش کنیم؟»
 اندریاز برگشت به او نگاه کرد.

بن دانلی ادامه داد: «آقای رئیس جمهور، مایل هستید حادثه‌ای برایش
 پیش بیاوریم؟»

اندریاز با تمسخر لبخندی زد و گفت: «دانلی، تو می‌دانی که سیا دیگر
 چنین مجوزی نمی‌دهد. تو که دیگر از این کارها نمی‌کردی.»
 دانلی گفت: «نگفتم که انجامش بدهیم. فقط پرسیدم آیا شما مایلید؟»
 - خیلی زیرکی.

- این یک سؤال طبیعی است. اگر تراوس پشت قضایای واسارو باشد،
 خب معلوم است که چرا...

اندریاز حرف او را قطع کرد و گفت: «تراوس پشت آن ماجرا نیست. من
 نمی‌خواهم آسیبی به او برسد و تو هیچ چیز راجع به واسارو نمی‌دانی.»
 - با پوزش از شما قربان، آقای کلر^۱ در سرویس مخفی از زمانی که بجان
 شما در خارج از آمریکا سوء قصد شد پرونده او را با ما مطرح کرد.
 - کار تراوس نبود.

- پس چرا ما هست ماه وقت صرف کردیم که پیدایش کنیم؟
 رئیس جمهور نگاهی از پنجره به ناریکی شب انداخت و گفت: «برای

اینکه من از تو خواستم. و می‌خواستم که یک دلیل خوبی برای پیدا کردنش داشته باشی. کِلِر بتو چی گفت؟»

— گفت که به جان شما سو قصد شده و یک پرستار و شش مرد کشته و سه نفر زخمی شدند. خوشبختانه، شما و همسرتان به پاریس رفته بودید و گرنه...

رئیس جمهور با لحن تندی گفت: «خوشبختانه؟ تو می‌توانی بفهمی که دخترم از آن شب حتی یک کلام حرف نزده؟ و همسرم که پس از شش ماه که سعی کرد خودش را با بچه‌ای تطابق دهد که مثل غریبه‌ها به او نگاه می‌کرد در لبه فروپاشی روانی قرار گرفت؟»

— متاسفم. از دهنم در رفت. فقط منظورم این بود که...

آندریاز چشمانش را بست و گفت: «می‌دانم منظورت چیست. من نمی‌بایست بتو پرخاش می‌کردم. این اواخر تحت فشار توان فرسایی قرار داشته‌ام.»

— اما اینطور شنیدم که کی‌سی وضعیتش بهتر شده و بزودی بر می‌گردد به خانه.

— این یک بیانیه برای مطبوعات است که خبرنگاران از جستجوی دخترم دست بردارند. و گرنه حالش مثل همان موقعی است که او را از واسارو بخانه آوردیم. چهار روانکاو مختلف آوردیم و آنها هیچ کاری نکرده‌اند.

— شاید یک کم وقت بیشتر لازم است.

آندریاز چشمانش را باز کرد و گفت: «من می‌خواهم سالم ببینمش و تو تراوس را پیدا کن.»

— کِلِر و افرادش از او محافظت می‌کنند. آنها می‌دانند که زندگی‌اشان به

اینکار بستگی دارد.

- آنها در واسارو از دخترم محافظت نکردند. اگر تراوس نرسیده بود دخترم یا مرده بود یا گروگان گرفته شده بود.
- چه؟

- تراوس و افرادش دقیقی بعد از این که مکان ما در واسارو تسخیر شد آمدند. آنها سه نفر از مهاجمین را کشتند، یکی از آنها فرار کرد. تراوس زنگ زد بمن در پاریس و خبرش را بمن داد.
- پس او دختر شما را نجات داد؟

آندریاز با سر تأیید کرد و گفت: «و تا ما برسیم نزد دخترم ماند. او یک هلی کوپتر داشت که منتظرش بود و بعد از این که ما رسیدیم از این معرکه دَر رفت.»

دانیل سوت کوتاهی کشید و گفت: «پس با این وضع، کلِر را حسابی خیط کرد.»

- او نمی توانست دستگیرش کند. تراوس در آن ساعت بنظر ما یک قهرمان بود.

- این احتمال را دادید که برنامه نجات ساختگی باشد؟
- نه، یکی از مأمورین مخفی که زخمی شده بود تأیید کرد که تراوس جزو مهاجمین نبوده و کی سی را نجات داد.

- ولی شما بدنبال او نیستید که به او یک مدال بدهید؟
- من از تراوس پرسیدم از کجا خبردار شدی، و او گفت علاوه بر معاملات کالا، در معاملات اطلاعات هم فعالیت دارد.

- درست است که او طی این سال ها چندین بار اطلاعاتی را با ما رد و بدل کرده، اما اگر می خواست دخالت کند چرا مأمورین مخفی ما را در

جریان نگذاشت و به آنها هشدار نداد؟

- این سوال من هم هست. او گفت موقعی فهمیده که خیلی دیر شده بوده و تهاجم اتفاق افتاده بود.

- مشکوک بنظر می‌آید.

- او جان بچه مرا نجات داده بود و وقت محاکمه‌اش نبود. فکر می‌کردم وقت زیادی داشته باشیم ولی بلافاصله فهمیدم مشکلی برای کی‌سی رخ داده. دخترم اولویت درجه یک ما بود. هنوز هم هست.

در اینجا لبهایش را جمع کرد و ادامه داد: «تراوس به من گفت که احتمالاً من هدف نبوده‌ام. آنها بطور حتم کی‌سی را می‌خواستند.»
- چه؟

- چه بهتر از اینکه اراده پدرش را با تهدید بچه‌اش تغییر دهند؟

- او اسامی را ذکر کرد؟

- اگر هم کرده بود، فکر نکن من آنها را بتو می‌دادم. او گفت چیزی نمی‌داند. فقط می‌دانست که یک تهاجم در واسارو در شرف وقوع است.

- به نظر شما دروغ می‌گفت؟

- من از کجا بدانم؟ اما اگر خیلی در کار جمع آوری اطلاعات وارد است، پس خوب می‌تواند افرادی را که پشت این ماجرا هستند پیدا کند. تو فکر نمی‌کنی بهتره کارت را انجام دهی؟

- آن سه نفری که کشته شدند وابستگی‌های تروریستی داشتند.

- اما برای کارهای مزدوری هم شناخته شده بودند. و تو سر نخ محکمی پیدا نکردی.

- داریم روی آن کار می‌کنیم.

- «پس بیشتر کار کن. و تراوس را برایم بیاور.» سپس او به راننده گفت:

«بکش کنار جورج^۱». بعد از اینکه لموزین توقف کرد بطرف در خم شد و آن را باز کرد: «من از جورج می‌خواهم که یک زنگی بزند و توگوشی را بردار. می‌خواهم ظرف بیست و چهار ساعت خبرهای مثبتی بشنوم.»

دانی از ماشین پیاده شده و گفت: «من نهایت تلاشم را می‌کنم آقای رئیس جمهور.»

- «بهرتر از آن عمل کن.» رئیس جمهور در را محکم بست و به صندلی اش تکیه داد. امید داشت آتشی زیر دانی روشن کرده باشد. فکر کرد، یک چیزی بطور جدی اشتباه شده که پیدا کردن تراوس اینهمه وقت طول کشیده.

جورج سؤال کرد: «آقای رئیس جمهور برویم به جونیپر؟»

- بله.

آندریاز به خانه قدیمی زیبا در مزارع آرام بخشی می‌رفت تا در کنار کی‌سی بنشینید. کی‌سی بدنیایی رفته بود که او هرگز نمی‌توانست به آن وارد شود. و به نظر می‌رسید دخترک هر روز بیشتر و بیشتر با گذشت زمان محو می‌شود. او همچنان که اشکها چشمانش را می‌سوزاندند سریع‌تر پلک می‌زد.

جسیکارایی گفته بود که کی‌سی حالش بدتر نشده، اما خدا می‌داند. او از کجا می‌دانست.

ممکن بود حرفش درست باشد. امکان داشت تجاربش با بچه‌های مثل کی‌سی حس ششم را در او تقویت کرده باشد. همسرش، چلسی^۲ او را به گرفتن جسیکارایی برای دخترشان ترغیب کرده بود. او کتابی را خوانده بود که جسیکا در مورد خواهرش ملیسا که بمدت شش سال در وضعیت

مشابهی همچون کی‌سی قرار داشت، نوشته بود. ملیسا که به دانشگاه
هاروارد می‌رفت بوضوح و بطور کامل درمان شده بود.

جلسی سوابق جسیکا را بررسی کرده بود و دریافت بود که او واجد
شرایطی عالی است، اما معالجاتش غیر معمول و مجادله‌آمیز است.

از طرفی فکر می‌کرد چنین معالجاتی ضروری باشد. او به روانکاو
اعتقادی نداشت، اما هر کاری برای برگرداندن کی‌سی و محافظت از امنیت
او می‌کرد.

محافظت از امنیت او نیاز به اطلاعات داشت، اطلاعاتی که مایکل
تراوس ممکن بود به او بدهد.

تراوس کدام جهنم بود؟

آیا او را تعقیب می‌کردند؟

وقتی تراوس دید که یک هیبت مثل شبیح در تاریکی پشت سر اوست قلبش فرو ریخت.

او خیابان کرک استرات را بسمت خیابان لیدز استرات قطع کرد، و از یک کوچه، دو تا چهار راه را بطرف شمال دوید. به نفس نفس افتاده بود و خودش را در یک فرو رفتگی در دیوار جا کرد. هیچ کس آنجا نبود.

او سرعت رفت بسمت پائین خیابان. ده دقیقه بعد، از پلکان آپارتمانش بالا رفت. در آپارتمانش را برای تله‌های احتمالی کنترل کرد و بعد آن را هُل داد تا باز شود.

تاریک بود. او همیشه چراغ را روشن می‌گذاشت. با یک چرخش سرعت از پلکان پائین رفت.

شون گیلن^۱ که به نرده‌ها تکیه داده بود گفت: «آیا با یک دوست قدیمی اینطور رفتار می‌کنند؟ فکر کردی دیگر نمی‌خواهی مرا ببینی.»

تراوس برگشت بالا و گفت: «تو چراغ‌ها را خاموش کردی لعنتی.»

- من داشتم به چشمانم استراحت می‌دادم. روز درازی داشتم. بعلاوه

می‌خواستم بینم چقدر تیزی. تو کمی عصبی هستی.

- «یک کم.» او بدنبال گیلن رفت داخل آپارتمان و در را بست و گفت: «در آمستردام چکار می‌کنی؟ فکر کردم داشتی بر می‌گشتی به کالیفرنیا.»
- من داشتم از پاریس پرواز می‌کردم بروم که به کمی اطلاعات دست پیدا کردم. از زمان واقعه واسارو که تو در حال پرواز و بدون وسیله ارتباط بودی تقریباً یک‌هفته طول کشید تا پیدایت کنم. تبسم او محو شد و گفت: «گیجگاهت خونiest.»

«خونiest؟» با این سؤال به دستشویی رفت و صورتش را شست. «فقط یک خراش بود.»

- شاید یک گلوله بوده که سوت کشان کمی زیادی از نزدیک رد شده؟
او جوابی نداد و در حالی که صورتش را به آرامی با حوله پاک می‌کرد پرسید: «مراجطور پیدا کردی؟»

- نگران نباش، هنوز هیچ کس راجع به این مکان چیزی نمی‌داند. اگر به خاطر دوست قدیمی‌ات وَن درِ بک^۱ نبود نمی‌توانستم رد تو را گیر بیاورم. خدایا، تو خودت را به چه دردسری انداختی مایکل؟

- چیزی که منفعت دارد، اما خیلی با دقت باید عمل کرد.
- اینطور که شنیدم هم روس‌ها و هم آفریقای جنوبی‌ها دنبالت هستند.
- درست است. اما همیشه این احتمال وجود دارد که برای رسیدن بمن آنها بهم‌دیگر پشت پا بزنند و با خودشان اختلاف پیدا کنند.

- روی این که نمی‌شود حساب کرد. تو خیلی ریسک می‌کنی.
- حالا آمدی که بمن چه بگویی؟
- آمدم بگویم که سازمان سیا رد تو را در آمستردام گیر آورده.

تراوس خشکش زد و گفت: «اود، گیر آورده‌اند؟»
 - بتو گفتم قبل از اینکه آندریاز برسد بچه را رها کن و بزن از واسارو بیرون.

- این از راه حل‌های انتخابی من نبود.
 - مثل اینکه چیزی هم کمتر از انتخابت برای رفتن به واسارو نبود.
 - تو هرگز نمی‌دانی کی احتیاج به کمک رئیس جمهور پیدا می‌کنی.
 - مزخرفه! تو می‌دانستی این کار یک دردسر است.
 - و تو هم از راه رسیدی.
 - من یکی بتو بدهکار بودم و هنوز هم هستم. تو ششم خوبی داری که جان مرا در رم نجات دادی، چون برای زندگی‌ام خیلی ارزش قائلم. اما من با آندریاز اختلاط نکردم. ما خیلی شانس آوردیم که توانستیم تو را از واسارو ببریم بیرون. آن مکان مملو از مأمورین سرویس مخفی و پلیس فرانسوی بود و هیچ کدام از آنها از خرابکاری که شده بود خرسند نبودند.
 - اما تو مرا بردی بیرون.

- و بعد تو مستقیم رفتی به مسکو و در دهان شیر.
 تراوس لبخند زد و گفت: «اما چه دندانهای شفاف و درخشنده‌ای دارد.»
 - من فکر می‌کنم تو آرزوی مرگ کرده‌ای.
 نه، من آرزوی زندگی دارم. البته زندگی که من می‌خواهم دقیقاً به روشی که دوست دارم. گیلن، سود کلانی در پیش داریم. بدم نمی‌آید با تو تقسیمش کنم.

کیلن ابروهایش را انداخت بالا و گفت: «و من باید چکار بکنم؟»
 - از نوع کارهایی نیست که تا بحال نکرده باشی. وَن در یک مذاکرات را انجام می‌دهد. من فقط می‌خواهم همراهم باشی. تو همیشه دوست خوبی

برایم بوده‌ای.

- «خیلی هم روراست بوده‌ام.» او سرش را بعلافت نفی تکان داد: «من نمی‌خواهم فقط از یکجا نشستن منتفع شوم و از حرکت روی طناب هم خوشم نمی‌آید.»

- منم همین طور.

- تو جان دیگران برایت مهم نیست.

- قصدم به این است که باشد.

گیلن شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «پس از آمستردام برو.»

- فکر منم دقیقاً همین است.

- به کمک نیاز داری؟ من می‌توانم امکاناتی فراهم کنم.

این بد فکری نبود. علاوه بر شغل اصلی گیلن که رفع مشکلات بود، او

می‌توانست در موقعیت‌های دشوار وارد و براحتی خارج شود.

تراوس لحظه‌ای فکر کرد و بعد با تکان سر گفت: «نه.»

- هر طوری که برایت راحت‌تر. کار دیگری نداری؟

- چرا. رئیس گروه سی‌آی‌اِ کیه؟

- یک کله گنده بنام بن دانلی.

- چیزی درباره‌اش می‌دانی؟

- نه خیلی زیاد. چطور؟

- فقط دنبال یک راه فرارم.

«نزدیک‌ترین فرودگاه را امتحان کن.» نگاه خیره گیلن باریک شد و گفت:

«می‌توانم گردش چرخ‌ها را ببینم. خوب چکار می‌خواهی بکنی؟»

- یک لطفی بمن بکن. سی‌آی‌اِ را بفرست اینجا.

- چی؟

- کاری کن که سیا بفهمد که من کجا هستم. وقت زیادی ندارم.
می‌خواهم که ظرف چند ساعت آینده بریزند اینجا.

- در چه فکری هستی؟

- به این فکر بودم که چطور از آمستردام خارج شوم. شانس آوردم که
آندریاز مرا در واشنگتن می‌خواهد.

- ممکن است مرده تو را بخواهد.

تراوس سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «فکر نمی‌کنم. اگر
چنین مجوزی صادر می‌شد من خبرش را می‌شنیدم. دو ساعت بمن وقت
بده که خودم را آماده کنم و بعد بفروشان اینجا که مرا ببرند.»

- آیا نمی‌توانم از این کار منصرف کنم؟

- این بهترین راهست.

گیلن برگشت اما دم در توقف کرد: «چگونه از تهاجم واسارو خبردار
شدی؟»

- من منابع خودم را دارم.

- خوبش را هم داری. من که یک کلمه هم راجع به آن نشنیدم.

- تو فکر می‌کنی به این علت خبر داشتم که بخشی از توطئه بودم؟

- این طور به ذهنم خطور کرد.

- یک فرضیه منطقی از طرف مردی که طبیعت مظنونی دارد. اما چرا

باید مشکل دو جانبه‌ای را به پذیرم؟

- «من از کجا بدانم؟ من تا بحال کسی را ندیده‌ام که تا این اندازه قادر به

طراحی توطئه‌های پیچیده باشد.» قدری صبر کرد و گفت: «تو قصد نداری

بمن بگویی؟»

- من معمولاً از بچه‌ها در برنامه‌هایم استفاده نمی‌کنم.

- «اما این دفعه که استفاده کردی!» سپس در را باز کرد و گفت: «آن چیزی که در واسارو اتفاق افتاد یک بازی ناجوانمردانه بود. دوست ندارم فکر کنم که مرا به یک چنین کار کثیفی کشاندی. ببینم منبع تو کی بود؟»
- تو مرا می‌شناسی. ما هفت سالست که دوست هستیم. اگر این برایت کافی نیست، هرچه دلت خواست فکر کن.

گیلن به آرامی گفت: «ای لعنتی. یک چیزی بمن بگو.»
- من عذرو بهانه نمی‌آورم. یا همین طور که هستم قبولم داشته باش یا اصلاً هیچی.

- یعنی باید چشم بسته بتو اعتماد کنم؟
تراوس جواب نداد.

گیلن آهی کشید و گفت: «مایکل، دوستی با تو خیلی سخت است. من فکر نمی‌کنم تو در طرح تهاجم واسارو دست داشتی، اما ممکن است سیا نظر متفاوتی داشته باشد. امیدوارم می‌دانی داری چکار می‌کنی.»
همچنان که در پشت سر گیلن بسته شد، او هم امیدوار بود که می‌داند چکار می‌کند. وضعیت آمد و نیامد داشت و نمی‌دانست چه مدت می‌تواند در حال فرار باشد. مادامی که جهت یافتن راهی برای زنده ماندنش مذاکره می‌کرد نیاز به یک محیط امن داشت که با تمام مهره‌های بازی، خودش را از مهلکه خارج سازد. می‌بایست از سیا برای بدست آوردن این مهره‌ها جلوگیری کند. او می‌بایست سریعاً صحبت می‌کرد و سریعتر از آن با زیرکی خودش را در موقعیت مذاکره با رئیس جمهور قرار می‌داد.

بنابر این می‌بایست چکار می‌کرد؟ کاری که در تمام عمرش انجام می‌داده. فکر، حيله، تردستی و بازی روی بند که گیلن گفته بود نمی‌خواهد خودش را آلوده آن کند. او مطمئن نبود که خودش هم چنین چیزی را

بخواهد. از این کار خسته شده بود.

او بخود نهیب زد که بیدار شو. وقتی آدرنالین را تزریق می‌کنی یک یورش بسراغت می‌آید. و آمدنش مثل رسیدن مأمورین سیا از در است. به چالشی که پیش رو داری فکر کن. تقابل فکری با رهبر دنیای آزاد مثل کار روزمره نیست.



جونپیر

پرستاری که در را باز کرد زن میان سالی با موهای قرمز و خاکستری بود:

«آقای رئیس جمهور، دکتر رایلی پیش دختر شماست. متأسفانه داره شب بدی را می‌گذراند.»

- چقدر بد؟

- در حد یک کابوس.

آندریاز از کابوس‌ها و متعاقباً از بی‌حسی که دخترش را از این دنیا کنار می‌زد اطلاع داشت: «تریزا، همین الآن می‌روم پیش دخترم. ممکنست قدری قهوه برای راننده و مأمورین سرویس مخفی اتومبیل دیگر درست کنی؟»

- آماده است. برایتون بیاورم؟

- «متشکرم» او از پلکان چوبی به طبقه دوم می‌رفت. خانه حال و هوای سالیان گذشته را داشت و بهمان گرمی نابی که در منزل خودش در چارلستون بود شباهت داشت. اگر کی‌سی به حال طبیعی باز می‌گشت، این

مکان می‌توانست بیاد آورنده تمام تعطیلات آخر هفته‌ای باشد که در آنجا می‌گذرانند.

اگر، باز می‌گشت، و او نمی‌توانست چیز دیگری را تحمل کند. در اتاق کی‌سی را بدون خبر هل داد و باز کرد و گفت: «حالش چطوره؟»
جسیکارایی سرش را بلند کرد و گفت: «خوبه. اوقات بدی داشته اما حالا تمام شده و در حال استراحت.»

آندریاز بطرف تخت‌خواب گام‌های بلندی برداشت: «اوه خدا، به نظر می‌رسد او...»

جسیکا بلند شد و حرفش را قطع کرد و گفت: «دارد استراحت می‌کند، و فکر می‌کنم تا ما یک فنجان قهوه بخوریم، بگذاریم استراحت کند.»
او برگشت بسمت دخترش و گفت: «ما الآن بر می‌گردیم کی‌سی. من نمی‌خواهم که...»

جسیکا با صدای محکم گفت: «ما داریم می‌رویم یک فنجان قهوه بخوریم. همین حالا.»

او نگاه خیره جسیکا را دید و عقب‌گرد کرد و بدنبالش راه افتاد: «خب؟»
- من اینرا قبلاً هم گفته‌ام. او گر نیست. در حالت کُما هم نیست. در نتیجه با او این‌طور رفتار نکنید.

- او مثل یک مرده افتاده آنجا. نه حرف می‌زند و نه جواب می‌دهد.
آن وقت شما می‌گویید که...»

- اگر او را همین طوری که هست قبول کنید، آنوقت تشویق می‌شود.
من اجازه نمی‌دهم کارم را سخت‌تر کنید...»

- بمن اجازه نمی‌دهی؟ تو فکر می‌کنی کی هست؟

- «دکتر دختر شما هستم. شما فکر می‌کنید کی هستید؟» جسیکا مکث

کرد و با جمع کردن لبانش، در حالی که تبسم از صورتش محو می‌شد گفت: «رئیس جمهور ایالات متحده؟»

- ناگهان خشم از آندریاز دور شد: «بله این طور می‌گویند، اما بدیهی است که مقام من اثری روی تو نداشته.»

- چرا روی من اثر داشته. شما رئیس جمهور خوبی بوده‌اید. اما بدین معنا نیست که در مورد شرایط دخترتان بیش از من می‌دانید. اگر می‌خواهید من معالجه‌اش کنم باید رئیس، من باشم.

رئیس جمهور نگاه متفکرانه‌ای به او انداخت. اندام کوچکی داشت و با موهای کوتاه، بلوند، مجعد و چهره نورانش خیلی جوانتر از سی و دو سال بنظر می‌رسید. اما در چشمانش هوش و استعدادی بود و در رفتارش که قطعاً مثل بچه‌ها نبود هوشیاری با جرأتی وجود داشت.

آندریاز گفت: «دکتر رایلی من عادت به نشستن در صندلی عقب را ندارم.»

جسیکا لبخندی زد و جسارتش تعدیل شد: «می‌دانم. برای شما خیلی مشکل است. اما باید بپذیرید.»

- از کجا بدانم کارت درست است؟ از کجا می‌دانی کارخودت درست است؟

- نمی‌دانم. ما می‌توانیم تحقیق کنیم، حدس بزنیم و باز هم حدس دیگری. اما پدیده ذهن، هنوز برای ما یک راز است. ولی من این مسیر را قبلاً بارها طی کرده‌ام و شانس من بهتر از شماست که جوابش را حدس بزنید.

- شما فکر می‌کنید دخترم کاملاً هوشیاره؟

او با سرش تأیید کرد و گفت: «بیش از هوشیار. من به این نتیجه رسیدم

که در موارد نظیر آن، حس‌ها شدیداً بیدارند. گویی ترک دنیای بیرون و روی آوردن به دورن، نیرویی را آزاد می‌کند که معمولاً فطریست.»

- دکترهای دیگر هرگز چیزی شبیه به اینرا نگفتند.

- من فقط چیزی را که تجربه کرده‌ام بشما می‌گویم.

- روی خواهرت تجربه کردی؟

- «با ملی و دیگران.» او پیشانی‌ش را مالید و گفت: «شما وقتی که مرا

استخدام کردید می‌دانستید که من کمی خلاف عرف عمل می‌کنم. من فقط

می‌توانم حداکثر تلاشم را بر اساس آن چه که یاد گرفتم بکار بگیرم. اگر این

برای شما کافی نیست پس مرا اخراج کنید. ولی سعی نکنید همه چیز را

تحت کنترل بگیرید. تضاد ممکن است کی‌سی را خیلی عمیق‌تر و بیشتر از

ما دور کند.»

آندریاز چند لحظه چیزی نگفت و بعد با زُمختی گفت: «منظورم این

نبود که مخالف دستورالعمل‌های شما عمل کنم. شما نمی‌دانید او الآن چقدر

فرق کرده. من هیچگاه بچه‌ای قوی‌تر از دخترم کی‌سی ندیده‌ام. او بچه‌ای

نیست که بخواهیم به عنوان موش آزمایشگاهی انتخابش کنیم. او هیچ

ضعفی نداشت. همیشه یک جنگنده بود. وقتی دیدم دور خودش حلقه زده

مثل یک... خیلی عصبانی شدم که من...»

- «می‌دانم» و با مهارت اضافه کرد: «و شما واقعاً بمن اعتماد ندارید.»

- در مورد کی‌سی من بهیچ کس اعتماد ندارم. من پدرش هستم و من

کسی هستم که باید به او کمک کند، نه بعضی...»

- «بعضی روانکاوها؟ موافقم.» جسیکا ضمن تائید ادامه داد: «اما گاهی

اوقات این راه حلش نیست. گاهی وقت‌ها مریض‌ها بعضی روش‌های درمانی

را کاملاً پس می‌زنند. اینجاست که روانکاو زمام را بدست می‌گیرد. حالا

می‌خواهید با هم کار کنیم یا قصد دارید کس دیگری را پیدا کنید؟»
 - بنظر می‌رسد شما بیشتر از کاندیداهای دیگر مورد اعتماد ما هستید.
 - پس فقط مانع سر راه من نگذارید.
 - و شما آن کاری را بکنید که می‌گوئید.
 - صحیح.

او در موردش فکر کرد و گفت: «باشد. حالا ببینیم در مقام فرمانده کل چکار می‌کنی؟»

- واگر من در حد و اندازه لازم نبودم بلافاصله اخراج می‌کنید؟
 - دقیقاً. حالا اگر مورد دیگری نیست می‌روم بنشینم کنار دخترم.
 - یک چیز دیگر. من به مقداری اطلاعات نیاز دارم.
 - چه نوع اطلاعاتی؟
 - در مورد واسارو.
 - ما بشما گفتیم که چه اتفاقاتی افتاده.
 - قبل از تهاجم، دخترتان واسارو را دوست داشت؟
 - او عاشق واسارو بود. کیست که نباشد. واسارو برای صنعت عطر سازی محل پرورش گل است و کدام بچه از زندگی در مزرعه بدش می‌آید؟ هکتار در هکتار پوشیده از سوسن و زنبق و عطر سنبل و به دور از زخم زبان‌های واشنگتن دی‌سی.

- آیا او قبلاً هم مدتی را در آنجا گذرانده بود؟
 آندریاز با سر تصدیق کرد: «کتیلین واسارو^۱ مادر بزرگ کی‌سی است. و خیلی بهم نزدیکند. او اجازه می‌دهد کی‌سی گلها را برای عطر سازی بردارد.»

در اینجا لب‌هایش جمع شد: «حیف از کی‌سی که دیگر نمی‌تواند برگردد.»

- چرا؟

- اگر می‌توانستی آن شب او را ببینی، می‌دانستی چرا؟ بدنش از خون پوشیده بود. آسیب روحی به این روزش انداخت. اگر ما برگردانیمش... وقتی که برگشت دیگر نمی‌گذارم دوباره به واسارو برود.

- صحیح.

نگاه خیره‌آندریاز روی صورت جسیکا باریکتر شد و پرسید: «چرا می‌خواستی بدانی آنجا چه جاییست؟»

- همان طوری که گفتید، آن شب این بلا را برش آورد، و در واسارو رخ داد. نیاز دارم همه چیز را در این دو مورد بدانم. شما آنجا بودید برای این که می‌خواستید مجسمه را برای تبلیغات عطر جدید کتیلین به او قرض بدهید؟

- در حقیقت من رقصنده‌باده‌ها را برای چند ماه به موزه‌آندریاز به امانت گذاشته بودم. برای همین بود که من و همسرم آنشب در پاریس بودیم. فکر کردیم تبلیغات ما برای چنین امانتی در موزه، همه را بیاد اولین عطر کتیلین می‌اندازد چون اسمش را رقصنده‌باده‌ها گذاشته بود.

- پس رقصنده‌باده‌ها درواسارو نبود؟

- «نه، به موزه انتقال داده شده بود.» سپس قیافه‌ای گرفت و ادامه داد: «کی‌سی از این که می‌بایست بدل رقصنده‌باده‌ها را که کتیلین سال‌ها پیش خریده بود و بجای مجسمه اصلی قرار دهیم، خیلی ناامید شده بود. البته خیلی جالب بود و کی‌سی را خوشحال می‌کرد. حال چرا اینقدر درباره‌ مجسمه کنجکاوی؟»

- من به آلبوم عکسی که فرستادید نگاه کردم و چند تا از آنها را برای آزمایش کی‌سی بیرون کشیدم. او به عکسی که با رقصنده‌باده‌ها در کتابخانه منزل شما در چارلستون از او گرفته بودید بنوعی پاسخ داد.

گونه‌های او قدری منقبض شد و پرسید: «چه نوع پاسخی؟ چکار کرد؟»
- چیزی فیزیکی نبود، چیزیکه بتوانم انگشت روی آن بگذارم.
آندریاز در حالی که شوقش از بین رفته بود گفت: «پس چطور می‌دانید که پاسخی داشته؟»

- اینطور حس کردم.

- فکر می‌کنید که ترسید؟

- مطمئن نیستم. آیا او از مجسمه می‌ترسید؟

- نه قبل از آن شب. رقصنده‌باده‌ها از قرن سیزدهم متعلق به خانواده من بوده است. او با مجسمه بزرگ شده و هیچگاه خوشحالت‌تر از زمانی نبود که اجازه داشت با آن در همان اتاق بازی کند.

- بایستی بنظرش سحرآمیز باشد. یک اسب بالدار طلایی چیزی است که رویاهای کودک از آن ساخته می‌شود. تصویر یک اسبی که در میان ابرها پرواز می‌کند...

- عادت داشت داستان‌هایی در موردش بسازد.

- چه نوع داستان‌هایی؟

- او، ماجراجویانه. داستان‌های خیالی خودش درباره پرواز با اسب بالدار و نجات پرنس از چنگال اژدها و این جور چیزها.

- او می‌بایست تخیلات جالبی داشته باشد.

- جالب و دوست داشتنی. او خیلی باهوش بود.

- خیلی باهوش هست.

- «البته منظورم همین است.» او در راباز کرد و گفت: «شما هر کاری که از من بخواهید انجام می‌دهم تا این که متوجه شوم که کار بدرستی پیش نمی‌رود. از من می‌خواهید با او چگونه رفتار کنم؟»

- با او صحبت کنید. سؤال کنید. نشان دهید که دوستش دارید.

- شما گفتید که کارهای معمول را نمی‌پذیرد.

- در این که کسی بداند عشقی در انتظارش هست ضرری وجود ندارد. اما از این که به شما پاسخی نمی‌دهد ناراحت نشوید. ناراحتی شما باعث دورتر رفتن او می‌شود.

- این فرمان بزرگیست.

- «شما هم مرد بزرگی هستید.» او مکث کرد و گفت: «من برای شما یک فنجان قهوه می‌آورم. چقدر می‌توانید بمانید؟»

- «دو ساعت.» او در کنار تخت‌خواب کی‌سی روی صندلی نشست و احساس کرد که قلبش با دیدن او بدرد می‌آید. آهسته گفت: «برگرد بمن عزیز دلم. من باید تا ساعت هفت در کاخ سفید باشم.» او دست کی‌سی را گرفت و صدایش پائین آمد: «به اندازه کافی وقتش شده که در مورد آنچه که دارد اتفاق می‌افتد برایت صحبت کنم، کی‌سی. دلم برایت تنگ شده. خواهرت، ماریسا^۱، از سانتیاگو زنگ زد و گفت بیادت بیاورم که قول دادی بروی آنجا و در تعلیم بچه دلفین جدید به آنها کمک کنی. دیگر بیش از این نمی‌تواند صبر کند تا کارشان را بتو نشان دهد. مامان خیلی دوست دارد. میدانی اگر دکترش دستور نداده بود که استراحت کند او الآن اینجا پیش تو بود. بخاطر می‌آوری که ماه آینده صاحب یک برادر جدید می‌شوی؟ البته او یک کم ناآرام است و دکتر نمی‌خواهد که او زودتر از موعد وارد دنیا شود. او

یک بچه قوی است و می‌خواهد جایش را در خانه تثبیت کند. او مرا یاد تو می‌آورد که...»

او می‌بایست مکث می‌کرد که صدایش از بغض نلرزد و سپس گفت: «مادرت می‌گوید که واقعاً بتو نیاز دارد. می‌خواهد در مورد اسم برادرت با تو صحبت کند. بنابر این به او فکر کن، و ممکن است وقتی که برگشتی یک پیشنهاد داشته باشی. دوشب پیش یک گروه آکروبات از سیرک دوسولیل آمده بودند. بخاطر می‌آوری وقتی که ما تو را بردیم برای دیدن...»



جسیکا که در درگاه ایستاده بود احساس کرد با دیدن آندریاز گلویش از بغض تنگ می‌شود و به خودش گفت: «خدایا چقدر بچه‌اش را دوست دارد!» جسیکا امشب با رئیس جمهور پیشرفت خوبی داشت، اما می‌دانست که راه درازی درپیش دارد تا کاملاً به او اعتماد کند.

چه کسی می‌توانست او را سرزنش کند؟ اگر کی‌سی دختر جسیکا بود او هم همین احساس را داشت. اما بنوعی کی‌سی دخترش بود. همه آنها را دیگر هم بچه‌های او بودند. تا این که حالشان خوب می‌شد و او مجبور بود از آنها دست بکشد. بیمارانش صدایش را می‌شنیدند و اگر جسیکا شانس می‌آورد، زمانی می‌رسید که او می‌توانست با مهربانی و عطوفت آنها را تشویق به بازگشت کند.

اما بعضی اوقات تشویق و ترغیب بکار نمی‌آمد. گاهی لازم بود که عوامل مختلفی را جهت سهولت بکار گیرد. او نمی‌خواست زمانی که قدری توانسته بود اعتماد آندریاز را بخودش جلب کند با موانعی مواجه شود.

او می‌توانست تصور کند که چه انفجاری رخ می‌داد اگر می‌گفت که می‌خواهد کی‌سی را به واسارو برگرداند.

دانیلی گفت: «گرفتیمش قربان. ما تراوس را در یک آپارتمان کنار رودخانه آمستل پیدا کردیم.»

- به او که آسیبی نرساندید؟

- شما دستورتان را صادر کردید. در واقع او خیلی آرام بود و مشکلی برای ما ایجاد نکرد.

آندریاز فکر کرد «آرام» لغتی نبود که برای آن مرد که در واسارو دیده بود بتوان بکار بُرد.

مایکل تراوس آدم آرام و محترمی بود، اما احتیاط از خودنشان می‌داد. آندریاز قبلاً این طور دریافته بود که تراوس قدرتی است که باید با او دست و پنجه نرم کرد به همین دلیل گفت: «خیلی غیر عادی.»

- او با نفرات زیاد ما غافلگیر شد. می‌خواهید او را نزد لنگلی^۱ ببرم؟

- نه، قوه قضائیه نمی‌خواهم کسی چیزی در موردش بداند. من از تونل کاخ سفید نیمه شب فردا استفاده می‌کنم. بیاوریدش آنجا.

- «چشم آقای رئیس جمهور» سپس مکث کرد و ادامه داد: «او از ما خواست پیغامی بشما بدهیم. او گفت اگر از من همکاری می‌خواهید، منم متقابلاً انتظار همکاری دارم.»

- چه نوع همکاری؟

- دانلی گفت: «از شما می‌خواهد که هواپیمای نیروی هوایی شماره یک را برایش بفرستید. بی همه چی نمی‌خواهد بفهمد که پشت کل قضایاست.»

هواپیمای نیروی هوایی شماره یک. براستی چرا تراوس چنین امتیازی می‌خواست؟ تکبر؟ تثبیت یک موقعیت مستحکم؟ او به عنوان مردی ارزیابی شده بود که با هوش‌تر از آن باشد که اجازه دهد کبر و غرور رفتارش را در اختیار گیرد و پیغامش حاکی از آن بود که بی‌علاقه به همکاری نیست. باید به او اجازه داده می‌شد قدری قدرت نمایی کند. این کار برایش امنیت خاطر بیشتری ایجاد می‌کرد. آندریاز پرسید: «هواپیما کجاست؟»

- در واشنگتن دی‌سی و آماده پرواز است.

- پس به خلبان بگو تراوس را بردارد و بیاورد اینجا.

- قربان، نیازی به این کار نیست. باکمال احترام عرض می‌کنم شما نباید تسلیم آن حرامزاده شوید.

- آن حرام زاده جان دختر مرا نجات داد. مطمئن هم نیستم که او درگیری‌های دیگری داشته باشد. هواپیما را بفرست.

ادوارد دی شمپس^۱ پرسید: «هنوز تراوس را پیدا نکردید؟ هشت ماه گذشته. پرولیف^۲ آخر تو چه جور احمقی هستی؟»

دست پرولیف روی گیرنده فشار آورد. آرزو می‌کرد که آن گلوی دی‌شمپس باشد. پولی که می‌گرفت خیلی خوب بود و هیچ کس بهتر از او نمی‌دانست اگر کسی حقّ‌ای سوار کند دی‌شمپس مرگبار می‌شود.

- من یک سر نخ قوی دارم. او در آمستردام یک رابط دارد. جن وندربک.

- پس چرا اینرا نگفتی؟

- تو اطلاعات موثق می‌خواستی. من می‌بایست خیلی عمیق کار می‌کردم که جن وندربک را گیر بیاورم. آنها قبلاً شریک هم بودند، اما مدتها ست که به تنهایی کار می‌کند.

- در مورد کی‌سی آندریاز چی بدست آوردی؟
سکوت شد.

- یعنی هیچی؟

- طبیعتاً، تمرکز ما روی تراوس بوده.

- لعنتی، بتو گفتم من باید بدانم که او کجاست.
 - تو که خیال اقدام دیگری در مورد آن بچه نداری؟ کار احمقانه‌ایست.
 - این که بتو ربط پیدا نمی‌کند پرولیف. کار تو اینست که او را پیدا کنی.
 - او که یک بچه معمولی نیست. رئیس جمهور در مورد هر چیزی که به او ربط پیدا کند پوشش امنیتی ایجاد کرده. ما نهایتاً توانستیم رد او را در یک کلینیک در کنیتیکات پیدا کنیم، اما رئیس جمهور او را بیش از یکماه پیش از آنجا منتقل کرده. هنوز داریم سعی می‌کنیم ببینیم چه کسی دارد درمانش می‌کند و کجاست.

- این که یکماه پیش کجا بوده، کمکی بمن نمی‌کند! من باید بدانم الآن کجاست.

- من سه نفر را گذاشتم روی این کار.

- پس آدم بیشتری بگذار.

- «من به پول بیشتری احتیاج دارم.» پرولیف فکر کرد که باید خیلی با دقت حرکت کند. دی شمپس یکی از تیزترین مردان خونسردی بود که او می‌شناخت، اما بدین معنی نبود که همیشه قضا یا را در کنترل دارد. بیش از یکبار دیده بود که حالت انفجاری پیدا می‌کند. و این طور می‌گفتند از زمانی که فکرش در مورد پیدا کردن تراوس مختل شده، خیلی بیشتر غیر قابل پیش‌بینی شده و به خشونت روی می‌آورد.

دی شمپس به آرامی گفت: «تو به پولت می‌رسی.»

- من بلافاصله دارم می‌روم آمستردام.

- نه. سوار هواپیما شو برو به واشنگتن و کی‌سی را پیدا کن. من خودم

می‌روم آمستردام و مورد جن وندربک را دنبال می‌کنم.

- اما ممکنست مشکل باشد که...

- پرولیف، بخاطر می‌آوری اولین بار که این کار را شروع کردم، نسبت به یافتن آدم‌ها چه شهرت خوبی پیدا کردم.

پرولیف بخاطر آورد که او چگونه گمشدگان را می‌یافت و خلاص می‌کرد و گفت: «منظورم بی‌احترامی نبود، ادوارد».

- پس سوار هواپیما شو و بچه را پیدا کن.



دی‌شمپس گوشی را گذاشت و باگامهای بلند رفت بسمت کمد. چمدانش را انداخت روی تخت و شروع کرد به ریختن لباس در آن. عوضی. چطور پرولیف جرأت کرده بود در مورد پول آزارش دهد؟ آیا اینقدر دیدش محدود بود؟

علیرغم شکی که پرولیف داشت، طرح سالم و هنوز عملی بود. اما می‌بایست کی‌سی آندریاز را بدست بیاورد. آن دختر در توطئه او جایی بزرگ داشت.

همان طوری که جن وندریک در پیدا کردن مایکل تراوس نقش کلیدی داشت.

او در چمدانش را بهم زد و بست. تا یک ساعت دیگر باید بطرف آمستردام پرواز می‌کرد. نه، بهتر بود اول سری به اتاق مخصوصش بزند و بعد آماده شود.



بعد از ظهر روز بعد بمحض این که جسیکا گوشی تلفن را برداشت خواهرش ملیسا گفت: «فردا برای دیدنت دارم می‌آیم خانه اشکالی ندارد؟»
 - فکر کردم داری برای امتحانات نهایی خودت را آماده می‌کنی.
 - می‌توانم در خانه درسهایم را بخوانم.

- تو همیشه می‌گفتی که در آپارتمانم بهتر درس می‌خوانی. درضمن هم اتاقی هایت چطورند؟
 - خوبند. تصمیم گرفتم یک کم بیشتر مستقل شوم. این بود که یک آپارتمان کوچک گرفتم.

- اما فکر کردم تو زندگی با وندی و کرن را دوست داری.
 - «چرا دوست داشتم. هنوز هم آنها را هرروز می‌بینم. احساس می‌کنم وضعیتی دردناک پیدا کردم.» قدری مکث کرد و گفت: «می‌خواهم بیایم خانه.»

- مشکلی پیدا شده؟
 - فقط به این جهت که می‌خواهم بیایم خانه تو را ببینم می‌پرسی مشکلی پیدا شده؟ خُب فقط می‌خواهم آن صورت بچگانه تو را هر چند وقت یکبار ببینم.

- مشکل چیه؟
 - می‌توانم بیایم یا نه؟
 - بتو گفتم که اینجا چه خبره. اگر بیایی هیچ کاری غیر از درس خواندن نمی‌توانی انجام دهی. و منم اتاق تو را دادم به کی‌سی.

- اشکالی ندارد. من اتاق آبی رنگ را بر می‌دارم، هر چند که بطرز تنفر انگیزی کسل کننده است. شاید هم در وقت اضافی‌ام آنجا را رنگ پرتغالی زدم.

- اگر جرأت داری.

- شوخی کردم.

- کی می‌رسی اینجا؟

«قبل از تعطیل آخر هفته نمی‌توانم. چهار روز دیگه. با آن همه مأمورین سرویس مخفی باید زمانی کافی برای اخذ مجوز امنیتی باشد.» قدری مکث کرد و ادامه داد، «آنها هنوز آنجا هستند، نیستند؟»
جسیکا مکدر شد و گفت: «البته که هستند.»

- خوبه.

- وقتی که آنها هر جا که رفتی دنبال آمدند، دیگر اینطور فکر نمی‌کنی.

- با شرایط می‌سازم. شنبه صبح می‌بینمت.

- ملی.

- دیگر باید بروم.

- چه خبر شده؟ راست بگو.

- فقط دلم برایت تنگ شده! همین.

جسیکا لبهایش را تر کرد و پرسید: «راجع به مسائل کابوسه؟»

- «شنبه می‌بینمت.» تلفن را گذاشت.

جسیکا به آرامی گوشی را گذاشت و با خود گفت: «احتمالاً مسئله‌ای نبوده. ملی کاملاً درمان شده. خطر برگشت برای او نیست. بنابراین هیچانی نشو. بعلاوه، اگر هم مشکلی باشد او از عهده‌اش بر می‌آید. مگر این که موضوع کابوس‌ها باشد!»

او چطور می‌توانست مسئله این خواب‌ها را حل کند؟

قوة قضائیه

مایکل تراوس روی مبل چرمی نشسته بود و چیزی را می‌خواند که آندریاز وارد دفتر شد. تراوس گفت: «این کتاب‌های قانون خیلی خشکند، وکلا باید مخشان توی دانشگاه از بین رفته باشد که چنین قوانین خشکی نوشته باشند.»

آندریاز رفت پشت میزش روی صندلی ریاست جمهوری نشست و گفت: «پرواز خوب بود تراوس؟»

- «عالی بود. متشکرم.» لبخندی زد و ادامه داد: «از کنکور بدتر بود. این هواپیما برای مالیات دهندگان چقدر خرج برداشته؟»

- «هیچی. من با اطمینان تمام هزینه‌هایش را از جیب خودم پرداختم.»
- «خیلی پایبند مسائل اخلاقی هستی. این همان انتظاری است که من از شما دارم. شما یکی از کم‌یاب‌ترین پدیده‌های قدیمی هستی، یک مرد با افتخار. ولی شما می‌توانستی این رابه حساب دولت بگذاری. زندگی شما نه تنها برای خود و خانواده‌ات ارزشمند، برای بهتر اداره کردن مملکت هم ضروریه.

- از این چیزهایی که می‌گویی کاملاً آگاهم. اما اجباری نبود که هواپیمای شماره یک نیروی هوایی را برایت بفرستم. می‌توانستم از دانلی بخواهم با وسایط عادی بیاوردت اینجا.

- هر چند که درخواستم نا معقول بود ولی نمی‌خواستی دلگیرم کنی. شما نمی‌خواستی که مذاکراتمان از روی دندهٔ چپ شروع شود.

- «مذاکرات؟» آندریاز سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «من اجباری ندارم با تو مذاکره کنم. من می‌توانم تو را به عنوان ابزار سوء قصد به رئیس جمهور، متهم کنم و بیاندازمت زندان.»

- ولی شما این کار را نمی‌کنی. همان طور که گفتم شما مرد با افتخاری هستی. شما کسی را که دخترت را نجات داده تنبیه نمی‌کنی.

- اگر احتمال این بود که در آینده خطری برای دخترم باشی این کار را می‌کردم. در مورد تهاجم واسارو چطور خبردار شدی؟
- گفتم که منابعی دارم.

- آنها کی هستند؟

- که شما دانلی و دارودسته‌اش را مثل حمله ملخ‌ها بریزی سرشان؟
منابع باید محفوظ باشند. من از این راه نان می‌خورم.

- این طور که معلومه این هم از جمله کارهای فاسد دیگری است که انجام می‌دهی.

- «درسته. من در این کارها ید طولایی دارم. انگار غیر از موضوع توانایی‌های من برای بدست آوردن اطلاعات، بحث دیگری نداریم، این طور نیست؟»

او بسمت جلو خم شد و گفت: «شما می‌خواهید بدانید که چه کسی پشت واسارو بوده؟»

- خودم این را پیدا می‌کنم.

- ولی این را از من نخواهید. حالا نه. من حقیقت را به شما گفتم. من چیزی درباره تهاجم نمی‌دانستم مگر زمانی که داشت اتفاق می‌افتاد.

آندریاز او را محک می‌زد. تراوس جسورانه به او خیره شده بود و به ظاهر رو راست صحبت کرده بود. اما کسی که در آمدش را از بکار انداختن هوش خود بدست می‌آورد بایست از مهارتهایی برخوردار باشد و در گمراه کردن استاد باشد. در عین حال ضمیر ناخود آگاهش به او می‌گفت که تراوس دارد حقیقت را می‌گوید. نا امیدی در وجودش جاری شد.

تراوس گفت: «شما دوست داشتی بهتون دروغ بگم؟ متأسفم.»

- تو هنوز هم می‌توانی دروغ گفته باشی.

تراوس با لبخند گفت: «بله، در گفتنش خیلی خوبم. اما شما بدون تکیه بر قضاوت‌های شخصی خودتون نمی‌توانستید به اینجایی که هستید برسید.»

آندریاز سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «ممکنه آن موقع تو چیزی در مورد فردی که پشت واسارو بود نمی‌دانستی، ولی از آن شب تا بحال می‌توانستی چیزهایی فهمیده باشی.»

- سرم شلوغ بود، و این موضوع در لیست اولویت‌های بالای من نبوده.

- برای من خیلی بالاست.

- می‌دانم و برای همین من اینجا هستم.

- تو اینجایی برای این که من از دانیلی خواستم تو را بگیرد و بیاورد اینجا.

تراوس لبخندی زد.

او در واقع خیلی رام بود.

آندریاز چنین حالتی را غیر عادی می‌دید و با نگاه به تراوس، خودش را بیشتر دور از هدف می‌دید. تراوس کاملاً آرام بود اما هوشیار.

تراوس گفت: «دانیلی مرد باهوشی است. امکان داشت او ظرف یکی دو هفته مرا پیدا کند. اما من تصمیم گرفتم که بیایم. به نفع ما است که مسائل را هر چه سریعتر شروع کنیم.»

- چرا؟

- من باید برای یک مدت خودم را از صحنه خارج کنم و شما به اطلاعات بیشتری نیاز دارید.

- و تو بمن میگی که اطلاعات نداری.
- هنوز نه. ولی بدین معنی نیست که نمی‌توانم تهیه کنم. باید رویش کار کنم و قدری زمان می‌برد.
- آندریاز حالش گرفته شد و گفت: «چقدر زمان؟»
- تراوس شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «هر چقدر که طول بکشد. فکر نمی‌کنم چیزی را از دست بدهید. دانی که چیزی بدست نیاورده.»
- و این برای تو چی داره؟
- امنیت. موقعیت من در حال حاضر کمی ناپایدار است. من باید در جایی باشم که لااقل بمدت یک ماه دارای امنیت کامل باشد.
- من باید تو را از چی محافظت کنم؟
- از عواقب یکی از تشکیلات خبیث خودم.
- کدام یک؟
- می‌خواهی که من عاملین تهاجم واسارو را پیدا کنم؟
- من می‌توانستم دانی را برای سر در آوردن از کارهای تو مأمور کنم.
- موفق باشی.
- آندریاز سکوت کرد. داشت فکر می‌کرد. و گفت: «این را تشخیص می‌دهی که اگر افرادی را برای محافظت از تو بگذارم، آنها حکم نگهبان دارند. بهشون میگم که تو مظنونی. اگر بفهمم در قضیه واسارو دستی داشتی در مورد از بین بردن مثل سوسک فکر دومی بخودم راه نمی‌دم.»
- می‌فهمم.
- خوبه.
- موافقید؟
- «اوه، بله.» آندریاز لبخندی زد و گفت: «من یک جایی را سراغ دارم.

یک خانه نگهبانی در یک مزرعه بزرگ در ویرجینیا با امنیت فراوان. و اگر کسی حرکتی در آنجا بکند تو اولین کسی هستی که گلویت را می‌برم.»

- «واقعاً؟ حالا می‌فهمم چرا باید به آنجا حمله کنند...» چشم‌هایش باریک شدند و گفت: «کی سی! پس شما آنجا پنهانش کردی؟ من باید خیلی افتخار کنم که بمن اعتماد می‌کنی و مرا می‌فرستی آنجا.»

- «من به تو اعتماد ندارم و نمی‌دانم چکار می‌کنی. اما تو زندگی‌اش را نجات دادی و فکر نمی‌کنم آسیبی بهش برسانی. وقتی که در واسارو کی سی را تحویل من دادی یک احساس درونی در مورد تو داشتم. بعد از آن همه اتفاقات، از تو ترسی نداشت. تو ممکنه کاملاً یک شارلاتان باشی اما جان خودت را برای حفظ دخترم به خطر انداختی و فکر می‌کنم باز هم این کار را بکنی.» قدری مکث کرد و گفت: «و اگر در مورد هر چیز دیگری بمن دروغ گفته باشی، تو اولین کسی هستی که...»

تراوس جمله او را تمام کرد و گفت: «مرا می‌کشی. فراموش نمی‌کنم. کی برم؟»

- فردا شب. همین موقع‌ها. دانی فعلاً برایت یک هتل پیدا می‌کند. آندریاز صندلی‌اش را عقب داد و بلند شد و ادامه داد: «وقتی که برای ملاقات کی سی می‌روم تو را با خودم می‌برم.»

- وضعیتش چگونه؟

- بده. آنقدر بد که وقتی پیدایشان کنم حس و غرور و افتخار من مانعی برای به سیخ کشیدنشان نمی‌شود. به دانی می‌گویم که برای رفتن آماده‌ای.

- «هنوز نه.» او تلفنش را در آورد و گفت: «باید چند تا تلفن بزنم.»

- تو می‌توانی تلفن‌هایت را در هتل بزنی.

او ضمن تأیید گفت: «مطمئنم که این اتاق به لحاظ شنود از هر نظر پاک

است و من به چنین فضایی نیاز دارم.»

او لبخندی زد و ادامه داد: «شما که هنوز بمن نگفتیداید مرا کجا می‌برید. باید هزاران خانه قدیمی در ویرجینیاباشد.»

- بله، این طوره، به چه کسی داری زنگ می‌زنی؟

- یک دوست. دوست ندارم که خودم را از انتظار دور کنم و هیچ کس نداند که شما مسئول دور شدنم هستید. احساس می‌کنم به کمی اطمینان خاطر نیاز دارم.

- اما تو در بارهٔ من می‌گی که انسان پر افتخاری هستم.

- ممکنه اشتباه کرده باشم. به دانی بگوئید پنج دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد.

- «به هرکس می‌خواهی تلفن کن.» آندریاز رفت بطرف در و گفت:

«تراوس، من مطمئن خواهم شد که فردا شب کسی ما را تعقیب نمی‌کند.»

- «خیلی باید احمق باشم که چنین کاری بکنم. اینطور نیست؟» او شروع

کرد به شماره‌گیری: «فقط جهت اطمینان. شب بخیر آقای رئیس جمهور.»



ملیسا در تخت خوابش از جا پرید و قلبش می‌کوبید. آرواره هایش درد می‌کرد و می‌دانست که فریاد کشیده.

- آه خدایا، آه خدایا.

لباسی که با آن خوابیده بود کاملاً از عرق خیس بود، ولی بدنش به سردی یخ بود. او پاهایش را به کنار تخت گذاشت و سرش را در دستانش گرفت. فکر کرد بمحض توقف لرزه‌اش، به جسیکا زنگ می‌زند و همه چیز

روبراه می‌شود: «اما نه نمی‌توانم دائم به جسیکا روی آورم. من بایست قوی باشم.» کابوسی دهشتناک آغاز شده بود.

چشمان زمردین به خونی که روی کف اتاق می‌ریخت خیره شده بودند. بعد از این که خودش را با لباس خوابش پوشاند تمام چراغ‌های آپارتمان را روشن کرد و خود را در یک صندلی قدیمی نزدیک پنجره مچاله کرد: «همه چیز درست خواهد شد.» بدنش هنوز سرد بود اما ضربان قلبش یکنواخت می‌زد. فقط سه شب دیگر تا این که در خانه با جسیکا باشد مانده بود.

خون روی کف اتاق می‌ریخت.

با خود تکرار می‌کرد: «جیغ نکش. جیغ نکش.»

چشمان زمردین.

تراوس گفت: «خانه قشنگیه.»

ساختمانی را که دارای ستون‌های آجری بود و از جاده عقب نشسته بود زیر نظر داشت.

آندریاز پرسید: «از گزارشی که دانلی در موردت بمن داد، تو خیلی وقت را در آمریکا نمی‌گذرانی.»

- هر چند که پدرم زندگی در خارج را برای خودش انتخاب کرده‌بود، اما خودش را یک آمریکایی می‌دانست. او اداره کارش را در خارج راحت‌تر می‌دید.

- کار قاچاق؟

- اینقدر بی‌ذوق نباشید. او خیلی احساسی بود. تا زمان مرگش خودش را یک دزد دریایی می‌دانست.

- اما تو خودت را فقط یک تبهکار می‌دانی.

- پدرم حرفه‌اش را وقتی خیلی جوان بود انتخاب کرد و هیجان را دوست داشت. من با واقعیت نیمه پنهان و آسیب‌پذیر این بازی بزرگ شدم.

- و نه با هیجان‌اتش؟

- چرا. بالاخره من پسر پدرم هستم.

تراوس به عمارت خیره شد و گفت: «کی‌سی آنجاست؟ کی از او محافظت می‌کند؟»

- دو پرستار و دکترش جسیکارایی.

- اما پیشرفتی در کار نبوده؟

- «هنوز نه.» آندریاز برگشت که به او نگاه کند و گفت: «برایت مهمه؟»

- خیلی برایتان عجیبه؟ فرض کنید که منافعی دارم. نمی‌خواهم کار را نیمه رها کنم.

- از دخترم دور باش. نمی‌خواهم چیزی مرتبط با آن شب بخاطرش بیاید.

- اگر می‌بایست بخاطرش آورده شود که دیگر شما به دکتر احتیاج نداشتید.

اتومبیل کنار خانهٔ نگهبانی ایستاد. آندریاز گفت: «شنیدی که چی گفتم. از کی‌سی فاصله بگیر. به دکتر رایلی میگم دقیقاً تو کی هستی و در اینجا چکار داری. به او دستور می‌دهم که تو اجازهٔ نزدیک شدن به دخترم را نداری.»

تراوس دستش را به نشانه ادای احترام انداخت بالا و گفت: «هر چه شما

بگوئید. من با ماندن در دنیای کوچک خودم کاملاً راضی هستم.» سپس از لموزین پیاده شد و گفت: «یک نکته آخر در مورد این معامله. می‌دانم که کنترل تلفن‌های من شما را وسوسه می‌کند، اما بدانید که این کار قرارمان را نقض می‌کند. بعلاوه، من فقط با یک نفر در تماس هستم. جن‌وندربک در آمستردام. او رابط من و تمام منابع است و اگر بمن بگوید که افراد شما حتی یک ذره دارند در کارش دخالت می‌کنند، معامله تمام است.»

- چرا داری راجع به وندربک بمن می‌گویی؟
 - «شما فکر می‌کنید که من به او خیانت می‌کنم؟» او سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «می‌خواهم مطمئن باشم که گزندى بهش نمی‌رسد.»
 آندریاز لحظه‌ای سکوت کرد و گفت: «تلفنت کنترل نمی‌شود.»
 - متشکرم. بنابر این من با شما تماس می‌گیرم.
 - «نه. من با تو تماس می‌گیرم» آندریاز در حالی که به راننده‌اش با دست برای حرکت اشاره داد گفت: «مطمئن باش.»

تراوس به اتومبیل نگاه می‌کرد که از پیچ مسیر رفت بالا. چراغ‌ها در طبقه بالای عمارت روشن بودند. آیا اتاق کی‌سی بود؟ به او مربوط نیست. برگشت و درخانه نگهبانی را باز کرد. تا وقتی که فاصله‌اش را باکی‌سی حفظ می‌کرد و می‌توانست خرده اطلاعاتی را به آندریاز بدهد می‌توانست در آنجا مصون بماند. و این تنها چیزی بود که اهمیت داشت.

خانه نگهبانی شامل اتاق نشیمن، آشپزخانه و اتاق خواب بود و مبل‌مان راحتی داشت. او سی دقیقه اول را صرف پیدا کردن وسایل استراق سمع کرد و پنج تا از آنها را پیدا کرد. وسایل نظارت پیشرفته‌تری نیز بودند اما بعید می‌دانست مأمورین سرویس مخفی با توجه به از بین رفتن ابزار

استراق سمع از آنها استفاده کنند. مزیت وسایل نظارتی در این است که شخص مورد نظر نداند که تحت کنترل قرار دارد.

او پس از یک بازدید نهایی در قسمت قفسه کتابها در هر دو طرف شومینه دو تای دیگر پیدا کرد. او از اینکه یکی از آنها را پشت کتاب دکتر جسیکارایی تحت عنوان بسوی نور پیدا کرد لبخندی زد. خیلی زیرکانه بود. کتابی که توسط مالک جونیپر نوشته شده باشد خود بخود توجه را جلب می‌کند. او در یک صندلی نشست و تلفنش را در آورد و به وندربک زنگ زد:

- من جا افتادم. همه چیز رو براه است؟

- همه چیز سرجایش است.

- پس مذاکره را شروع کن.

در آنجا امنیت داری؟

- دیگر این قدر مثل مرغ مادر نباش جن. این تویی که باید با آدم‌های خلاف معامله کنی. من اینجا در محاصره بهترین مأمورها هستم.

- و این باید برای من احساس بهتری ایجاد کند؟

- من جایم امن است جن.

- پس همین طور حفظش کن.

- «فردا با تو تماس می‌گیرم.» او تلفن را قطع کرد و در صندلی تکیه داد.

همه چیز آماده بود. تمام کاری را که می‌توانست کرده بود. آیا کافی بود؟

لااقل مذاکرات را در آمستردام بعهدۀ جن گذاشته بود. او می‌توانست افرادی را که به آنها اعتماد داشت روی یک دستش بشمارد. چه مدت بود که از روی ظاهر کسی را قبول کرده بود؟ نه از زمانی که به سن کی‌سی بود. اما هنوز یاد نگرفته بود که ظن یا طمع، چنان نیرویی دارد که فرد را کور می‌کند. در آن دورانی که جن و پدرش او را به سفری به الجزایر برده بودند

زندگی مملو از هیجان بود. جن بهترین دوست پدرش بود. او نزدیک پنجره شد و به پنجره اتاق روشن عمارت نگاه کرد. یک خاطره سریع و گذرای از چهره کی سی از آن شب در واسارو داشت. آن دختر دیگر هیچ چیز را از ظاهر آن قبول نمی کرد. او از دوران کودکی اش بریده شده بود.

شانه هایش را بالا انداخت. به او ربطی نداشت. کی سی توسط افراد متخصص مثل دکتر راییلی مراقبت می شد. پس این تعهدی که در درونش برای به اتمام رساندن کاری نیمه تمام احساس می کرد دلیل خوبی برای به مخاطره انداختن موقعیتش نبود.

از کنار پنجره دور شد. فکر کرد که دوش بگیرد و برود به تخت خواب. در درگاهی اتاق خواب توقف کرد، برگشت به قفسه کتابها و کتاب جسیکاراییلی را برداشت. او غالباً با خواندن کتاب می خوابید. بعلاوه، بیشتر در آمدش را از فروش اطلاعات بدست می آورد و هیچ ضرر نداشت درباره موقعیتش همه چیز را بداند.

این به مورد کی سی آندریاز ربط پیدانمی کرد.

آندریاز پرسید: «متوجه شدی چه گفتم؟»

جسیکا در حال مشایعت از او بسمت بیرون گفت: «شما منظورتان را بشفافیت بیان کردید. هیچ تماسی نباید با آقای ساکن در خانه نگهبانی داشته باشیم.»

- بهتر است که او را آقا خطاب نکنید.

- بقول شما او زندگی کی‌سی را نجات داد. نفی چنین خصوصیتی خیلی سخته.

- انجام یک عمل باعث رفع بی‌ثباتی او در طول زندگی نمی‌شود.

- من دائماً با بی‌ثباتی سروکار دارم. من از این راه امرار معاش می‌کنم.

- خب تو هیچ علتی برای برخورد با این بی‌ثباتی خاص نداری.

آندریاز از پلکان جلویی پائین رفت و گفت: «تراوس را نادیده بگیر. او زیاد اینجا نمی‌ماند. سرت به اندازه کافی شلوغ هست.» او نگاهی به پشت سر، به پنجره کی‌سی انداخت و گفت: «امشب از کابوس خبری نیست. خوبه اینطور نیست؟»

- همیشه اینطور خوبه. این خواب‌ها او را بهم می‌ریزد.

اما کابوس‌های کی‌سی رو به وخامت می‌رفت. اثرات بعدی آن بگونه‌ای

بود که بچه را در درونش بیشتر فرو می‌برد. اما جسیکا این‌ها را به پدرش نمی‌گفت. پدرش کمی، به اندازه کافی امید داشت. جسیکا پرسید: «شما فردا شب اینجا هستید؟»

او به علامت نفی سرش را به کنار تکان داد و گفت: «باید برای مذاکرات تجاری به ژاپن بروم. به مدت دو هفته آنجا می‌مانم، اما هم‌سرم برای گرفتن گزارش هر روز با تو تماس می‌گیرد. تو هم می‌دانی چطور با من در تماس باشی.»

جسیکا به اتومبیل او که به آهستگی در مسیر خروجی در حال حرکت بود نگاه می‌کرد تا این که نگاهش متوجه خانه نگهبانی شد. در اتاق خواب در قسمت عقب خانه چراغی روشن بود. بدیهی است که آقای تراوس بی ثبات هنوز بیدار بود.

بودن او در آنجا تحول جالبی بود. جالب و شاید امیدوار کننده. جسیکا فکر کرد ممکن است او بتواند از مایکل تراوس استفاده کند. او از هر چیزی یا هر کسی برای جلوگیری از فرو رفتن عمیق‌تر کی‌سی به تاریکی استفاده می‌کرد.



- «من اینجا هستم.» ملیسا پلکان جلویی عمارت را دو تا یکی پیمود تا جسیکارا در آغوش بگیرد و گفت: «فرش قرمز پهن کنید. گروه موسیقی بنوازد.»

خواهرش گفت: «فکر کنم این جملات مال فیلم سلام دالی باشد و تو هم باربارا استرایسند نیستی.» بعد از این که او را متقابلاً محکم در آغوش کشید

گفت: «خوشحالم که تو را می‌بینم. سفر خوب بود؟»

- «خوب، تا جاییکه به این دروازه ورودی رسیدم.» او چند قدمی به عقب رفت و جسیکا را برانداز کرد و گفت: «لاغر شدی؟ از من که برای رشد حتی یک اینچ هم گذشته.»

- توقف داری اذیت می‌کنی. چرا من نتوانم آن دختری باشم که شبیه به پدره؟

- «در زمین بسکتبال بدرد می‌خوره. ولی تو بیشتر شبیه دخترهای خوشگل جنوبی هستی - او کیه؟» ملیسا نگاهش به دونده‌ای بود که در مسیر اتومبیل رو می‌دوید.

- مهمان ماست. در خانه نگرهبانی اقامت می‌کند. هر روز می‌دود.
- «واقعاً؟» ملیسا سوتی کشید و گفت: «تو چیزی در مورد او بمن نگفتی. خیلی خوشگله.»

آیا او خوشگل بود؟ جسیکا او را زیر نظر گرفته بود. مایکل تراوس واقعاً خوشگل نبود. او بدنی ساخته و بلند و عضلانی داشت. اما صورتش غیر عادی بود. دماغش خیلی بزرگ بود. دهانش خیلی پهن بود و چشمان تاریکش عقب نشسته بود. اما می‌دانست چرا ملیسا چنین ابراز عقیده‌ای کرد. تراوس نوعی انرژی الکتریکی از خود منتشر می‌کرد که سخت می‌شد به او نگاه نکرد. اولین بار که جسیکا دو روز پیش او را دیده بود چنین چیزی را تجربه کرده بود...

ملیسا لبخندی زد که دندانهایش معلوم شد و گفت: «تو هم این طور فکر می‌کنی؟»

- او برای تو خیلی پیر است. باید در میانه سی سالگی‌اش باشد.
- «تو را بخدا، من بیست و شش سال دارم. تو دائم مثل بچه روی من

فکر می‌کنی. احتمال دارد سری به خانهٔ نگهبانی بزنم.» او نگاهی مرموز به جسیکا انداخت و گفت: «مگر این که تو روش نظر داشته باشی.»

- من حتی دو کلمه هم با او صحبت نکرده‌ام.
- پس تو خیلی زیاده از حد با بچه‌ها می‌پلکی.
- رئیس جمهور گفته او نباید وارد محدوده شود.
- عالی‌ه. میوه ممنوعه همیشه مزه بهتری دارد.
- تو نپرسیدی چرا او در خانه نگهبانی زندگی می‌کند.
- فکر کردم نمی‌خواستی این ژینگولو با بچه در یک خانه باشد. خانه نگهبانی خیلی مستقل‌تر است.
- ملی.

او خنده‌ای کرد و گفت: «خوشحال باش.» چمدانش را برداشت و برد به داخل خانه: «من این را می‌برم به اتاق ترسناک آبی رنگ. لطفاً یک کم قهوه درست کن. بعد از آن جنگی که دم در دروازه داشتم، بدنم احتیاج به کافئین دارد. تا جایی که فکر می‌کردم بازرسی بدنی هم بکنند. حالا اگر مردی که تو دوست داشتی در خانه نگهبانی بود...»

قبل از این که جسیکا بتواند جواب دهد او رفت بالای پله‌ها. در حالی که بطرف آشپزخانه می‌رفت، موجی از آرامش وجود جسیکا را فرا گرفت. ملیسا کاملاً عادی بنظر می‌رسید. بظاهر تنشی وجود نداشت. روحیه خوبی داشت. همان حالت نیمه شوخی و نیمه شیطنت همیشگی. اگر هم چیزی بود رفتارش بیشتر از معمول سرشار از زندگی شده بود. او عملاً می‌درخشید.

ملیسا وارد آشپزخانه شد و گفت: «می‌خواهی چند تا ساندویچ درست کنم؟ خیلی گرسنه هستم.»

جسیکا قهوه را ریخت در دو فنجان و گفت: «کالباس و پنیر در یخچال هست. من درست می‌کنم.»

- نه، من باید حرکت کنم. من نیرو دارم.

جسیکا فکر می‌کرد که ملیسا همیشه دارای نیروست. او مدام حرکت می‌کرد، حرف می‌زد، می‌خندید. یک بار گفته بود باید سالهایی را که از دست داده بود جبران کند و جسیکا باور می‌کرد. او هرگز کسی را زنده‌تر از ملیسا ندیده بود.

بجز مردی که در خانه نگهبانی زندگی می‌کرد.

عجیب بود که چنین مقایسه‌ای به مغزش خطور کرده بود. آنها هیچ شباهتی بهم نداشتند. ملیسا زیبایی چشمگیر مادرشان را داشت. گونه‌های زیبا، موهای براق فندقی رنگ چشمان آبی که گوشه هایش رو به بالا می‌رفت. تنها شباهت او به تراوس قد بلند، بدن ورزیده و انرژی سرشارش بود.

مایکل تراوس حالت پرشور و با هیجان نداشت، هر حرکتش بنظر حساب شده و تحت کنترل می‌آمد. اما امروز یک حالت سرشار از انرژی و ناآرامی در ملیسا بود.

ملیسا داشت از روی شانه‌اش به جسیکا نگاه می‌کرد و گفت: «داری به چی نگاه می‌کنی؟ کار بدی کردم؟»

- نمی‌دانم. کردی؟

- «اوه، باز رفتی توی حالت تحلیل گرها.» او ساندویچ را گذاشت جلوی جسیکا و روبرویش نشست: «من فقط می‌خواستم ببینمت. این کار عجیبیه؟»

- اگر حقیقت همین است، نه.

- چرا حقیقت نباشد؟ بچه چطور است؟

- «خوب نیست. کابوس هایش دارند بدتر می شوند.» مشخص بود که ملیسا نمی خواست در این مقطع به او اعتماد کند. او می بایست عقب نشینی می کرد و فرصتی دیگر بدست می آورد.

جسیکا گفت: «نگرانش هستم.»

- حق داری که نگران باشی.

جسیکا مکدر شد و گفت: «چرا این را می گویی؟»

-- تو می دانی چرا. من این دوران را طی کرده ام. به تو گفته بودم که خیلی نزدیک بود که دیگر بر نگردم. کابوس ها هر چه عمیق تر مرا فرو می بردند تا این که من...

- اما تو برگشتی.

- تو مرا برگرداندی. آنقدر کنارم ماندی تا این که من اولین قدم را برداشتم. مواقعی بود که برای برگرداندم از تو متنفر می شدم. هرگز تشخیص ندادم که چقدر برای معالجه من از خودت گذشتی و کار کردی. سپس لبخندی مشعشع زد و گفت: «جسیکا تا بحال بتو گفته ام که چقدر دوست دارم؟»

- پس کن. اگر جای من بودی تو هم از این کارها برای من می کردی.

- من هر کاری برایت می کنم. فقط بمن یک فرصت بده.

جسیکا بلند شد و گفت: «خیلی خوب. تا من می روم به کی سی سر بزنم تو ظرفها را بشور.»

ملیسا قهوه اش را تمام کرد و گفت: «متأسفم. می بایست می گفتم. افراد زیادی در زندگی هرگز چیزی نمی گویند. وقتی من برگشتم می خواستم دور بچرخم و بهمه بگویم که هیچ چیز اعتباری ندارد، و این که آدم ها ممکن

است بروند و هرگز بر نگردند.»

- اما تو این کار را نکردی.

- «تو اجازه این کار را بمن ندادی. برای تو اشکالی نداشت که دوست

داشته باشی و خدمت کنی. اما تو هیچ وقت نمی خواستی من...»

او شانه هایش را بالا انداخت و ادامه داد: «اما اشکالی ندارد. فقط برای

بدست گرفتن ابتکار عمل که با تو چطور رفتار کنم کمی وقت گرفت.»

- و حالا می دانی؟

- «امیدوارم.» او بشقابش را برداشت و رفت بطرف ظرفشویی و گفت:

- «برو به بچه سر بزن.»

- حالا چرا یک دفعه احساساتی شدی؟

- «وقتش بود.» او بشقابها را گذاشت داخل ماشین ظرفشویی: «فکر

می کنی محدودیت رئیس جمهور نسبت به اون هیکلِ توی خونه نگهبانی

شامل منم می شود؟»

«بله، همین طوره.»

- حیف.

همچنان که جسیکا لبخند می زد رفت طبقه بالا. وقتی که در کنار ملیسا

بود سخت می شد لبخند نزد. برای او مایه خوشحالی بود که در یک اتاق و

روی یک ستاره با هم باشند.

وقتی به اتاق کی سی رسید خنده اش محو شد: «برگرد عزیز دلم. ببین

زندگی چقدر شیرینه.»

صدای جیغ مثل لبهٔ چاقو شب را پاره کرد.
جسیکا انتظارش را داشت. کابوس‌ها طی سه شب اخیر بطور پیاپی رخ می‌دادند.

«کی‌سی نترس. مشکلی نیست.» او دختر کوچولو را به خودش چسباند:
«عزیزم. من اینجا هستم. تو در آمانی.»

او به جیغ‌هایش ادامه داد.

- بیدارشو، کوچولو.

باز هم به جیغ‌هایش ادامه داد.

- اوه، خدایا. کی‌سی!

جیغ‌ها تمام نمی‌شد. پرستار تریزا آمد و سؤال کرد: «یک آرام بخش آماده کنم؟»

جسیکا نمی‌خواست از آرام بخش استفاده کند. او چنین کاری را با ملیسا کرده بود و او بعدها گفته بود که گاهی اوقات باعث انجام‌دادش در حین کابوس‌ها می‌شدند و وجودش را از هم می‌پاشیدند. اگر جسیکا عمق این عارضه را بیشتر می‌کرد، ممکن بود کی‌سی بطور عمیق‌تری روانی شود.
- هنوز نه.

در حالیکه کی‌سی را به عقب و جلو تکان می‌داد گفت: «بیدارشو، کی‌سی.»

تا پنج دقیقه کی‌سی همچنان جیغ می‌کشید که ناگهان بدنش لخت شد.
جسیکا از این حالت بیشتر ترسید.

کودک در حال دراز کش بی حرکت بود اما چشمانش باز بودند.

- کی‌سی؟

جسیکا قلب و علائم حیاتی را در او چک کرد. تپش قلبش شدید بود،

ولی این بار خطرناک نبود.

او به چه چیز فکر می‌کرد؟ کُل ماجرا توام با ترس و خطر بود.

تریزا زیر لب گفت: «فکر کردم او را از دست دادیم.»

فکرش از دست رفت یا جانش؟ جسیکا از هر دو مورد می‌ترسید.

تریزا گفت: «شما باید کاری بکنید.»

- این را که می‌دانم.

نیم ساعت گذشت و رنگ کی‌سی به تدریج برگشت.

تریزا گفت: «برو هوایی تازه کن، شما رنگ پریده‌تر از آن بچه‌ای. من

مواظبش هستم.»

- «فقط برای چند دقیقه.» جسیکا بلند شد کش و قوسی به خود داد تا

خستگی در کند: «اگر تغییری دیدی بمن زنگ بزن.»

او در راهرو توقفی کرد و به در تکیه کرد.

لری فایک محافظ کی‌سی پرسید: «حالش خوبه؟ از ترس جانم به لبم

رسید.»

- منم همین طور. اما حالا دارد استراحت می‌کند.

- آن همه جیغ و اختلالات تنفسی...

جسیکا سرش را به پائین تکان داد و رفت به انتهای راهرو.

اختلالات تنفسی. ولی کی‌سی اختلالات تنفسی نداشت!

با این حال اختلالاتی خفیف و مقطعی از انتهای راهرو به گوش

می‌رسید که بسختی شنیده می‌شدند. او می‌توانست آن را بشنود اما از اتاق

کی‌سی نبود. اتاق آبی رنگ! اتاقی که ملی در آن خوابیده بود!

به آرامی رفت بطرف در: «ملی؟»

جوابی نیامد.

او ضربه‌ای زد و در رابازکرد: «ملی، تو...؟»

- من حالم خوبه، دور شو.

در تاریکی او می‌توانست ملیسا را در آن تخت خواب بزرگ ببیند:
«موضوع چیه؟»

- تو چه فکر می‌کنی؟ ناراحتم از این که نمی‌گذاری بروم پیش آن مرد.

- اگر این قدر برایت مهم است او را در یک ظرف نقره‌ای برایت سرو کنم.

جسیکا رفت بطرف دیگر اتاق و نشست روی تخت: «حالا دیگر تو هیچ عذری نداری، پس راستش را بگو.»

- من از این اتاق آبی متنفرم.

- ملی؟!

او خودش را روی بازوان جسیکا انداخت و زیر لب گفت: «ما خیلی رنج می‌کشیم. جسیکا ما تقریباً از دست رفتیم.»

- چی؟

- آنها می‌آیند دنبال ما و ما نمی‌توانیم فرار کنیم. و این همه خونریزی... ما باید بطور عمیق‌تری به تونل برویم. اما هنوز قادر به فرار نیستیم. فقط یک راه برای فرار است.

جسیکا یخ زد: «ملی! تو داری هذیان می‌گویی. تو دوباره دچار کابوس شدی!»

- این چیزی است که تو دوست نداری بشنوی. ما داریم می‌میریم جسیکا. ما قادر به ادامه نیستیم. دیگر هیچ راهی برای...»

- «ملی، حرف نزن، تو داری مرا می‌ترسانی.» او دستش را جلو برد و چراغ را روشن کرد: «تو داری چرند می‌گویی.»

ملیسا سرش را بلند نکرد.

- داشتی کابوس می دیدی، درست است؟

- بله... ما داشتیم خواب می دیدیم.

- چرا هی می گویی ما؟

- «فکر می کنم تو می دانی.» او روی تختش نشست و موهایش را از جلوی چشمانش کنار زد. لبانش در حالت تبسم می لرزید: «بالاخره، این قبلاً هم اتفاق افتاده.»

جسیکا لبانش را تَر کرد و پرسید: «کی سی؟»

- او یک دختر بچه قویست. مشکلی نداشت که مرا با خودش بداخل تونل بکشد. نه چیزی شبیه به دانی بنجامین.^۱ او خیلی سعی کرد اما من می توانستم بیرون از غار کوچک او خودم را نگهدارم، هر چند که او خیلی تنها و نا امید بود و من می خواستم بروم پیشش که تنها نباشد.

ملیسا نفسی عمیق کشید: «اگر رفته بودم به تونل، ممکن بود دانی دیگر بر نگردد. اما او آمد بیرون. تو او را بیرون آوردی درست مثل این که مرا بیرون آوردی» او مکث کرد: «فقط تو چیز دیگری را به همراه من بیرون آوردی، این طور نیست؟»

- تو فکر می کنی ذهن تو و کی سی بهم وصل شده؟

- «می دانم که اینکار را کردم.» او با پشت دستش گونه هایش را پاک کرد: «تو نمی خواهی باورش کنی! مثل این که نمی خواستی درباره دانی باور کنی. این تو را می ترساند.»

- البته که بله. تو را نمی ترساند؟

- غالب اوقات نه. اما امشب چرا. من می خواهم زنده باشم.

- و کی سی نمی خواهد؟

- وقتی که کابوس‌ها شروع می‌شوند، او سر درگم است و می‌ترسد و می‌خواهد خودش را رها کند. فقط یک جای امن‌تر و دورتر از تونل او هست.

- ملی.

- «متأسفم. می‌دانم که این تو را ناراحت می‌کند.» او از رختخواب در آمد و رفت بسوی دستشویی: «می‌روم صورتم را بشویم. بعد شاید برویم طبقه پائین یک لیوان لیموناد درست کنیم و بنشینیم توی تراس و همه چیز را فراموش کنیم. خب؟»

او چطور می‌توانست فراموش کند. جسیکا فکر می‌کرد زمانی که در حال درمان دانی بنجامین بود می‌توانست نظریه متصل شدن ذهن‌های ملیسا با پسر بچه را رد کند. همان طوری که در باره دانی و پیشرفتش با ملیسا صحبت کرده بود درباره کی‌سی هم با خواهرش بحث کرده بود. اما خواب‌های دانی با وحشت و تأسف همراه نبود. ملیسا فقط بطور آرام و با همدردی درباره آن پسر صحبت کرده بود و وقتی که رنج و درد جسیکا را می‌دید، برای جلوگیری از تشدید نگرانی‌های او عقب نشینی می‌کرد.

ملیسا از دستشویی بیرون آمد و گفت: «رنج و محنت بس است. من که به خاطر این نیامدم خانه. اگر یک باره وارد حریم خصوصی من نمی‌شدی و مرا در موقع کابوس‌گیر نمی‌انداختی، هرگز مجبور نبودی هذیان‌گویی مرا ببینی.

- ولی تو می‌دانی این‌ها هذیان نیستند.

- البته که فکر می‌کنم هذیان است. اگر چیز دیگری بود که تو خودت را از فرط غصه و نگرانی به فروپاشی عصبی می‌کشاندی. پس از شش سال در

سرزمینی ممنوعه بودن، خیلی غریب بنظر می‌آید که چند تا هذیان هم نداشته باشم.

- تو داری دروغ می‌گویی.

- «ممکنه!» سپس بطرف در رفت: «اما نه در مورد آن لیوان لیموناد که دست تو است. حالا می‌آیی بیرون؟»



«جسیکا شب قشنگی است. دوستش دارم. به خاطر می‌آورم وقتی بچه بودیم از این کارها می‌کردیم.» تاب به آهستگی بحرکت درآمد: «جسیکا تو زیاد در اینجا می‌نشینی؟»

جسیکا قدری از لیموناد را خورد و گفت: «وقت نمی‌کنم. اگر با بیمار خاصی کار نکنم، معمولاً در کلینیک آموزشی برای کودکان مهجور هستم.»
- این را که بمن گفته‌ای. حالا این خودش کلی باعث افسردگی است. آن شش سالی که با من گذراندی در مقایسه کار با کودکان مهجور باید مثل یک تفریح بوده باشد.

- مشابهت‌هایی در روشهای درمانی هست و پیشرفت‌هایی هم داشته‌ایم.

- «و تو زندگیت را صرف پیدا کردن آنها می‌کنی.» ملیسا لحظه‌ای سکوت کرد و سپس گفت: «بخاطر من بود؟ آیا این منم که باید سرزنش می‌کردی؟»
- سرزنش؟ نمی‌فهمم راجع به چه صحبت می‌کنی؟

- زمانی که بچه بودم قبل از فوت پدر و مادرمان بخاطر می‌آورم که تو چطوری بودی. خیلی محبوبیت داشتی و مشهور بودی. یک سردمدار.

بهترین دوست هر شخصی و داروی گوارای غروری که قورت داده بودی.
- خب جوان بودم.

- هنوز هم جوانی و خود پسندی هیچ عیبی ندارد. فکر می‌کنم تو غرور را فراموش کرده‌ای و احتمالاً من مستحق سرزنشم. تو با قدرت فوق طبیعی‌ات از من مراقبت می‌کردی و به جسیکای مقدس تبدیل شدی.
- مسخرگی نکن. تقصیر تو نبود که وقتی مامان و بابا مردند با آنها توی یک ماشین بودی. این اتفاق‌ها می‌افتد و باید آنها را قبول کنیم و راهمان را انتخاب کنیم.

ملیسا عینکش را برداشت: «مثل همانی که گفتم، جسیکای مقدس. اگر جای تو بودم، جیغ می‌کشیدم و لگد می‌پراندم، آخرش می‌انداختمت یک گوشه‌ای.»

- ولی من تو این کار را نمی‌کردی. تو فقط دوست داری خشن صحبت کنی. اگر جای من بودی تو هم همین کار را می‌کردی.
- خدای مهربان، منظورت این است که من به ملیسای مقدس تبدیل می‌شدم؟ نه، آهنگ صدایش جور در نمی‌آید.
- خوب تو تصمیمت را گرفته‌ای که پزشکی بخوانی. این دقیقاً خود پسندانه‌ترین حرفه‌ای نیست که انتخاب کردی.

- تو فکر می‌کنی من پاهایم را می‌گذارم جای پای تو؟
- فکر می‌کنم تو خیلی بخشنده‌تر و با ملاحظه‌تر از آنی هستی که خودت می‌گویی.

- تا بحال به مغزت خطور کرده به این دلیل می‌خواستم به دانشکده پزشکی بروم که دنبال جواب سوالاتم هستم؟
- بهمین دلیل همه ما درس می‌خوانیم.

- نه، من بدنبال جواب‌های خودم هستم. می‌خواهم بدانم چرا شش سال از دنیا دست کشیدم و می‌خواهم درباره‌ی دانی بنجامین بدانم.
- میلی، تو تحت تأثیر وضعیت خاصی بودی و تصوراتت بطور فوق‌العاده‌ای کار می‌کردند.

- و تو نمی‌خواهی فکر کنی که خواهر کوچولوی تو دیوانه است.
- تو دیوانه نیستی. اگر واقعاً فکر کردی که دارای نوعی نیروی روانی هستی، می‌بایست توی کلاس‌های تحقیقات روانی ثبت نام می‌کردی.
- اوه، من آن قدر کتاب‌های فوق تصور حسی خوانده‌ام که یک کتابخانه را پر می‌کند. ولی نمی‌خواستم جواب‌ها را در آنجا پیدا کنم. باور کن ترجیح می‌دهم دلیل فیزیکی ساده‌ای برای آنچه که برابیم اتفاق افتاده پیدا کنم.
- درست می‌گویی. دانی بنجامین یک مورد خاص بود و کاملاً قابل توضیح است.

- و کی‌سی؟

- او هم همین طور. من هر دو مورد را با تو درمیان گذاشتم و تو در پیشنهادات حساسیت بالایی داری.

- در مورد سرزمین ممنوعه؟

- هر چه که می‌خواهی اسمش را بگذار. هنوز هم کاملاً منطقی است که

تو...

- «بس است» ملیسا داشت می‌خندید: «چیزی که مشخص است این است که اتفاقاتی که برای من رخ داد هیچ ربطی به منطق ندارد. این خیلی عالی‌ه که برای دور نگهداشتن من از دیوانه خانه بهانه‌هایی بتراشی، اما من همینم که هستم.»

- و این کیست؟

- «یک آدم خُل» او دستش را برای توقف اعتراضات جسیکا بلند کرد و ادامه داد: «یک خُل خوب، یک خُل با هوش و پیشرو. اما قطعاً یک خُل و دیگر نمی‌خواهد مثل شخصی بمن نگاه کنی که قصد داری بگذاریش توی تختخواب و دستمال خنک بگذاری روی پیشانی‌اش تا تبش پائین بیاید. می‌دانم که کتاب فوق‌العاده‌ای درباره‌ی من و نحوه‌ی نبرد ما در برگشت بحالت عادی نوشتی، اما یک نکته را خراب کردی. من نرمال نیستم!»

- تو خیلی هم نرمال و عادی هستی.

- من حتی نمی‌دانم عادی چیست. افراد خیلی زیادی را نمی‌شناسم که کاملاً نرمال باشند. تو هم نرمال نیستی. تو جسیکای مقدسی. او بلند شد و ایستاد: «می‌روم بخوابم. من به اندازه‌ی کافی برای یک شب نگرانت کردم.» - بله، کردی.

- ولی تو سعی به پیدا کردن یک راه حل داری، یا بهتره بگویم درمان؟

- چرا قبلاً این طور با من صحبت نمی‌کردی؟ چرا امشب؟

- قصد داشتم مجدداً طفره بروم. برای این که دوستت دارم و می‌خواهم که بمن احترام بگذاری. اما همین طور که اینجا نشسته بودم به کی‌سی فکر می‌کردم. ممکن است من خود پسند باشم اما نمی‌توانم آنچه را که هستم مخفی کنم. حتی اگر به معنای این باشد که کی‌سی می‌میرد.

ملیسا متوجه نگاه خیره‌ی خواهرش شد: «دفعه بعد بدتر می‌شود. تو باید راهی برای شکستن این جریان پیدا کنی. راهی پیدا کن که چیز جدیدی را وارد این مخلوط کند. هر چیزی که او را از این خواب بیرون بیاورد.»

- من چطور می‌توانم؟

- «نمی‌دانم. روانکاو تویی» او بطرف در ورودی رفت: «فقط این کار را

- ملی.

او از ورای شانه‌اش نگاه کرد.

- تو به این دلیل آمدی خانه؟ تو درباره‌ی کی‌سی خواب می‌دید؟

- «نه» او در حالی که در راباز می‌کرد نگاهش را برگرداند: «من هیچ

خوابی درباره‌ی کی‌سی قبل از امشب نداشتم.»



وقتی که جسیکا وارد اتاق شد تریزا گفت: «بهتر بود شما مدت بیشتری

دور می‌ماندید. شما به استراحت نیاز دارید.»

- کی‌سی چگونه؟

- «تغییری نکرده.» تریزا بلند شد: «من دارم می‌روم پائین قهوه بخورم و

وقتی برگشتم شما را می‌فرستم به تخت‌خواب. شما داری مثل یکی از

بیمارهای خودتون می‌شوی.»

- «حالم خوب است.» دروغ می‌گفت. او اصلاً حالش خوب نبود. خسته و

متوختش بود و در درونش بیمار. اطمینان نداشت در مورد ملیسا ویا کی‌سی

از کدام یک بیشتر می‌ترسید. کی‌سی که از دست رفته بود، اما خواهرش را

که فکر می‌کرد دوباره بحالت عادی برگشته می‌دید که سیر نزولی را طی

میکند.

ملیسا کاملاً متعادل بود. اما جسیکا چند نفر بیمار را معالجه کرده بود

که بطور حتم معقول بنظر می‌رسیدند؟

ولی ملیسا عاقل بود. او فقط...

جسیکا آهی کشید و به صندلی‌اش تکیه کرد. آمادگی این نگرانی

مضاعف را نداشت. هرگونه ارتباط ذهنی را که رخ داده بود کاملاً غیر قابل قبول می‌دید و این با منطق جور در نمی‌آمد. آنچه که امشب اتفاق افتاده بود به همان سادگی اظهاراتی بود که به ملیسا گفته بود.

او دستش را روی دست کی‌سی گذاشت: «تو باید بزودی برگردی. این کابوس‌ها دارند بتو آسیب می‌زنند. فکر می‌کردم می‌توانیم صبر کنیم، اما... بیا از تونل بیرون دخترکم. بتو قول می‌دهم خیلی خوشحال‌تر می‌شوی. تو مامان و بابا را خواهی دید و آنها...»

تونل؟ این کلمه از کجا آمده بود؟

او حالش گرفته شد. ملیسا گفته بود کی‌سی توی یک تونل است. خیلی برایش معقول‌تر بود که کی‌سی را در یک جنگل ذهنی ببیند. در جایی که ملیسا آن شش سال را گذرانده بود. حرف‌های ملیسا یادش آمد:

«او یک دختر بچه قویست. مشکلی نداشت که مرا با خودش بداخل تونل بکشد.»

لرزه‌ای به بدنش افتاد. این‌ها تصورات ملیسا بود یا شاید... او چنین چیز غریبی را باور نمی‌کرد. او می‌بایست در رابطه با مورد کی‌سی... و ملیسا از منطق استفاده کند. نمی‌دانست که آیا بدن ضعیف کی‌سی بتواند یک شب دیگر را مثل امشب تحمل کند. باز حرف‌های ملیسا یادش آمد:

«دفعه بعد بدتر می‌شود. تو باید راهی برای شکستن این جریان پیدا کنی.»

زیر لب زمزمه کرد: «یا مسیح.»

به محض این که تراوس گوشی را برداشت وندربک گفت:

- کارل استد^۱ به غیر از تو با کس دیگری معامله نمی‌کند، او می‌خواهد که جنس را ببیند.

- نمونه را نشان دادی؟

- می‌گوید مشّت نشانه خروار نیست.

- شاعرانه‌تر از آن است که از کارل استد انتظار داشتیم.

- می‌خواهد که تو بیایی اینجا.

- بهش بگو به خواستش احترام می‌گذارم، اما با توجه به احتمال

خطراتی که هست تا بمن پیشنهاد خوبی ندهد ریسک این کار را نمی‌پذیرم.

- و تو پیشنهاد خوب را چه می‌دانی؟

- بیست و پنج میلیون. آهنگ قشنگی داره، نه؟

وندربک خنده کنایه آمیزی کرد و گفت: «مایکل تو توی رویایی.»

- نه، آنها می‌دهند. برای این قیمت، خیلی هم ارزان است. برو جلو.

او موضوع را عوض کرد: «با کسی که اطلاعاتی در مورد تهاجم به واسارو

داشته باشد تماسی داشته‌ای؟»

- می‌خواهم هنری کلارن^۱ را در لیون^۲ ببینم. می‌گویند او ممکن است چیزهایی بداند. اما خیلی ساکت بوده، و تومی دانی هنری بندرت ساکت است.

- برعکس.

- و من به یک حقیقت جالب دست پیدا کردم. همسر هنری، دانیل^۳، در همان روستایی بزرگ شده که جین بیولیس^۴ پرستار کی‌سی آندریاز بزرگ شده.

- جالب است.

- اما همانطور که گفتم هنری زیاد استقبال نمی‌کند.

- ترسیده؟

- من پیشنهاد پول زیادی را کردم. یک موضوع خیلی بزرگی باید باشد که او را از چنین پرداخت قابل توجهی به ترساند. بهت اطلاع می‌دهم. گوشی را گذاشت.

- «لعنتی.» تراوس تلفنش را سر داد بداخل جیبش و با بی حوصله‌گی گام‌های بلند بسمت پنجره برداشت. دقیقاً پیشرفتی نبود که به آن امید داشت. بیش از یک هفته بود که در اینجا بود و هنوز در چهار خانه اول قرار داشت.

خوب، چهار خانه اول بهتر از داخل یک جعبه چوبی شش فوتی تابوت در زیر زمین است. مشکل فقط این بود که عادت نداشت محبوس باشد. تنها ساعات مشخصی را می‌توانست به کار با کامپیوتر و خواندن بگذرانند. تنها کتابی که یافته بود و واقعاً جذبش می‌کرد همان کتاب جسیکارایی بود.

1-Henry Claron

2- Lyon

3- Danielle

4-Jeane Beaugolis

برایش خیلی جالب بود که در سوابق و افکار جسیکارایی و خواهرش ملیسا تفحص کند. این کار اشاراتی را که در آن ملک از آنها دیده بود جذابتر می کرد. احساس می کرد آشنائیش با آنها بمانند نزدیکی است که با معدود افراد دیگر دارد. غالب انسانها فکر و احساسشان را حتی پیش نزدیکترین دوستانشان بازگو نمی کردند، اما جسیکا با آن چنان شفافیتی نوشته بود که احساسات انسان را بیدار می کرد. داستان جنگ و تلاش او برای بهبودی عارضه خواهرش زمانی که والدینشان پیش روی خواهرش در آتش سوختند علائمی از خود بینی نداشت، و فقط احساسات بی حد و مرزی بود در هر کلمه از آن.

او چراغهای طبقه بالای خانه بزرگ را از میان باران دید که دوباره روشن بودند. در این هفته این سومین بار بود. بنظر می رسید کی سی وضع خوبی نداشت. بچه بیچاره.

و بیچاره جسیکارایی. اگر تراوس می توانست بین خطوط کتابش را بخواند، می دید که او احتمالاً به اندازه بیمارش رنج می کشید.

«به من ربطی ندارد.» چند دفعه از زمانی که به جونیپر رسیده بود، این را به خودش گفته بود؟ از فرط بی حوصله گی داشت به تخیلات کشیده می شد، و تخیلات بندرت کفایت می کرد. او دوست داشت قضایا را در کنترل داشته باشد. اگر مواظب نبود موقعیت خوب و امن خود را به عنوان ناظری که می توانست با ورود بموقع وضعیت را سامان دهد از دست می داد. مشخص بود که او نیاز داشت برگردد به زندگی خودش و کی سی آندریاز و افراد دور او را فراموشی کند.

کی‌سی مجدداً جیغ کشید.

- «کوچولو، نه» جسیکا او را بسمت جلو و عقب تکان داد: «خواهش می‌کنم. بیدار شو. تو نمی‌توانی به این وضع ادامه دهی.»

دهان کی‌سی گشاد شد و جیغ کشید. او مکرراً جیغ می‌کشید. نبضش سریع می‌زد. پوستش سرد و نرم بود.

تریزا پرسید: «تزریق زیر جلدی؟»

- در خلال ماجرای آخر، من یک تزریق کردم کد وضعیتش را خراب کرد. اگر الآن خیلی تزریق کنم ممکن است او را بکشد.

اما چه چیزی مؤثر واقع می‌شد. او در حالتی هیجانی حیرت زده بود. این حالت بمدت بیش از بیست دقیقه ادامه داشت. این بدترین حمله‌ای بود که تا آن زمان اتفاق افتاده بود و او نمی‌توانست بگذارد که بچه...

به تریزا گفت: «مواظبش باش.» او پریدا ایستاد و از اتاق دوید بیرون و از کنار نگهبان کی‌سی گذشت و رفت انتهای راهرو. در اتاق ملیسا را باز کرد: «ملیسا، حال کی‌سی بد است. نمی‌دانم تو چکار می‌توانی بکنی. اما اگر شانس‌ی هست که...»

ملیسا جوابی نداد.

جسیکا چراغ را روشن کرد.

ملیسا با چشمان باز دراز کشیده بود.

- ملی؟

نبضش سریع می‌زد. پوستش سرد و نرم بود.

در حال خروج از اتاق اشک از گونه‌های جسیکا می‌ریخت. او چه کاری از دستش بر می‌آمد؟ اوضاع آشفته‌ای بود. دلیلی برای مردن آن طفل دوست داشتنی وجود نداشت.

و ملیسا. اوه خدایا، ملیسا.

یا عیسای عزیز، او چکار می‌تواند بکند. هیچ کاری نبود که...

تو باید راهی برای شکستن این جریان پیدا کنی. راهی پیدا کن که چیز جدیدی را وارد این مخلوط کند.

او داشت از پلکان به پائین می‌دوید و رفت بیرون زیر باران.

با خود گفت: این روند را بشکن. چیز جدیدی پیدا کن.

او می‌دانست که کجا یک عامل جدید پیدا کند. او از زمانی که آن شب آندریاز هر گونه ارتباطی با مایل تراوس را قدغن کرد می‌دانست.

زمزمه کرد: «به جهنم او.» جسیکا نمی‌توانست کنار بماند و اجازه دهد این واقعه هولناک اتفاق بیفتد.

درخانه نگهبانی را کوبید:

... لعنتی، در را باز کن.

تراوس در را باز کرد و گفت: «چه خبره؟»

«یالآ!» او بازویش را گرفت: «من الآن به تو نیاز دارم.»

... چه اتفاقی افتاده؟

«سؤال نکن. فقط بیا.» تراوس را کشید بیرون: «من جسیکا رایلی هستم و...»

... می‌دانم کی هستی. چیزی که نمی‌دانم این است که اینجا چکار می‌کنی.

... بعداً می‌گویم. فعلاً با من بیا.

«دارم می‌آیم.» او در کنار جسیکا در مسیر اتومبیل رو حرکت کرد و پرسید: «بچه؟»

«بله. فکر می‌کنم ممکن است بمیرد.» جسیکا سعی کرد صدایش

یکنواخت باشد: «او کابوسی دارد که نمی‌توانم بیارمش بیرون.» آنها به عمارت رسیدند و جسیکا او را کشید به هال ورودی: «تو باید کمک کنی.» - من که دکتر نیستم.

- «بحث نکن. فقط کاری را که می‌گویم بکن.» همچنان که از پلکان بالا می‌رفت صدای جیغ‌ها را می‌شنید. احساس آرامشی در وجودش ایجاد شد. اگر کی‌سی جیغ می‌کشید، یعنی هنوز زنده بود.

لری فایک او را در بالای پلکان دید و به تراوس خیره شد: «او اجازه ورود ندارد دکتر رایلی. به من دستور داده شده.»

جسیکا با خشونت گفت: «تو می‌توانی او را برگردی. می‌توانی بیایی داخل اتاق خواب و کنار او بایستی. ولی او می‌آید داخل. من به او احتیاج دارم.» - من دستوراتم را گرفته‌ام.

- و آیا به رئیس جمهور توضیح می‌دهی چرا مانع راه‌هایی شدی که جان این دختر را نجات می‌دهد؟

- «من دستوراتم را -» او توقف کرد، نگاهش به اتاق کی‌سی دوخته شد: «دست هایت را باز کن بگذار روی دیوار، تراوس.»

جسیکا با بی‌صبری نگاه می‌کرد تا فایک از تراوس بازرسی بدنی کرد. - عجله کن. خواهش می‌کنم، این دختر -

فایک به تراوس اشاره کرد که به داخل اتاق خواب برود و بلافاصله بدنبالش رفت.

جسیکا بطرف تخت پرواز کرد و پرسید: «چطوره، تریزا؟»

«احتمالاً یک کم بدتر شده.» او نگاهی به تراوس انداخت و گفت:

- او اینجا چکار می‌کند؟

تراوس گفت: «سؤال منم همین است. من اینجا چکار می‌کنم؟»

- نمی‌دانم. می‌بایست کاری می‌کردم-

یک جیغ دیگر.

تراوس از جا پرید و یک قدم به جلو برداشت: «نمی‌توانی متوقفش کنی؟ باید برایش بد باشد.»

- «اگر می‌توانستم متوقفش کنم دیگر بتو احتیاجی نداشتم.» او نفسی کشید و سعی کرد فکری بکند: «کابوسی دارد که من نمی‌توانم از آن خارجش کنم. فکر می‌کنم در مورد واسارو باشد. دارد سعی می‌کند از چیزی فرار کند. اما نمی‌تواند فرار کند. در نتیجه کابوس ادامه دارد. ما باید کاری کنیم که این روند شکسته شود.»

- من؟

- تو جاننش را در واسارو نجات دادی. ممکن است مجبور باشی این کار را مجدداً انجام دهی.

- این قدر وضعش بد است؟

- نمی‌دانم. باید کابوس را متوقف کرد.

- «تو کاملاً درست می‌گویی.» تراوس نشست روی تخت‌خواب. دستان کی‌سی را در دستان خود گرفت. او یک لحظه سکوت کرد و سپس گفت: «تو ایمنی کی‌سی، من اینجا هستم. دیگر تمام شد. بخاطر بیاور ما داریم می‌رویم به آشپزخانه و منتظر بابا و مامان می‌شویم.» کی‌سی جیغ کشید.

- تو ایمنی. من اینجا هستم. او رفته. همه شان رفتند.

او جیغ کشید.

- «کی‌سی به من گوش کن.» صدایش خیلی پائین بود. نگاه خیره‌اش را به صورت بچه دوخت. جسیکا تقریباً می‌توانست تلاش تراوس برای از بین

بردن وحشت کودک را احساس کند.

- همه چیز تمام شد. تو ایمنی. او رفته.

جیغ کی‌سی قطع شد.

- هیچ کس نمی‌تواند به تو آسیبی برساند. او نمی‌تواند کسی را آزار دهد.

تو ایمنی.

کی‌سی داشت به او نگاه می‌کرد.

- او رفته. همه شان رفتند. تو ایمنی.

کودک نفس عمیقی کشید.

چند دقیقه گذشت. بالاخره او چشمانش را بست. جسیکا نجوا کرد:

«متشکرم، خدا.» سپس قدم پیش گذاشت و نبض کی‌سی را گرفت. داشت

بجالت ثابت بر می‌گشت.

تراوس پرسید: «حالش خوبه؟»

- برای الآن. بخواب عمیقی فرو رفته.

- باز هم کابوس به سراغش می‌آید؟

- احتمال نمی‌دهم. هیچ وقت دو تا در یک شب نداشته.

رو کرد به تریزا و گفت: «لطفاً مراقبش باش.»

- «مراقب هستیم.» تریزا به تراوس نگاه کرد و خطاب به جسیکا گفت:

«جای تو بودم این دورو بر نگهش می‌داشتم.»

جسیکا با خستگی سرش را به پائین تکان داد: «من زود بر می‌گردم.»

ملی. او می‌بایست به ملی سر می‌زد. اتاق را ترک کرد و با عجله رفت

انتهای راهرو بسمت اتاق آبی.

- ملی؟

جوایی نیامد.

رفت به طرف تختخواب. ملیسا به نظر می‌رسید به خواب عمیقی فرو رفته بود. او نبضش را گرفت. تقریباً عادی بود. چشمان ملیسا به آهستگی باز شد: «بد... موقعی. تو تقریباً... ما را از دست دادی.»

- چه احساسی داری؟

«مثل این که یک ماشینی به ما زده باشد.» او داشت از روی شانه‌های جسیکا نگاه می‌کرد: «متشکرم.»

جسیکا سرش را برگرداند تا مایکل تراوس را که چند قدم آن طرف‌تر ایستاده بود ببیند.

تراوس گفت: «برای چه؟»

- «بعداً... الآن خوابم می‌آید...» پلک هایش چند بار بهم خوردند و دوباره بسته شدند.

- «فکر خوبی است. به خواب.» جسیکا ملافه را کشید دور شانه‌های خواهرش: «چند ساعت دیگر بهت سر می‌زنم.»

- نیاز... نیست. ما... خوبیم.

- «بهر حال بهت سر می‌زنم.» جسیکا به تراوس اشاره کرد که به دنبالش برود: «شب بخیر ملی.»

ملیسا جواب نداد. او خواب بود.

در راهرو جسیکا روگرد به تراوس و گفت: «چرا به دنبالم آمدی؟»

- چه کار دیگری می‌بایست می‌کردم؟ بدیهی است که در مورد دختر کوچولو دیگر نیازی بمن نداشتی و آن مأمور سرویس مخفی داشت با نگاهش مرا سوراخ می‌کرد.

- تو حق نداشتی سرت را بیاندازی بیایی تواتاق خواب خواهرم.

او شانه‌هایش را بالا انداخت: «تو در رایاز گذاشتی و وقتی که من دیدم

داشتی نبضش را می‌گرفتی فکر کردم ممکن است به من نیاز داشته باشی.»
 - به تو نیازی نداشتم. مِلی... فقط... خسته بود.
 - اوه؟

- متشکرم، حالا همه چیز روبراه است. میتوانی بروی.
 تراوس سرش را به کنار تکان داد و گفت: «من خیس هستم و تا خشک
 نشوم و یک فنجان قهوه داغ نخورم توی این توفان بیرون نمی‌روم.» او از
 پله‌ها رفت پائین: «فقط بگو آشپزخانه کجاست. احتیاجی نیست با من
 بیایی. عادت دارم خودم کارهایم را انجام دهم.»

جسیکا می‌دید که او خودش کارهایش را انجام می‌دهد. رفتارش طوری
 بود که گویی خانه خودش است. و همچنین این که خیلی خیس بود حقیقت
 داشت. جسیکا آن قدر دگرگون بود که حتی به این مسئله توجه نداشت:
 «مرا ببخشید.» او با سرعت از پله‌ها پائین رفت: «سردتان است؟ باید فرصت
 می‌دادم چترتان را بر می‌داشتید، اما فکرم درگیر چیزهای دیگری بود.»
 - «فکر نمی‌کنم که حتی فهمیدید دارد باران می‌آید.» او دنبال جسیکا
 رفت به آشپزخانه: «و شما هم مثل من خیس شدید. یا این که این را هم
 متوجه نشدید؟»

او متوجه نشده بود: «بعد از این که قهوه را درست کردم چند تا حوله
 می‌آورم.»

- من می‌آورم. بگوئید کجاست.
 - توی کمد اتاق توالت، انتهای راهرو بطرف چپ.
 - درست.

تا برگردد جسیکا قهوه را درست کرده و فنجان‌ها را روی میز گذاشته
 بود.

«خانه قشنگیه». تراوس یک حوله بزرگ سفید را به او داد و با حوله‌ای که در دست خودش بود شروع کرد به خشک کردن موهایش.

تراوس گفت: «معمول نیست که کمدهای آنتیک را توی اتاق توالت بگذارند. مثل این که توی زمان دیگری زندگی کنی.»

- «گاهی اوقات می‌گذارند.» او قبل از این که رطوبت موهایش را بگیرد صورت و گردنش را خشک کرد: «مخصوصاً وقتی که برق می‌رود.»

او حوله را پرت کرد به کنار و گفت: «شیر و شکر بریزم؟»

تراوس سرش را به علامت نفی تکان داد: «برق خیلی می‌رود؟»

- نه، والدینم اینجا را وقتی من بچه بودم از نوسیم کشی کردند، اما هنوز مواقع خاصی وجود دارد که برق قطع می‌شود.

او قهوه را ریخت: «رئیس جمهور گفت که شما در اروپا زندگی می‌کردی، پس باید با خانه‌های قدیمی آشنا باشی.»

- «توی محله‌های پائین شهر.» او نشست و فنجان قهوه‌اش را با دو دست گرفت: «خانه‌هایی که من در آنها بزرگ شدم قبل از این که شانس برای یادگار قدیمی شدن پیدا کنند معمولاً فرو می‌ریختند.»

برقی در چشمانش ظاهر شد و ادامه داد: «و من وقتی برای درست کردن قطعی برق نداشتم.»

- کی داره؟ انتخاب با خودت است.

او مقابل تراوس نشست و گفت: «می‌خواهم از شما بخاطر کمک به کی‌سی تشکر کنم. می‌دانم آن موقعی که من آمدم و کوبیدم به در شما مثل یک زن دیوانه بنظر می‌رسیدم.»

- قطعاً انتظارش را نداشتم.

- اما شما در هر حال با من آمدید. من همیشه سپاسگزارم. وحشت

کرده بودم.

- «مشخص بود.» او قدری از قهوه‌اش را خورد: «درباره‌کی‌سی بمن بگوئید.»

- همه می‌دانند که او از عارضه فشار بعد از آسیب روحی رنج می‌برد.
- اما همه که درباره آن کابوس‌ها نمی‌دانند. او راجع به کابوس‌ها صحبت می‌کند؟.

- او اصلاً حرف نمی‌زند.

- پس از کجا میدانم که درباره واسارو خواب می‌بیند؟
جسیکا نگاهی به فنجانش انداخت و گفت: «منطق این را می‌گوید. این طور نیست؟»

- بله.

- و شما توانستید او را بیرون بیاورید برای این که درواسارو بودید.
- این هم منطقی است. چرا فکر کردید که نسبت بمن واکنش نشان می‌دهد؟

- شما یک عامل جدیدی بودی. این ساختار خواب را لرزاند. وقتی که رئیس جمهور در باره شما با من صحبت کرد به فکر رسیدن شما می‌توانید مفید باشید.

او خنده‌ای تصنعی کرد: «خوشحالم که خدمتی از دستم بر آمد. من انتخاب درستی برای این کار بودم. بهر حال فکر نمی‌کنم آندریاز مرا برای این کار به عنوان انتخاب درست قبول داشته باشد.»

- شما تنها انتخابی هستی که کی‌سی می‌پذیرد. او با هر چیزی که به دخترش کمک کند موافق است.

- پس اگر شما می‌خواهید دفعه دیگر از من استفاده کنید، تلفن را

بردارید و بهش بگوئید. شرط می‌بندم مأمورین سرویس مخفی گزارش می‌کنند.

- چی؟

- بهش زنگ بزنید و بگوئید بمن نیاز دارید. او نمی‌تواند یک‌دنده‌تر از آن مأموری باشد که شما آماده بودی در مورد ورود من به اتاق کی‌سی با او مقابله کنی.

جسیکا آنقدر خسته و بی‌حس بود که نمی‌توانست به بعد از این واقعه فکر کند. اما بدیهی بود که مایکل تراوس قدم بعدی را در نظر گرفته بود.

- ممکن است به شما احتیاجی نداشته باشم.

- می‌خواهید که شانستون را امتحان کنید؟

نه، او نمی‌خواست: «ممکن است بار دوم مؤثر نباشد.»

- و ممکن است دوباره باشد.

او نگاهش را انداخت روی چهره تراوس و گفت: «چرا این قدر علاقمند به کمک بمن هستید؟»

- فکر می‌کنید چرا؟ روح مهربان و سخاوتمند من؟

- من هیچ چیز به غیر از آنچه که آندریاز بمن گفت نمی‌دانم.

- همان کافی است. گرچه ممکن است یک کم منصفانه نباشد، اما از زمانی که به جونیپر رسیدم مطالعاتی درباره‌ی شما کردم.

«چی؟»

او خنده‌ی آرامی کرد و گفت: «نگران نباشید. من کتاب شما را خواندم. خیلی آگاه‌کننده بود.»

- اوه.

- کار دیگری نداشتم که انجام بدهم. هفته بسیار خسته‌کننده‌ای بود.

این مهیج‌ترین چیزی است که از زمان ترک آمستردام برایم رخ داده.
- هیجان زده به نظر می‌آیید. و خوشحالم از این که اتفاقاتی که برای
کی‌سی رخ داد باعث مشغولیت شما شده.

- مشغولیت؟ نه، اما اعتراف می‌کنم که کمک به این کودک شور خاصی
برایم ایجاد کرده. متأسفم اگر بشما بر می‌خورد، اما این طبیعت این حیوان
بخصوصه. می‌بینم اعتقاد دارید که باید به اندازه‌ای که به وضوح برای شما
عمیق و از خود بی‌خود کننده است برای من هم باشد، اما شما آن را در من
پیدا نمی‌کنید. من درگیر نمی‌شوم.

- پس چرا بمن پیشنهاد کمک می‌دهید؟

- من علاقه خاصی به تغییر روند وضعیت موجود دارم. شورو شوق این
را دارم که چیزی را که غالب مردم فکر می‌کنند در سنگ. حک شده تغییر
دهم.

- چقدر... خُنگ.

- «منظورتان سرد است؟» او تبسمی کرد و گفت: «من آدم سردی نیستم
دکتر رایلی. و تغییر وضعیت موجود هم همیشه بد نیست! شما نسبت به
انجام چنین کاری از طرف من برای کی‌سی، مخالفتی نداشتید.»
او هنگام صحبت با کی‌سی آدم سردی نبود. شورو شوق او کی‌سی را از
آن کابوس مرگبار بیرون کشیده بود.

- خیلی چیزها را نمی‌شود بین سیاه و سفید تقسیم کرد.
او در حالی که حالت صورت جسیکا را می‌خواند ادامه داد: «قول
می‌دهم کی‌سی شما را اذیت نکنم.»

- او مال من نیست!

- نیست؟

- من می‌خواهم او سلامتی‌اش را بدست آورد.
- و برخلاف من شما خودتان را درگیر می‌کنید.
- بیشتر مردم همین طورند.
- جسیکا او را زیر نظر داشت. قدرت. استعداد. کمی بی‌توجهی. دیگر چه چیز پشت آن چهره بود؟
- چرا می‌خواهی به کی‌سی کمک کنی؟ نمی‌تواند فقط به خاطر بی‌حوصله‌گی باشد.
- او با خنده‌ای آرام گفت: «شما مثل یک مهره شطرنج مرا وارد بازی کردید. یادم رفت بشما بگویم که من هم اشتیاق به کنترل قضایا را دارم.»
- این به جسیکا برخورد و گفت: «من در کنترل مسائل کی‌سی هستم. نه کس دیگر.»
- تبسم تراوس محو شد و گفت: «کی‌سی در کنترل خودش است. شما بمن نیاز داری اما نمی‌توانی به‌عنوان یک مهره از من استفاده کنی.»
- شما نتوانستید کنار به ایستید و بگذارید دختر کوچولو بمیرد.
- زیاد هم مطمئن نباشید. شما به عنوان ورق برنده بمن نگاه می‌کنید که هر موقع بخواهید رو کنید. می‌خواهید امتحان کنید؟
- او می‌دانست که جسیکا نمی‌تواند.
- تراوس سرش را تکان داد و گفت: «من با سرعت کاری را انجام نمی‌دهم. با این شروع می‌کنیم که من با متانت در اختیاران هستم. فقط می‌خواهم که تفاهم داشته باشیم.»
- جسیکا قدری فکر کرد و بعد سرش را به نشانه تأیید به پائین تکان داد.
- خوبه.
- او قهوه‌اش را تمام کرد و ایستاد: «حالا بر می‌گردم به خانه نگرهبانی و

شما با آندریاز تماس می‌گیری. باشد؟»

- در موردش فکر می‌کنم.

- این بخودتان مربوط می‌شود. اما اگر نگهبان‌ها بهش بگویند و او با شما تماس بگیرد کارها سخت‌تر می‌شود.

او دست تکان داد و رفت به طرف در و گفت: «می‌بینمت.»

جسیکا مدتی طولانی آنجا نشست. او به گرفتن دستور عادت نداشت و پیشنهاد تراوس بطور غیرمترقبه‌ای نزدیک به یک دستور بود. به نظر می‌رسید او در مورد علاقه‌اش به کنترل وضع موجود با حقیقت حرف می‌زده.

اما او به مرادش نمی‌رسید. جسیکا قصد نداشت در قبال کوچکترین نظارتی نسبت به معالجات کی‌سی انعطاف نشان دهد. از احاطه‌ای که تراوس روی تخت کی‌سی نشسته بود، تغییراتی را در تراوس دیده بود.

به نظر می‌رسید چنین چالشی او را به هیجان آورده باشد و هر سلول در بدنش را تحت تأثیر این نیرو قرار داده باشد. ممکن است جسیکا به عزم او نیاز داشته باشد ولی نه به احاطه او.

اما در بارهٔ تلفن به آندریاز بطور آزار دهنده‌ای تراوس درست می‌گفت. در مورد پیشنهادش، جسیکا وسوسه شده بود که آن را نادیده بگیرد، چون پیشنهاد تراوس بود، ولی این کار سازنده نبود. با این حال به خود گفت به آندریاز تلفن بزن، تمامش کن و بعد بنشین و ببین چگونه می‌شود مایکل تراوس را بکار گرفت.



هنوز باران می‌بارید، اما تراوس هنگام دیدن بسمت خانه نگهبانی

چیزی حس نکرد. او هنوز در اثر انرژی انفجاری در نبرد با کی‌سی... و جسیکارایی شارژ بود.

حیرت‌آور بود.

تقلای با کی‌سی، و بعد شاهد بودن تبادل جالبی بین جسیکا و خواهرش ملیسا، تکه‌های معما را برایش روشن می‌کرد.

خیلی برایش جالب بود.

و خطرناک.

انگار او هنوز از راه رفتن روی بند سیر نشده بود.

وقتی که جسیکا حرفش تمام شد آندریاز ساکت بود.
وقتی که به حرف افتاد صدایش کلفت بود: «تو فکر می‌کنی می‌توانست
بمیرد؟»

- اگر فکر نمی‌کردم که احتمال قوی وجود دارد تراوس را بخانه
نمی‌آوردم.

- «یا مسیح.» سکوت دیگری کرد: «چه اتفاقی دارد برایش می‌افتد؟»

- این چیزی است که من سعی به پیدا کردنش دارم.

- می‌خواهم پیشش باشم. از این که هزاران مایل دور هستم متنفرم.

- شما نمی‌توانید بهش کمک کنید قربان.

- ولی تراوس کرد.

- در این که جان او را نجات داد فکر نمی‌کنم شکی باشد.

او مکشی کرد: «ممکن است دوباره از او استفاده کنم.»

- نمی‌خواستم که او دور وبر دخترم باشد. فکر می‌کردم کابوس‌هایش را

بدتر می‌کند.

- دیگر بدتر نمی‌توانست باشد.

سکوت دیگری کرد: «پس ارزش استفاده کن. هر کس یا چیزی را که لازم

است باید بکارگیری. من پیغام می‌دهم که باید خودش را در اختیار تو بگذارد.

- تشکر می‌کنم قربان. مطمئنم کمک بزرگی خواهد بود.

آندریاز فکر کرد او دارد بدتر می‌شود. صدایش داشت ناموزون می‌شد: «چرا نمی‌توانیم کاری برایش انجام بدهیم؟ چرا داریم در جا می‌زنیم در حالی که او -»

جسیکا نمی‌توانست دردی را که در صدای آندریاز بود تحمل کند: «احساس شما را درک می‌کنم. به این فکر می‌کردم که... بپریدش به واسارو.» - نه. ابداً. ممکن است مستأصل باشم اما خل نیستم.

- به نظر من ممکن است که -

- نه.

جسیکا نفس عمیقی کشید. فکر نمی‌کرد که او این پیشنهاد را بپذیرد. اما می‌بایست سعی خود را می‌کرد. پیشنهاد افراطی و خطرناکی بود، اما او هم به اندازه آندریاز مأیوس بود: «امیدوارم این را مد نظر داشته باشید.» - چیزی را که مد نظر می‌گیرم این است که یک دکتر جدید برای دخترم بگیرم.

او به یک نفر در پشت سرش چیزی گفت و مجدداً برگشت روی خط: «من باید بروم. یک ضیافت لعنتی در کاخ سلطنتی در پیش دارم. دفعه بعد که زنگ زدی می‌خواهم خبرهای بهتری بشنوم و الاً بر می‌گردم و شخصی را پیدا می‌کنم که بتواند به کی‌سی کمک کند.» تلفن را قطع کرد.

جسیکا از این تهدید نترسید. او می‌دانست که آندریاز فقط از این وضعیتی که به نظر یأس‌آور می‌رسید رنج می‌برد. جسیکا معتقد بود اگر کسی وجود داشت که بتواند کار بهتری برای کی‌سی انجام دهد او خودش

آن شخص را استخدام می‌کرد.

اما آندریاز درست می‌گفت - اخیراً آنها فقط در جا می‌زدند و سعی داشتند که وضعیت را به همان شکل حفظ کنند.

من علاقه خاصی به تغییر وضعیت موجود دارم.

ممکن است آوردن تراوس و کمی کامل کردن این معادله قدم خوبی باشد.

و ممکن است که این طور نباشد. در هر حال یک چیزی می‌بایست تغییر کند. کی‌سی دیگر قادر به ادامه این وضع نبود. جسیکا می‌بایست برای برگرداندن کی‌سی هر احتمالی را مورد مطالعه قرار می‌داد.

او با خستگی از پله‌ها بالا رفت. وقت آن رسیده بود که سری به کی‌سی بزند و بعد هم قدری بخوابد.

او دم درِ اتاق آبی توقف کرد.

هر احتمالی.

ملیسا.

ملیسا به اندازه کی‌سی خسته و از حال رفته بود. زیرا که هر دو بهم متصل بودند؟

چنین تصویری وحشی، غیر قابل قبول و وحشتناک بود و کاملاً نقض منطق به حساب می‌آمد.

هر احتمالی.

حالا نه. او می‌بایست به خودش وقت می‌داد تا با چنین تصویری خو بگیرد.

ملیسا همین طور که وارد آشپزخانه شد پرسید: «آن بوی خوب مال چیست؟ خدا، خیلی گرسنه‌ام.»

جسیکا نگاهی از ورای شانه هایش به او انداخت و گفت: «یک صبحانه محلی. اما تو که خرابش کردی. می‌خواستم صبحانه را بیاورم توی تختخواب.»

- تو می‌دانی که من دوست ندارم توی تختخواب غلت بزنم.
او رفت سرِ یخچال و آب پرتقال پاکتی را در آورد و پرسید: «کی سی چطور است؟»

جسیکا دو تا سوسیس سرخ کرده و تخم مرغ نیمرو گذاشت توی بشقاب و گفت: «بهتره تو بمن بگویی.»

تبسم ملیسا محو شد و گفت: «هیچ چیز بفکرم نمی‌رسد و اگر حدس بزنم تو باور نمی‌کنی.»

جسیکا قدری آب پرتقال ریخت و سر میز غذا نشست و گفت: «نمی‌دانم به چه باید باور داشته باشم. بخور.»

ملیسا نشست سر میز غذا و شروع کرد بخوردن: «تو نیاز نیست دوبار بگویی. عالیه. فردا من صبحانه را درست می‌کنم.»

- تو که پخت و پز نمی‌کنی.
- البته که می‌کنم. از زمانی که برای دانشگاه رفتن از تو جدا شدم خیلی چیزها یاد گرفتم. زندگی مستقل آدم را خیلی قوی می‌کند.

او قدری آب پرتقال خورد و گفت: «می‌توانستم خیلی زودترها باد بگیرم، اما به نظر می‌رسید که تو از مسئولیت پذیری و انجام کارهایی برای من لذت می‌بری.»

- علتش اینست که به این کار عادت دارم.

ملیسا لبخند گشاده‌ای زد و گفت: «از نظر من هر کاری که تو را خوشحال کند خوبه.»

جسیکا با این حرف قدری یکه خورد. صدای ملیسا تقریباً آهنگی از لذت تسلیم داشت: «من هرگز منظورم این نه بود که با رفتاری...»
- تو رفتارت با من عالیه.

او لقمه دیگری برداشت: «و صبحانه فوق‌العاده‌ای درست می‌کنی. حالا بگو کی سی چطوره؟»

- «خوبه. اما نه به خوبی تو، این روزها وضعیت عادیه.» او به صندلی‌اش تکیه زد و به ملیسا نگاه کرد: «من دیشب فکر کردم شما هر دو می‌میرید.»
ملیسا لیوان آب پرتقال را برداشت و گفت: «می‌دانم، تو که مردی. در اولین دفعه‌ای که وارد اتاقم شدی متوجه شدم که چقدر ترسیدی، ولی کمکی از دستم بر نمی‌آمد. حالم خیلی خراب بود.»
جسیکا نفس عمیقی کشید و گفت: «به من کمک کنی؟ بگو دیشب به تو چه گذشت؟»

ملیسا نگاهی به لیوانش انداخت: «می‌خواهی چه بگویم؟ اگر می‌خواهی دروغ بگویم می‌گویم. فکر نمی‌کنم آمادگی شنیدن حقیقت را داشته باشی.»
- من باید آمادگی شنیدن هر چیزی را که به من می‌گویی داشته باشم.
نمی‌دانم بخاطر بیاوری ولی من بودم که آمدم از تو درخواست کمک کنم.
- فقط بخاطر می‌آورم که تو ترسیده بودی. در آن موقع من هم تا اندازه‌ای درگیر بودم.

ملیسا نگاهش را به صورت جسیکا انداخت و ادامه داد: «چون خودِ تو به طرف من آمدی، پس باید تا حدودی مرا باور کرده باشی.»
- نمی‌دانم به چی باور داشته باشم. اما آندریاز یکبار به من گفت که

حاضر است برای خوب شدن دخترش از دراویش هم که شده کمک بگیرد. من هم حاضرم همین کار را برای زنده نگهداشتنش انجام بدهم.

- من درویش نیستم و حتی نمی دانم چه کاری از دستم برمی آید. امیدوار بودم که کنترل بیشتری داشته باشم، اما این کار مثل کشیده شدن به داخل یک گردباد بود. کی سی فقط مرا باخودش می برد.

لرزه ای به بدن او افتاد و گفت: «اگر تراوس نیامده بود...»

- تو میدانی که او اینجا بود؟

- چه کمکی از دستم بر می آمد؟ او به اندازه کی سی قوی بود و خودش را بین کی سی و هیولاها قرار داد.

- هیولاها؟

- کی سی آنها را مثل هیولاها می بیند. چشم دارند اما صورت ندارند.

- مهاجمین واسارو ماسک اسکی بصورتشان داشتند.

ملیسا با سر تأیید کرد: «با این حساب جور در می آید.»

.. به من بگو شبیه چیست؟

- وحشت، یشیمانی. ما در تونلی تاریک و دراز بودیم و در آنجا

خوشحال بودیم، اما هیولاها راهی برای ورود پیدا کردند. آنها دنبال ما می کنند و می دانیم که اگر یک چیزی را پیدا نکنیم، ما را می گیرند...

- چه چیزی را پیدا کنید؟

- نمی دانم. افکار او بعلت ترس بهم ریخته. چیزی را که بدنبالش است،

هر چه که هست، نمی تواند پیدا کند، و فقط یک راه دیگری وجود دارد که از آنها فرار کند.

- البته که وجود دارد. او می تواند برگردد پیش ما.

- ما^۱ برگشت را یک راه حل نمی‌بینیم.

- تو نیمی از صحبت‌هایت می‌گویی (او) و نیمی دیگر می‌گویی (ما). تو دیگر به او متصل نیستی، هستی؟

ملیسا سرش را به کنار تکان داد: «اما ارتباط خیلی قوی بود و حافظه هم همین طور. سعی می‌کنم متصل نباشم - تو مثل یک آدم خل به من نگاه می‌کنی.»

- چرا باید تو را به خل بودن متهم کنم؟ من یک دکتر هستم و کسی هستم که تمام قضایا را به عنوان چیزی که کاملاً عادی است قبول دارم.

- نه، تو قبول نداری. تو با ریز بینی سعی داری یک توجیه معقولانه برایش پیدا کنی. طبیعت تو نیست که کار دیگری بکنی.

او لب‌خندی زد و پرسید: «درسته؟»

- من مراقب تو هستم.

جسیکا دستش را دراز کرد و دست ملیسا را گرفت: «می‌ترسم از اینکه تو احتمالاً...»

- «از تنها چیزی که باید بررسی این است که تو نتوانی اتفاقاتی را که برای کی‌سی رخ می‌دهد متوقف کنی... و من. من دیوانه نیستم. فقط سوار بر آن گردبادم و آرزو می‌کنم چیزی باعث از بین رفتنش بشود.» او دستان جسیکا را فشار داد: «بعد از این که تراوس آمد، در قسمت‌های آخر، من احساس کردم قوی‌تر شدم و بجای احساس، شروع کردم به فکر کردن. ممکن است اگر بتوانم قدری زمام را بدست بگیرم، قادر باشم گردباد را متوقف کنم.

- خدایه، امیدوارم.

- اما جسیکا، این باید با همکاری مایکل تراوس باشد. من قدرت کافی برای جنگ با کی‌سی را به تنهایی ندارم. تراوس باید بین ما و آنها بایستد.
- طوری حرف می‌زنی که انگار او نوعی واسطه است.
- من نمی‌دانم چرا او قادر است به کی‌سی کمک کند. تو او را پیش کی‌سی بردی، چون من بتو گفتم یک چیزی پیدا کن که این روند را بشکند. این کار مؤثر بود. ما ممکن است بعدها بدون او نیز بتوانیم. اما حالا نه. جسیکا او را بکار بگیر.
- او، بکار گرفتمش. کار سختی نبود. او وضعیت را خیلی جذاب می‌بیند و در حال حاضر از بیکاری خسته شده.
- او قیافه‌ای گرفت و گفت: «اما کار با او آسان نیست.»
- این را می‌شود گفت.
- او بلند شد: «حالا احتیاج دارم که قبل از درس و کتاب قدری بدوم.»
- پیشانی جسیکا را بوسید و گفت: «بیچاره جسیکا. می‌دانم که خیلی برایت سخت است. اما کارها درست می‌شود.»
- ملیسا طوری با او رفتار می‌کرد که گویی او یک بچه است. خوب، او به اندازه یک بچه گیج شده بود. هر چیزی که ملیسا گفته بود از حیطه باورش خارج بود، در حالی که هیچ راه حلی بجز همراهی با او را نداشت.
- فقط یک سؤال دیگر. اگر دیشب تراوس را نیاورده بودم برایت چه اتفاقی می‌افتاد؟
- او لحظه‌ای خاموش ماند: «نمی‌دانم. مطمئن نیستم چطور کار میکند. اما فکر نمی‌کنم که قادر بودم در آخر کار خودم را آزاد کنم.»
- منظورت از آخر کار چیه؟
- او بسرعت دوید بسمت در: «اگر کی‌سی می‌مرد، منم با او می‌مردم.»



ملیسا در خانه نگهبانی را زد: «آفتاب دارد می‌تابد و همه چیز توی دنیا درست است. مایکل تراوس بیا بیرون وقت بازی است.»

تراوس در را کشید و باز کرد: «ببخشید؟»

- چنانچه مرا به عنوان یک زن پُرمرده که دیشب در اتاق دیدی تشخیص ندادی من ملیسارایلی هستم.

- اوه، من شما را تشخیص می‌دهم.

- پس برو لباس هایت را عوض کن بیا بیرون با من بدو، تو معمولاً در این وقت از روز می‌دوی، این طور نیست؟

- بله.

- من منتظرت می‌مانم.

او رفت داخل خانه و افتاد روی مبل: «جای قشنگی است. من و جسیکا وقتی بچه بودیم عادت داشتیم اینجا بازی کنیم. ممکن است عجله کنی؟ من باید برگردم و درس‌هایم را بخوانم.»

تراوس لبخندی زد: «سعی می‌کنم زیاد معطلت نکنم.» او رفت به اتاق خواب.

ملی نگاهی به اطراف انداخت. کامپیوتر لپ‌تاپ روی میز باز بود، کتاب‌ها هم روی میز قهوه انباشته بود. اما غیر از اینها او خیلی مرتب بود. چیزی بود که ملیسا انتظارش را داشت. همه چیز منظم بود.

او جلو رفت و عنوان کتاب‌ها را نگاه کرد. لبخندی زد. زیرکانه بود. خیلی زیرکانه. سپس رفت به سمت پنجره و به عمارت نگاه کرد. چند بار تراوس ایستاده بود و به چراغ‌های پنجره‌کی‌سی خیره شده بود؟

- من حاضرم.

او شورتی بپا کرد و با تی شرت دانشگاه آکسفورد از اتاق خواب بیرون آمد: «مگر این که دوشیزه رایلی عقیده‌تون عوض شده باشد؟»

او نمی‌دانست درباره ملیسا چگونه فکر کند. اشکالی نداشت. این مسئله ملی را یک قدم در جلو قرار می‌داد: «نخیر. مرا ملیسا یا ملی همان طوری که جسیکا می‌گوید صدا بزن.» او پرید ایستاد و خرامان رفت بیرون. آفتاب همچون نعمت خدا به صورتش می‌تابید. ایستاد و چشمانش را بست: «روز زیبایی نیست؟ چمن‌ها را بو کن. من صبح روزهای بعد از باران را دوست دارم. بنوعی... مرا تا حد لبریز پُر می‌کند.»

- فنجان شما لبریز شده؟

- بله.

پلک‌هایش بهم خورد و باز شد واز پله‌ها پرید پائین: «مسابقه دو تا برکه آب و برگشت بخانه. چگونه؟»

ملیسا مسابقه را با اختلاف چهار متر بُرد. به درخت تکیه‌ای داد و سعی کرد نفسش تازه شود: «گذاشتی من ببرم؟»

- چی باعث شده این طور فکر کنی؟

- در وضعیت خوبی هستی و تو را در حال دویدن دیده‌ام.

- تو هم در وضعیت خوبی هستی.

ملیسا خنده‌ای کرد: «اگر کس دیگری بود فکر می‌کردم نظر دارد.»

- چرا از طرف من نه؟

- برای این که در حال حاضر تو علاقه‌ای به این نوع مسائل نداری. تو فکر می‌کنی توی کله من چه می‌گذره؟

- حالا قرار است که بفهمم؟

ملیسا سرش را به پائین تکان داد: «وقتی که نفسم برگشت سر جایش.»
 او نشست روی زمین: «فکر می‌کنی می‌خواهم چکار کنم؟»
 - قرار است آن قدر حرف بزنم تا نفست برگردد سر جایش؟
 - حدس خوبی زدی.

- خب تا ببینیم.

او چند قدمی آن طرف‌تر افتاد روی زمین: «از آنجائی که قبلاً هرگز تو را ندیده‌ام، سخت می‌شود انگیزه‌ها را ارزیابی کرد. از روی آن چیزهایی که از فاصله ملاحظه کردم، تو و خواهرت خیلی بهم نزدیک به نظر می‌رسید. او تو را با پیغام فرستاده پیش من؟»

- جسیکا پیغام‌های خودش را می‌رساند. من پیغام‌های خودم را.

- و پیغام تو چیه؟

ملیسا مستقیماً به چشم‌های او خیره شد و گفت: «جرات نداری کاری کنی که خواهرم را اذیت کند.»

ابروهای تراوس کشیده شد بالا: «من هیچ قصد آزارش را ندارم.»

- حرفت را باور می‌کنم. اما حرکات انسان همیشه از قصدش پیروی نمی‌کند. وقتی پای منافع شخصی مطرح باشد حرکات انسان از مسیر خارج می‌شود. جسیکا برای تو مهم نیست. در مورد کی‌سی شک دارم برایت مهم باشد. گفتنش سخت است.

- این طور است؟ اما باید بدانی که من دیشب کمکش کردم.

- هیچ کس بهتر از خودش نمی‌داند. این طور که فکر می‌کنم تو کاملاً آگاهی.

او با نگاهی کنجکاوانه به ملیسا نگاه کرد.

- تو سه تا کتاب روانشناسی روی میز قهوه ات بود. یکی از آنها کتابی بود

که دفعه قبل که برای بازدید آمده بودم جا گذاشتم. من این کتاب را در خانه نگهبانی خواندم چون نمی‌خواستم جسیکا آن را در عمارت ببیند. دوتای دیگر را هیچ وقت نخوانده‌ام. آنها را از کجا در دل شب گیر آوردی؟

- یکی از مأمورین سرویس مخفی را در قسمت دروازه ورودی به یکی از کتاب فروشی‌های شبانه روزی، به واشنگتن دی سی فرستادم. تا جایی که اینجا را ترک نکنم از انجام کاری دریغ ندارند. من آنها را ساعت‌ها مرور کردم. از آنجائیکه دیشب نخوانیدم، قصد نداشتم طبق معمول، دویدن صبحگاهی‌ام را انجام بدهم.

- حالا باید برایت متأسف باشم؟

- نه خدای ناخواسته. تو به اندازه کافی مشکلات داری.

نگاه خیره ملیسا روی او باریک شد: «بنابراین فرض می‌کنم چیزی را که می‌خواستی در آن کتاب‌ها پیدا کردی؟»

- من دیشب شنیدم توی اتاق خواب به خواهرت چی گفتی. همان کافی بود که بمن انگیزه بده، در نتیجه من چند تا کتاب در اینترنت پیدا کردم و نشستم بخواندن.

- و فهمیدی که من خُل وضعم.

- فقط تو نیستی. حتی اولیتش هم نیستی.

- چی؟

- تو فکر می‌کنی تنها موردی هستی که بایک کم دستاورد برگشتی؟

پروفسور هانس ددریک^۱ چهار مورد مشابه تو کشف کرده. یکی در یونان، یکی در سوئیس و دو تا در چین.

- ددریک؟

عنوان کتاب آسیب روحی، حافظه و راه برگشت است. در سال ۱۹۹۹ نوشته شده. تو آن را نخوانده‌ای؟

ملیسا سرش را به اطراف بحالت ویران شده‌ای تکان داد: «و من حتی کتابخانه‌ها را زیر و رو کردم که چیزی در این مورد پیدا کنم...»

- این کتاب از انتشارات یک دانشگاه در بریتانیای کبیر است. همان طوری که اشاره کردی من در بدست آوردن اطلاعات تخصص دارم. اگر بخواهی می‌توانم بهت قرض بدهم.

- به محض برگشتنم به دانشگاه یک نسخه از آن را می‌خرم. جسیکا چیزی در مورد من نگفت؟

- حتی یک کلمه. طبیعی است که او حالت حمایتی از تو داشته باشد. او سالیان زیادی را صرف مراقبت از تو کرده. استعدادهای تو تا اندازه‌ای غیر عادیند و خواهرت نمی‌خواهد که برداشت غلطی از تو بشود.

تراوس براستی با هوش بود. او از روی ملاحظات و شنیده‌های خود تکه‌های معمای زندگی و روابط این دو خواهر را کنار هم قرار داده بود: «و تو برداشت درستی داری؟»

تراوس جواب داد: «منظورت این است که باور دارم؟ شاید. من سال‌های اولیه زندگی‌ام را در شرق آمریکا گذراندم، و چیزهای عجیب‌تری دیده‌ام. قطعاً این چیزها مرا ناراحت نمی‌کند.»

ملیسا او را مطالعه می‌کرد: «نه، این قضایا فقط برایت جالبند. جسیکا بمن گفت که تو در معامله اطلاعات کار می‌کنی و معلوم است که به این کارها خوب واردی. تو اطلاعات جمع‌آوری می‌کنی، تحقیق می‌کنی و تجزیه تحلیل می‌کنی... این کار برایت مهیج است، نیست؟»

- بله. از آن جایی که من نفرین شده کنجکاو بی‌حد و مرز خودم

هستم، قطعاً برایم حالت اعتیاد دارد.

- و رسیدگی به مورد کی‌سی چاره‌ای عاجل برای چند هفته خسته کننده است؟

- من کاملاً بی احساس نیستم. من از این کودک زیبا فقط برای رهایی از این حالت یکنواخت استفاده نمی‌کنم. من کمکش می‌کنم، او هم کمکم می‌کند.

تراوس خنده‌ای کرد و گفت: «تا قبل از ظاهر شدن تو در صحنه، من تشخیص نداده بودم که تا چه اندازه چند هفته آتی می‌تواند برانگیزنده باشد. تو کی فهمیدی که از این استعداد عجیب برخورداری؟ خواهرت چیزی در این مورد در کتابش ذکر نکرده بود.»

- او چیزی در این مورد نمی‌دانست. آن قدر از برگرداندن من خوشحال بود که نمی‌خواستم چیزی را برایش خراب کنم. اگر با این مشکل کی‌سی مواجه نمی‌شدم چیزی بهش نمی‌گفتم. او مثل تو نیست. خیلی ناراحتش می‌کند.

- میتوانم بفهمم چرا. من به خاطر متانت و برخورد کار آمد او تحت تأثیر قرار گرفتم.

- او باید کار آمد باشد. نمی‌شود گفت چرا دارای حس شوخ طبعی نیست. او فرصت زیادی نداشت که...

- قبول، قبول. قصد توهین نداشتم. او خانم خیلی با عاطفه‌ای به نظر می‌رسد.

تراوس موضوع را عوض کرد و گفت: «به سؤال جواب ندادی. کی متوجه شدی که شما امواج متفاوتی می‌فرستید؟

- در حدود پنج ماه بعد از این که برگشتم. خیلی مرا ترساند.

- ملیسا بلند شد: «خوب دیگر کنجکاو‌ی‌هایت باشد مال خودت. دیگر بیش از این نمی‌توانی چیزی از من در بیاوری.»
- نمی‌شود گفت. من هنوز حتی شروع نکرده‌ام.
- او بلند شد: «بگذار کاملاً باهم صاف باشیم. تو داری بمن هشدار می‌دهی که از خواهرت و کی‌سی دور باشم؟»
- این فکر را از کجا آوردی؟ کی‌سی بتو نیاز دارد.
- او به آرامی پرسید: «وتو ملیسا، بمن نیاز نداری؟»
- بله، اما دارم رویش کار می‌کنم.
- ملیسا خم شد و بند کفشش را مجدداً بست.
- سپس قدش را راست کرد و گفت: «جسیکا درست‌ترین آدمی است که توی دنیا وجود دارد. من او را اذیت نمی‌کنم. برایم مهم نیست که تو قصد آزارش را نداری. در حال حاضر مهم‌ترین چیز در زندگیش این است که حال کی‌سی را خوب کند. اگر کی‌سی بمیرد، او نابود می‌شود. پس تو باید حضور داشته باشی که او نمیرد. تو اگر چیز جالب‌تری پیش رو می‌بینی نباید خودت را کنار بکشی و بروی. تو می‌مانی تا این که کی‌سی در مسیر بهبودی قرار بگیرد حتی اگر سال‌ها طول بکشد.»
- خوب کاملاً تمام شد که بگویی من باید چکار بکنم.
- نه، باید قول بدهی که از جسیکا محافظت کنی. رئیس جمهور تو را گذاشت اینجا چون تو نیاز به امنیت داشتی. نمی‌خواهم این حرف‌های ضدو نقیضی که در حول و حوش تو هست روی جسیکا اثر بگذارد.
- تمام شد؟
- برای حالا بله.
- خوب، بنابراین من تا خانه نگهبانی با تو مسابقه می‌دهم.

تراوس از روی شانۀ هایش به پشت نگاه کرد: «و این بار ملیسا تو نمی‌بری.»

تراوس قول چیزی را نداده بود، اما ملیسا هم واقعاً روی چیزی حساب نمی‌کرد. برای ملیسا کافی بود که تراوس بداند چه انتظاری از او دارد. ملیسا شروع کرد به دویدن بدنبال او: «من فقط روی آن کار می‌کنم.»



من فقط روی آن کار می‌کنم.

تراوس در چهار چوب در ایستاد و به ملیسا نگاه می‌کرد که به حالت مسابقه از مسیر اتومبیل رو بالا می‌رود. به نظر می‌رسید ملیسارایلی در آن تک جمله خلاصه می‌شود. به هر قیمتی که شده در شرایط سخت و با اراده قوی فقط خواست خودش را به اجرا در می‌آورد. از طرف دیگر، ممکن بود که آن جمله در برگیرنده تمام شخصیت او نباشد. تراوس هرگز کسی را با آن نیروی درخشندگی ندیده بود. جسیکا در کتابش راجع به اولین ماه‌های برگشت ملیسا صحبت کرده بود. نه تنها خواهرش ذکاوت برتری از خود متجلی ساخته بود بلکه عطشی سیری‌ناپذیر برای زندگی از خود نشان داده بود که جسیکا آنرا در کتابش به نیاز برای جبران زمان از دست رفته نسبت داده بود. او گفته بود انتظار می‌رفت که اثر آن پس از چند سال کاهش یابد. خوب، آن چند سال سپری شده بود و تراوس به این فکر می‌کرد که جسیکا در اشتباه است. ملیسارایلی مثل ترقه بود و پیچیده‌تر از آن که هر کس می‌توانست تصور کند. جسیکا از سرِ بلوغ و تعقل با تراوس معامله و برخورد می‌کرد. اما ملیسا سعی نکرده بود با او معامله کند. او شخصیت

تراوس را تجزیه تحلیل کرده بود و بعد چالشی توأم با تهدید پیش روی او گذاشته بود.

پدیده عجیبی بود. ملیسا در همان برخورد کوتاه اول دست او را خوانده بود.



جسیکا با صدایی که نشانه از عدم تأیید داشت گفت: «کنار برکه آب با تراوس چکار داشتی؟ ملی، کار خوبی نبود.»

ملیسا در حالی که از روی شانهاش نگاه می کرد با خنده گشاده ای شروع به بالا رفتن از پلکان کرد و گفت: «او دیگر خارج از محدوده مجاز نیست و خیلی جالب تر از آن است که اول فکر می کردم. او خیلی شفاف و باهوش و جذاب است.»

- رئیس جمهور ممکن است گفته باشد که ورودش به محدوده مجاز است ولی من نگفتم. آخر تو را بخدا او یک تبهکار است.

- و تو می خواهی که من یک وکیل یا یک دکتر یا شاید هم یک مدیر رایانه ای برای خودم پیدا کنم. راستی راجع به یک بانکدار چی فکر می کنی؟

- از نظر من که خوبه.

ملیسا لبخندی زد: «باشد، بمحض برگشتنم به دانشگاه دنبالش می گردم.»

- ملی، با تو شوخی نمی کنم.

- می دانم که نمی کنی. فکر می کنی که من به یک تأثیر یابدار نیاز دارم.

تو احتمالاً درست می‌گویی. نگران نباش، من نمی‌خواهم رابطه خاصی با او داشته باشم. ما فقط کمی با هم دویدیم.

جسیکا لب‌هایش را تر کرد و گفت: «من فکر نکردم که... از تو نمی‌خواهم که بگویی...»

- اما من در هر حال می‌گویم.

لبخند ملیسا محو شد: «من هرگز کاری نمی‌کنم که باعث نگرانی تو بشود. اگر نمی‌خواهی دیگر با تراوس بدوم همین جا تماش می‌کنم.»

- و تو فکر می‌کنی که من یک آدم فضولم.

- من فکر می‌کنم که تو مرا دوست داری و می‌خواهی از من مراقبت کنی. و ندویدن با او چیز بزرگی را از من نمی‌گیرد. دویدن ما با هم خیلی معمولی بود.

- خیلی معمولی به نظر نمی‌رسید. خیلی هم با احساس عمیق بود.

در واقع احساس عمیقی حس شده بود. در همان چند دقیقه‌ای که آنها با هم می‌دویدند، ملیسا شاهد احساس غریبی از انس و الفت بود. و وقتی که در کنار برکه آب با هم حرف می‌زدند، ملیسا جرعه و جریانی را که در زیر هر کلمه قرار دارد حس کرده بود. خیلی با هیجان بود و به واقع تراوس آدم مهیجی بود. بهر حال خطر همیشه هیجان آور است، ولی تراوس می‌توانست در یک چشم بهم زدن به یک دشمن تبدیل شود.

بنابر این بازی با دشمن نیز برانگیزنده بود.

اما هنوز در چنین شرایطی، چنین انتخابی بهترین راه حل نبود. ملیسا شروع کرد به بالا رفتن از یله‌ها و گفت: «خیر، برای من مطلقاً همان بانکدار است، جسیکا.»



آمستردام

پرولیف از پشت تلفن به دی شمپس گفت: «یک چیز خیلی جالبی دارد اتفاق می افتد.»

- کی سی آندریاز را پیدا کردی؟

- نه، ولی در زمانی که طرف ارتباط من در سازمان سیا داشت سعی می کرد که او را پیدا کند، به یک تکه اطلاعات دیگری برخورد کرد. آندریاز هوایمای ریاست جمهوری را در یک سفر مخفیانه چند هفته پیش به آمستردام فرستاده.

- دخترش را با آن آورده؟

- نه، فرستادند که برگردد. آنها مایکل تراوس را برداشتند و آوردندش به پایگاه نیروی هوایی آندروز.

- تراوس؟

دی شمپس سردر نمی آورد. با اطلاعاتی که جمع آوری کرده بود جور در نمی آمد: «سازمان سیا او را گرفته؟»

- او را برداشتند و تحویل رئیس جمهور دادند. بعد هم به مقصد نامعلومی آنجا را ترک کردند.

- مطمئنی؟

- منبع من در سی آی ! نقص ندارد.

- پس چرا نمی توانند بهت بگویند دختره کجاست؟

- مأمورین سیا و سرویس مخفی بندرت بهم اعتماد می کنند.

- آنها را پیدا کن.

- هر چه که تو بگویی. همان طور که می‌دانی، فقط از زمانی که از من خواستی کی‌سی آندریاز را پیدا کنم روی این موضوع تمرکز کرده‌ام.

- من آنچه را که لازم بود از تو خواستم. بچه رو بگیر. تراوس را پیدا کن. بعد از یک مکث پرولیف گفت: «و او را بکشم؟»

- نه، می‌خواهم خودم این کار را بکنم. بعلاوه، زنده ماندنش برای یک مدتی با ارزش‌تر است.
او تلفن را گذاشت.

دی‌شمپس فکر کرد تراوس را بر خلاف میلش نگه نداشته بودند. چه چیزی داشت اتفاق می‌افتاد؟ از زمانی که اینجا بوده به امکانات جذاب و سودمندی برخورد کرده که انتظارش را نداشته‌بود. اما حالا تصویر قضایا داشت بیشتر معمایی می‌شد.

او همیشه عقیده داشت که یک مرد زرنگ کسی است که اجازه دهد دیگران جایزه را ببرند و سپس آنها را چنگشان خارج کند. تراوس تحرک داشت، زیرکی داشت و بوضوح در رابطه با آندریاز داشت وارد سطوح بالاتری می‌شد...

تراوس، هدیه‌ای برای من؟

وقتی که تراوس گوشی را برداشت جسیکا پشت خط گفت: «بیا اینجا، همین حالا.»

- الآن می آیم.

وقتی که بعد از زمان کوتاهی تراوس رسید جسیکا دم در ورودی منتظرش بود و پرسید: «چند وقت است که ادامه دارد؟»
- پانزده دقیقه.

- چرا مرا زودتر صدا نزدی؟

- می خواستم بهش فرصتی بدهم که خودش بیرون بیاید.

تراوس بدنبال او رفت داخل خانه: «که نیاز به خدمات مرا حذف کنی؟»
- البته.

- می فهمم. اما پانزده دقیقه تأخیر ممکن است برای سلامت کی سی بد باشد.

- و آیا تو برای سلامتت خوبی؟

- من بهترین بازی در این شهر هستم.

آنها از پلکان بالا رفتند و همچنان که به اتاق کی سی نزدیک می شدند تراوس سرش را به فایک تکان داد و گفت: «عصر بخیر، همان کار قبلی؟»

- متأسفانه.

- خُب انتظار چیز دیگری را نداشتم.

در حالی که فایک او را می‌گشت، تراوس به دیوار تکیه زده بود و ادامه

داد: «با این روند که پیش می‌رویم دوستان خیلی نزدیکی می‌شویم.»

او در را باز کرد و پرسید: «از زمان شروعش این طوری جیغ می‌کشیده؟»

فایک با سر تصدیق کرد: «طفل معصوم. من هرگز چیزی مثل این ندیدم.

گاهی اوقات واقعاً وحشت می‌کنم.»

جسیکا با صراحت تندی گفت: «تراوس حرف بس است برو کمکش کن.

اگر می‌توانی.»

تراوس نشست روی تخت: «من حداکثر تلاشم را می‌کنم.»

او دست‌های کی‌سی را در دست‌های خودش گرفت: «به من گوش کن

کی‌سی من هستم مایکل. من اینجا هستم و هیچ کس نمی‌تواند تو را اذیت

کند. تو نباید فرار کنی.»

کی‌سی جیغ کشید و تراوس ادامه داد:

- من قبلاً جلوی آنها را گرفتم. من می‌توانم باز هم این کار را بکنم.

فقط بگذار کمکت کنم و یک راهی پیدا کنیم...

خدا را شکر.

مایکل در سپاهی تونل در آنجا بود. ملیسا نمی‌توانست او را ببیند، اما

می‌توانست حضورش را حس کند. بدین معنا بود که کی‌سی هم می‌توانست

او را حس کند.

یا حتی ممکن بود او را ببیند. ملیسا آنقدر ترسیده بود که نمی‌توانست

حرف بزند.

هیولاهای هیولاهای آنها می‌خواهند ما را بگیرند و کله‌ایمان را خرد کنند.

بدو. بدو. بدو. پیدایش کن.

قبل از اینکه آنها خیلی نزدیک شوند پیدایش کن.

نفس کشیدن آزار دهنده شده. قلب هایشان داشت می ترکید.

مایکل اینجاست. تا زمانی که میان آنها قرار دارد، هیولاها نمی توانند به

آنها دست بزنند.

گره اتصال کی سی به ملیسا داشت آزاد می شد. او داشت بحال خود رها

می گشت. او می توانست افسردگی کی سی را احساس کند.

دختر کوچولو به ملیسا گفت: «برگرد بیا. دلم تنگ شده.»

این صدا به اندازه آوایی اغواگر جذاب بود. اما تسلیم نشو. پرهیز کن.

کی سی گفت: «تو پاره ای از من هستی.»

- نه.

- تنها هستم.

- پس با من برگرد.

ملیسا اثرات وحشت را در کی سی حس می کرد: «این طور بد است.»

- دیگر نه.

- تو تنهایی. حالا در امانی. دیگر هیولایی در کار نیست. چیزی را که

دنبالش می گردی با هم پیدایش می کنیم. برگرد.

ملیسا هم تنها بود. ولی چرا نماند و خودش را در این حالت قرار نداد.

او هرچه بیشتر به کی سی نزدیک می شد. او تلاش فوق العاده ای کرد و

بایک تکان خودش را آزاد ساخت: «نه، دارم دور می شوم. خدا حافظ،

کی سی.»

- تنها هستم.



- ملیسا.

او چشمانش را باز کرد تا صورت جسیکا را بالای سرش ببیند.
او آنقدر خسته بود که به سختی می‌توانست صحبت کند: «سلام، حالم...
خوبه، این طور نیست؟»

جسیکا سرش را به پائین تکان داد و گفت: «کی سی خواب است؟»
- هنوز نه. اما بزودی می‌خوابد. کابوس تمام شد.
او دستش را دراز کرد و دست جسیکا را گرفت: «اینقدر نگران نباش. ما
هر دو حالمان خوب است. تراوس کجاست؟»
- بیرون توی هال.

او مکث کرد و پرسید: «او... کمک کرد؟»
- می‌دانم که دوست داری بگویم نه، اما ما نمی‌توانستیم بدون او
برگردیم. و تو نمی‌بایست او را بیرون توی هال می‌گذاشتی. او... در باره من
می‌داند.

جسیکا منقبض شد و پرسید: «چی می‌داند؟»
- می‌داند که خُل هستم.
- بهش گفתי.
- او خودش فهمید. و خیلی با این موضوع راحت است. نه مثل تو.
بیچاره جسیکا...
- بیچاره ملی.

- نه، من دارم یاد می‌گیرم... مثل آن نیست که فکر می‌کردم. چیزهای
خیلی زیادی دارد برای کی‌سی اتفاق می‌افتد. من احساس غریبی داشتم

که دارد چیزی را مخفی می‌کند.

- چه چیزی؟

- نمی‌دانم، اما مسائل آن طور نیستند که فکر می‌کردم. او خیلی تنها است، جسیکا. تنهایی او خیلی مرا آزار می‌دهد.

- تو گفתי دانی خیلی تنها بود.

- اما نه این طوری.

- موقعی که تو در جنگلِ خودت بودی در آنجا تنها نبودی؟

- نه، من تو را داشتم، می‌دانستم که تو آنجایی. ممکن است دور از دید بودی، اما هرگز مرا ترک نکردی.

- کی‌سی هم افرادی را دارد که دوستش دارند.

- اما او از وارد شدن آنها واهمه دارد. می‌ترسد اگر کسی را به داخل تونل راه بدهد، هیولاها وارد شوند.

او دست جسیکا را گرفت و گفت: «هیولاها خیلی وحشتناک هستند، موجودات هولناکی‌اند. ما نمی‌توانیم بهشون اجازه ورود بدهیم.»

- کی‌سی نمی‌تواند اجازه ورود بهشون بدهد.

ملیسا سعی کرد لبخندی بزند: «من دوباره این کار را کردم؟ هیولاها بهمان اندازه او مرا می‌ترسانند. و این بنوعی مرا عقب می‌اندازد.»

- ما باید کاری کنیم که کی‌سی ما را به داخل راه بدهد، در نتیجه بتوانیم برگردانیمش.

ملیسا سرش را به پائین تکان داد: «مسئله فقط این است که...»

- هیولاها؟

- به کابوس‌های دوران کودکی‌ات فکر کن و آنها را ضربدر هزار کن آن وقت می‌فهمی کی‌سی چه می‌کشد.

او چشمانش را بست و گفت: «شب بخیر جسیکا. دیگر نمی‌خواهم صحبت کنم. برو به تراوس هم چیزی نگو. او احتمالاً دارد پشت در گوش می‌کند. صبح می‌بینمت.»

او صدای خنده‌ای را از آن طرف در شنید که می‌گفت: «شب بخیر، تراوس. کارت امشب خیلی خوب بود.»



جسیکا به تراوس گفت: «گوش ایستادن خیلی کار زشتی است.»

- برای ملیسا مهم نیست.

- ولی برای من هست. اگر می‌خواستم توی اتاق باشی از تو دعوت می‌کردم بیایی تو.

- و اگر من در رشته کاری خودم منتظر دعوت می‌ماندم الآن آدم فقیری بودم. شما با کنار ایستادن مؤدبانه اطلاعاتی بدست نمی‌آورید. من می‌خواستم بدانم به ملیسا چه می‌گذرد، پس گوش دادم.

تراوس آرنج او را گرفت و گفت: «برویم. من قهوه را درست می‌کنم.»

جسیکا گوشه لبش را به دندان گرفت: «من قهوه نمی‌خورم. می‌خواهم راجع به ملی صحبت کنم. مطمئنم چیزی که دارد اتفاق می‌افتد موقتی است. او واقعاً آن طوری نیست که...»

- تو می‌خواهی من قول بدهم امداد را خبر نکنم و از آنها جلیقه مهار کردن دیوانه‌ها را درخواست نکنم؟

- او عیب و ایرادی ندارد.

او به جسیکا نگاه کرد و گفت: «این را می‌دانم. آیا تو هم می‌دانی؟»

- البته که می‌دانم. من این قضایا را نمی‌توانم خیلی خوب هضم کنم. مسائل روانی راست کار من نیست.
- پس بگذار من انجامش دهم.
- چه خیال کردی؟ ملی خواهر من است. تنها چیزی که می‌خواهم این است که او را آسیب نزنی.
- این حرفها خیلی برایم آشناست. شما دوتا بر خلاف آنچه که اول فکر می‌کردم خیلی با هم فرق دارید، نترس. چیزهایی را که در این خانه می‌شنوم برای آزار ملیسا استفاده نمی‌کنم.
- جسیکا مظنونانه به او خیره شد.
- چرا باید بکنم؟ بمن ربطی ندارد.
- جسیکا سرش را به آهستگی بطرف پائین تکان داد و گفت: «درست است، هیچ کدام از ما برایت مهم نیستیم.»
- تراوس لبخندی زد: «نمی‌توانم بگذارم برایم مهم باشید. ولی به این معنا نیست که شما دو تا را تمجید نمی‌کنم. فکر می‌کنم دارد از شما خوشم می‌آید.»
- عالییه.
- بله درست است. پسی می‌توانم قهوه را درست کنم؟ ما هردو بهش نیاز داریم و از آنجایی که من این دور و برهستم بهتره که اعلام صلح کنیم.
- جسیکا بدون این که صحبتی بکند به او خیره شد. اصول عقاید تراوس زیر سؤال بود و او با هر شخصی که می‌شناخت تفاوت داشت. یک نوع صداقت بی‌ظرافتی داشت که جسیکا خودش را با آن راحت می‌دید: «صلح فقط در زمان جنگ وجود دارد. اگر به کمک‌هایت به کی‌سی ادامه دهی، جنگی پیش نمی‌آید.» بعد از پلکان پائین رفت: «یک فنجان قهوه.»



ملیسا به خودش می‌گفت بخواب. حالا دیگر همه چیز درست است. کی سی بیرون آمده بود.

بیرون آمدنش از آخرین بار بهتر بود. بعد از آمدن تراوس، جسیکا قادر بود اندکی از کی سی جدا شود وبا وابستگی کمتری او را ببیند. البته نه خیلی زیاد، اما او از هر کمکی می‌توانست استفاده کند.

و کی سی به اجبار، ملیسا را به عنوان یک موجود جداگانه‌ای تشخیص داده بود. و این پیشرفت خوبی بود. اما احساس این که یک چیزی کاملاً درست نیست، و آن چیزی نیست که به نظر می‌رسد، هنوز او را آزار می‌داد. و کی سی بدنبال چه بود؟

با هم پیدایش می‌کنیم.

ملیسا می‌بایست از کی سی می‌پرسید که بدنبال چیست. این شانس درست از کنارش رد شده بود زیرا که بیرون آمدنش تقلای بزرگی بود. دفعه بعد...

تراوس از دم در سؤال کرد: «ممکن است داخل شوم؟ اگر خیلی خسته‌ای می‌روم.»

ملیسا چراغ را روشن کرد: «خسته‌ام. ولی احتمالاً آن قدر فکرم مشغول است که نمی‌توانم بخوابم، پس تو هم می‌توانی بیایی تو. بنشین تراوس و بمن بگو از من چه می‌خواهی.»

او لبخندی زد: «شاید من چیزی نخواهم. شاید این فقط یک دیدار باشد.»

او نشست در صندلی کنار تخت‌خواب: «بهر حال امشب، تجربه نسبتاً

منحصر بفردی داشتیم.»

- تو بعد از این که جسیکا را ترک کردی پاورچین نیامدی اینجا که فقط حرف بزنی.

- طوری حرف می‌زنی که انگار من یک گربه دزدم.

- تابحال بودی؟

او به سؤال پاسخ نداد و گفت: «درست است جسیکا نمی‌داند من اینجا هستم. نمی‌خواستم ناراحتش کنم. او خیلی سعی به محافظت از تو دارد.»

- پس برای چه آمدی اینجا.

- فکر کردم بهتر است با هم آشنا شویم.

هم چنان که ملیسا ابروهایش را بالا می‌انداخت تراوس خنده‌ای کرد و گفت: «منظورم جسمی نیست. من قصد سوءاستفاده از تو را ندارم چون تو...»

- چون دقایق سختی را پشت سر گذاشتم و الآن هم عرق کرده افتاده‌ام اینجا؟

- خدای خوب، عجب تصویر زیرکانه‌ای.

- احساسم در این لحظه این است. کی‌سی آرامش ندارد.

او بالش دومی را زیر سرش گذاشت: «خُب تو قصد بدی نداری. و من شک دارم بخواهی چیزی در مورد خودت بمن بگویی، بنابر این هدف از

آشنایی من هستم. درست؟»

- درست.

- چرا؟

- ما تا بحال مشخص کردیم که من چقدر کنجکاو هستم.

ملیسا می‌توانست کنجکاوای را در چهره‌اش ببیند. حالتش آگاهانه و جستجوگر بود: «به اندازه کافی از کتاب جسیکا در مورد من بدست

نیاوردی؟»

- از نقطه نظر او چرا، اما اطلاعات می‌توانند همیشه با هدف خاصی نوشته شده باشند.

- جسیکا بطرز وحشتناکی با صداقت است.

- ما همیشه چیزها را به یک روال نمی‌بینیم. آیا تو هیچ‌گاه نمی‌خواستی نظرات خودت را بدهی؟
احتمالاً بهتر بود ملیسا به او می‌گفت که برود. موضوع او به تراوس مربوط نبود. اما ناگهان دریافت نمی‌خواهد که او برود: «چه می‌خواهی بدانی؟»

- چه می‌خواهی بمن بگویی؟

- ببین برای من مزخرف سر هم نکن. رشته من روانکاو است.
تراوس خنده‌ای کرد: «ببخشید. تو اینجا در جونیپر بزرگ شدی؟»
ملیسا سرش را به علامت تأیید به پائین تکان داد: «برای بزرگ شدن یک بچه جای عالی‌ه. من بچه کوچک خانواده بودم و پدرم و مادرم و جسیکا خیلی لوسم می‌کردند. او الگوی من بود و من مایه زحمت او.»
او نگاهش را از تراوس برداشت: «و بعد از سانحه من همیشه مایه نگرانی او بودم.»

- من از تو نمی‌خواهم که درباره سانحه صحبت کنی.

- اما سانحه خط جدا کننده است. مثل این است که به ماقبل و ما بعد تصاویر نگاه کنی. من می‌توانم راجع به سانحه صحبت کنم. جسیکا می‌گوید این کار خوب است که در خودت نگهش نداری. فکر می‌کنم از این می‌ترسد که اگر سرکوبش کنم منفجر شوم یا بلایی بسرم بیاید.
- چند سالت بود؟

- چهارده سال. من و پدر و مادرم با ماشین از یک رستوران مورد
علاقه‌شان در جورج تان برمی‌گشتیم. من در صندلی عقب بودم.
او لبانش را تر کرد: «یک ماشین ما را از جاده خارج کرد. افتادیم توی
سراشیبی. یک انفجار رخ داد. من نمی‌توانستم در را باز کنم. فهمیدم که
پدرم مرده اما مادرم در صندلی جلو جیغ می‌کشید. او آتش گرفته بود. و
بوی گوشت سوخته...»
- کافیه.

- «من بالاخره خودم را بیرون آوردم. در طرف مسافر را باز کردم. و
مامان را کشیدم بیرون شروع کردم به زدن آتش. اما نمی‌توانستم آتش را
خاموش کنم و او فریاد می‌کشید...» او آب دهانش را قورت داد: «و بعد او
دیگر فریاد نمی‌کشید.»
- و بعد تو رفتی در جنگل روح.

- آره، این کاری بود که به نظر می‌رسید در آن زمان می‌توانستم انجام
بدهم. سپس نفس عمیقی کشید: «من یک آدم پرروی خود خواه بودم. من
بجای این که مایه رنج جسیکا بشوم، می‌بایست همراه او باشم.»
- من می‌گویم که تو دلیل داشتی.

تراوس خودش را نزدیک کرد: «و شرط می‌بندم جسیکا قبول دارد.»
حضور تراوس حس گرمایی به او بخشید و عجیب بود که یک غریبه
بتواند چنین حس ایمنی برای او بوجود آورد.

- بهر حال وقتی که برگشتم سعی کردم خودم را از زیر پوشش جسیکا
خارج کنم. به دبیرستان رفتم، آموزش‌های خاصی گرفتم و بعد وارد
دانشگاه شدم.

- تصورم این بود که سفر می‌کردی یا صرفاً برای دوره کوتاهی خوش

می‌گذرانندی.

- اوقات خوبی داشتم. می‌دویدم، تنیس بازی می‌کردم، یاد گرفتم که هواپیما برانم. دوستان خوبی پیدا کردم. زندگی در صورت ظاهرش همین چیزهاست. لذت بردن از هر لحظه. اما جسیکا نیاز داشت که مرا به عنوان یک شهروند محکم و با ثبات ببیند. نمی‌توانم بگویم از وضعیت پیشرفت کی‌سی چقدر شرمنده است.

نگاهش به تراوس افتاد: «پس تو فکر می‌کنی حالا مرا خوب می‌شناسی؟»

تراوس تأیید کرد: «فکر می‌کنم خیلی بطور سطحی.»
از کنار ملیسا برخاست و ایستاد: «اما خیلی جالب است. فکر نمی‌کردم با من این قدر روراست باشی.»

- مرموز بودن برایم خیلی کار پیچیده‌ای است. این کار باشد به عهده تو. ملیسا مجدداً در رختخواب خود فرو رفت: «حالا چراغ را خاموش کن و بگذار بخوابم.»

- «دارم می‌روم.» او چراغ را خاموش کرد و رفت بطرف در: «ملیسا، شب بخیر.»

- تراوس.

- بله.

- چرا برگشتی بالا، آمدی اینجا؟

- تو فکر می‌کنی چرا؟

- تو فکر می‌کنی اگر نقش یک پدر ناصح را بازی کنی این کار ما را بهم

نزدیک‌تر می‌کند و من به تو اعتماد می‌کنم؟

- تو عقیده داری که من تا این اندازه زرنگ و دغلم؟

- اگر تو بهمان اندازه با من رو راست بودی که من با تو بودم، این را متوجه می‌شدم.

- خُب، تو یکی از جالب‌ترین دلایل را بحساب نیاوردی.

- چه دلیلی؟

- من هیچ وقت نگفتم که نمی‌خواهم به تو نزدیک شوم. فقط گفتم قصدم این نیست. ملیسا زد زیر خنده: «از من تعریف می‌کنی که جواب سؤالم را ندهی. یا مسیح! تو واقعاً زرنگ و دغلی. یالاً برو بیرون تراوس.» همچنان که او اتاق را ترک می‌کرد ملیسا لبخند بصورت داشت. تراوس چیزی در حد غیرممکن و برانگیزنده بود. ملیسا گرمای حرکت خون را در بدنش احساس می‌کرد و فکرش مترصد و کاملاً بیدار بود. این احتمال تماماً وجود داشت که تراوس برای این آمده باشد که بخواهد به دلایلی شک ملیسا را بر طرف کرده باشد.

این احتمال نیز وجود داشت که او می‌خواسته باب نزدیکی جسمی را باز کرده باشد. آخرین اظهاراتش هم برانگیزنده بود و هم مفرح، و اگر ملیسا جواب متفاوتی می‌داد، بعید نبود که برمی‌گشت.

این فکر خیلی باعث کنجکاوی می‌شد که تراوس چه جور عاشقی است؟ حتی با وجود احساس آمادگی بدنی، چنین فکری باعث شرمساری ملیسا می‌شد. او به خودش قول داده بود که موجب نگرانی جسیکا نشود و قصد هم نداشت که پشت سرش دست بکار خطایی بزند.

بنابر این می‌شد روی این موضوع تمرکز کرد که وقتی تراوس نزدیک او بود چقدر ملیسا احساس امنیت می‌کرد. این کار هیچ عیبی نداشت. موضوع تماس جسمی بود که فکر و احساسش را آزار می‌داد و او در این مقطع به اندازه کافی در زندگی‌اش ناراحتی داشت.



تراوس به آرامی از عمارت خارج شد و از پلکان جلوی تراس ورودی پائین رفت. عصر حیرت آوری بود و جالب‌ترین جنبه آن زمانی بود که با ملیسا رایلی گذراند. ملیسا فکر می‌کرد که این ملاقات با برنامه قبلی بوده، اما او در اشتباه بود. این صرفاً تمایلی ناگهانی بود، و تراوس چنین شخصی نبود.

کنجکاوی؟

بله، او کنجکاو بود و بیش از انتظارش پاداش خود را گرفته بود. ملیسا احتمالاً راست‌گوترین فردی بود که تراوس تا بحال دیده بود. و خنده زیبای او بمانند نوازش دست‌هایی با احساس بود.

برای تراوس نزدیکی با ملیسا هرگز متحمل نبود. از آنجایی که خواهرش خیلی از او محافظت می‌کرد، هر حرکتی در آن جهت دامن زدن به مشکلات بود. اما برخی مسائل ارزش مشکلاتش را هم دارد.

به خود نهیب زد: «فراموش کن.»

- کارل استد می‌گوید بیست میلیون بهت می‌دهد.

جَن وندربک ادامه داد: «و نه یک دلار بیشتر.»

- اگر بیست تا می‌دهد، بیست و پنج تا را هم می‌دهد. فشار را ادامه بده.

- تو می‌گویی، اما کارل استد زیر فشار نمی‌رود.

- پس تو سی درصد می‌گیری.

- آدم‌های او مرا به بیرون شهر نمی‌برند که زیر فشار جای تو را از من در

بیاورند.

- شانسست گفته که جای مرا نمی‌دانی.

- از خوش شانس می‌توانست.

- از هنری کلارن چی فهمیدی؟

- چیز خاصی نفهمیدم. هنوز دارم رویش کار می‌کنم.

- چیزی می‌داند؟

- او، بله. هنری هنرپیشه خوبی نیست و خیلی می‌ترسد. تقریباً به

اندازه همسرش می‌ترسد. او طوری بمن نگاه می‌کرد که گویی من داشتم

هنری را شکنجه میدادم.

- اگر تا این حد عصبی است، تعجب می‌کنم تا بحال حذف نشده.

جَن بحث را عوض کرد: «کارل استد دارد عصبی می‌شود. او در بارهٔ روس‌ها شنیده و فکر می‌کند تو ممکن است داری با آنها معامله می‌کنی.»
- یک کم نگرانی آزاری نمی‌رساند.

- چرا می‌رساند و این دفعه ممکن است نوبت من باشد.

- قول می‌دهم تو را پا در هوا رها نکنم.

- اگر بیست و پنج تا را بدهد، بهتر است آماده باشی که هر چه سریع‌تر تمامش کنی.

- بعد هم روی هنری کلارن کار کن.

- این چه ربطی به آن دارد؟

- خیلی ربط دارد. این‌ها همه باید طوری با هم جمع شوند که بتوانم

برگردم آمستردام. خوبه جَن، تو از پشش بر می‌آیی.

- من دارم با کارل استد معامله می‌کنم. وقت ندارم. ممکن است شخص

دیگری را پیداکنم تا فشار را بگذارد روی هنری.

او آهی کشید و گفت: «مایکل، من تلاشم را می‌کنم.»

- یک چیز دیگر. می‌توانی در مورد رقصندۀ بادها خبری بیاوری؟

- چي؟ مایکل، من بتو کمک نمی‌کنم که آن را بدزدی.

- نمی‌خواهم بدزدمش. فقط می‌خواهم دربارهٔ محافظتش و این که آیا

بزودی برای نمایش به جایی می‌برندش بدانم.

- خیلی مشکوک به نظر می‌آید. فراموشش کن. من کار روی دستم زیاد

دارم.

- باشد، شاید بعداً.

تراوس تلفن را کنار گذاشت و رفت بطرف پنجره و آنجا ایستاد. کارل

استد تنها شخصی نبود که حالت عصبی داشت. او هرگز جَن را تا به این

اندازه ناراحت ندیده بود و این مرد هلندی کسی نبود که بدون دلیل این قدر تا عمق قضایا پیش برود. شاید بهتر بود راجع به رقصنده‌یادها صحبتی نمی‌کرد. از آنجایی که کی‌سی را در پای مجسمه دیده بود بخاطرش خطور کرد که این می‌تواند راهی باشد که به امتحانش بپارزد. احتمالاً، جن با چند تا گِلِه قبول می‌کرد، اما رد این مورد با تندی خاصی همراه بود. کاملاً واضح بود که خیلی نگران است.

اما هنوز وقت داشت. مادام که چانه زنی ادامه داشت جن در امنیت بود. کارل استد فقط بعد از انجام معامله خطرناک می‌شد. در آن موقع تراوس می‌بایست آن چنان سریع با سرعت نور حرکت می‌کرد که کارل استد به هیچ توقفی شک نبرد.

امشب چراغی در اتاق کی‌سی روشن نبود. در این هفته تا بحال سه بار به آنجا رفته بود. وقتی که کابوس شروع شد جسیکا او را صدا زد و همگی توانسته بودند که آخرین مورد را به زیر پانزده دقیقه کاهش دهند.

وقتی که تراوس می‌رفت به سر کی‌سی آندریاز چه می‌آمد؟

و اگر از هنری کلارن درباره‌ی واسارو اطلاعاتی بدست نمی‌آورد چطور می‌توانست آنجا را ترک کند. هیچ راهی نداشت که آندریاز با رفتن او موافقت کند. او قبل از اینکه به اینجا بیاید برنامه‌هایی برای خودش در نظر داشت، اما وقتش رسیده بود که در آنها تجدید نظر کند. او با عذاب وجدان از جانب کی‌سی نمی‌خواست آنجا را ترک کند. ولی آیا این کار را زمانی که می‌بایست انتخاب کند انجام می‌داد؟

نمی‌بایست کار به انتخاب بکشد. بایست کاری می‌کرد که بچه بحالت عادی برگردد که در آن صورت مشکل حل می‌شد. آندریاز با این کار ممکن بود آن قدر سپاسگزار شود که عاملین تهاجم واسارو را فراموش کند. و

بهترین راه حل ممکن این بود که اگر...

تلفن زنگ خورد.

- تراوس زود خودت را برسان اینجا.

جسیکا بطور خلاصه گفت: «شروع شده.»

تراوس نگاهی به خانه انداخت. آن چنان غرق در افکارش بود که متوجه روشن شدن چراغ‌ها نشده بود.

کی‌سی التماس کرد: «ملیسا نرو، هیولاها دیگر زیاد نمی‌مانند.»

- اگر برگردی و اجازه بدی جسیکا کمکت کند، آنها اصلاً دیگر پیدا نمی‌شوند.

- ترسیدی. اینجا قشنگ تره.

- نه، این طور نیست. بیرون عالیه. بیاد می‌آوری؟ من چیزهای خیلی قشنگی را نشانت می‌دهم.

- ترسیدی. اینجا قشنگه. می‌توانم بهت نشان بدهم، اما پیدایش نمی‌کنم.

- چه چیزی را پیدا نمی‌کنی؟

انقلابات کی‌سی داشت اوج می‌گرفت: «نمی‌توانم پیدایش کنم. اینجا است اما نمی‌توانم پیدایش کنم.»

- چه چیز را؟

- او قرار بود اینجا باشد.

ملیسا می‌ترسید اگر پافشاری کند این کار کی‌سی را در درونش وارد حالت کابوس کند. آیا او می‌توانست به دوران کودکی برگردد و بفهمد که او به چه چیزی فکر می‌کند؟ این کار خطراتی داشت. در چند دفعه اخیر جدا شدن از او راحت‌تر بود، اما نمی‌دانست اگر آنچه را که کی‌سی می‌خواست به

او می‌داد چه اتفاقی می‌افتاد.

ملیسا خودش را نزدیک‌تر کرد و باز هم نزدیک‌تر. او می‌توانست تشنجات درونی کی‌سی را مانند امواج مهیب حس کند. زبانه‌ای از افکار او به صورت تیری بیرون آمد و ملیسا را لمس کرد.
 - «نه!» ملیسا در حالتی متشنج خودش را آزاد کرد و به حالت حلزونی در تاریکی فرو رفت.
 - برگرد! من تنها هستم...



قلب ملیسا داشت از جا کنده می‌شد. بخود نهیب زد: «بیدار شو. خودت را کنترل کن. جسیکا و تراوس بزودی می‌آیند و می‌خواهند بدانند آیا چیزی در مورد این واقعه برای گفتن داری.»
 دروغ. او بایست دروغ می‌گفت. او نمی‌توانست در مورد آن واقعه وحشتناک صحبت کند. نفس عمیقی بکش و سعی کن آرام باشی. به آنها بگو همه کارها بخوبی پیش رفته.
 کی‌سی و او داشتند بهم نزدیک‌تر می‌شدند حتی در زمانی که از هم جدا بودند. در یک مقطع زمانی او امید داشت قادر باشد کی‌سی را ترغیب کند که برگردد. آنها از شنیدنش خوشحال می‌شدند، آنقدر خوشحال که امکان داشت روان پریشی او را با خستگی معمولی اشتباه کنند. اگر نه، او باید دروغ می‌گفت.



تراوس ساعت چهار بعد از ظهر روز بعد دم در جلویی عمارت ظاهر شد.
 او به جسیکا گفت: «باید صحبت کنیم، ملیسا کجاست؟»
 - در اتاقش، دارد درس می‌خواند. مشکل جیه؟
 - وقت دارد می‌گذرد. باید برای نجات کی‌سی راهی پیدا کنیم.
 - خب تا حالا فکر می‌کنی چکار می‌کردیم؟
 - ما با سرعت کافی پیش نمی‌رویم.
 او رفت پای پله‌ها و داد زد: «ملیسا.»
 - می‌دانی از زمانی که آمده اینجا چقدر کم قادر به درس خواندن بوده؟
 - آن قدر با استعداد است که جبران می‌کند.
 سپس او از پله‌ها بالا رفت: «صدای مرا نشنید. آن درهای چوبِ صنوبر را فراموش کرده بودم. یالا. ما می‌رویم پیش او.»
 - و برویم چکار کنیم؟
 جسیکا او را تعقیب کرد: «داریم پیشرفت می‌کنیم. شنیدی که ملی دیشب چی می‌گفت؟»
 - درست است، داریم از ذوق باد می‌کنیم.
 او در اتاق آبی رنگ را زد: «می‌بینی چقدر مؤدبیم؟»
 ملیسا در را باز کرد: «دارم درس می‌خوانم.»
 - باشد برای بعد.
 او رفت داخل و نشست روی یک صندلی: «جسیکا ممکن است بزوی تمام وسایل را که آندریاز با کی‌سی فرستاده بیاوری؟»
 - «جالب است که این را بصورت درخواست مطرح می‌کنی. اما فراموش کردی بگویی لطفاً. جسیکا از اتاق خارج شد.

- او از دستور خوشش نمی‌آید.

ملیسا روی تختش نشست و پاهایش را گذاشت روی هم: «شانس آوردی که جسیکا با تو همراهی می‌کند. می‌خواهی چکار بکنی تراوس؟»
 - کی‌سی. لازم است که توفان مغزی را انجام دهیم. ما خیلی کند حرکت می‌کنیم.

نگاه خیره‌اش روی صورت تراوس دوخته شد: «چه اتفاقی دارد می‌افتد؟»

او لبخندی زد: «فرض کن من نمی‌توانم سال‌ها صبر کنم تا کی‌سی برگردد بمان، و تو گفתי من باید تا خوب شدنش اینجا بمانم.»
 - یک چیزی دارد در سرت می‌گذرد.

- و یک چیزی هم دارد در سر تو می‌گذرد. دیشب معلوم بود که چیزی را داشتی از من مخفی می‌کردی.

ملیسا قدری منقلب شد: «جسیکا متوجه نشد.»
 - برای این که می‌خواهد تو را باور داشته باشد. می‌خواهی با من راجع به آن صحبت کنی؟

ملیسا جوابی نداد.

- پس دیگر مرا محکوم نکن.

- بیا اینجاست.

جسیکا چهار تا آلبوم عکس و چندین دفتر یادداشت را آورد به اتاق:
 «ولی من این کارها را قبلاً کرده‌ام.»

- من قصد ندارم کارهای قدیمی را دوباره انجام بدهم.

او یکی از آلبوم‌ها را سریع ورق می‌زد: «بگو ببینم با این‌ها تا بحال چکار کرده‌ای؟»

- کار زیادی نکردم. عکس‌های خاصی را انتخاب کردم و نشانش دادم تا پاسخش را تست کرده باشم.

- نتیجه؟

- از طرف افراد خانواده چیزی دستگیرم نشد. یک عکس.....

او چند صفحه ورق زد تا یک عکس را پیدا کرد: «این عکس کی‌سی با مجسمه رقصنده‌باده‌هاست. فکر کردم شاید جرّقه‌ای باشد.»

- من کی‌سی را در کنار رقصنده‌باده‌ها درواسارو پیدا کردم. این تنها عکسی است که تشخیص داد؟

- نمی‌دانم. این تنها عکسی است که احساس کردم...

او شانه‌هایش را به نشانه ناتوانی بالا انداخت: «گفتنش سخت است.»

ملیسا گفت: «پس تو می‌توانی اشتباه کرده باشی. چطور کسی بتواند بگوید کی‌سی چه احساسی دارد؟ آیا پاسخی در عضلاتش بود یا تغییری در صورتش؟»

- یک کم. فقط... یک تغییری در صورتش...

- اما تو می‌توانی اشتباه کرده باشی.

او دستش را دراز کرد و آلبوم را ورق زد: «دیگر چه عکسهایی را نشان دادی؟»

تراوس ورق را به عقب برگرداند: «ممکن است یک کم روی رقصنده‌باده‌ها دست نگهداریم؟»

لب‌های ملیسا تنگ شد: «چرا؟ آن فقط یک مجسمه است.»

- اما یک قطعه هنری فوق‌العاده است. او به‌عنوان یکی از گنجینه‌های با ارزش دنیاست. خانواده آندریاز مدعی‌اند که سوابق تاریخی وجود دارد که اشاره بر مالکیت آن به اسکندر کبیر در اولین نبردش در ایران دارد.

و این که زمانی متعلق به شارلمان^۱ بوده و دست به دست در طول زمان به چندین شخصیت مهم تاریخی رسیده. داستان‌های اسطوره‌ای وجود دارد که مردان و ملت‌هایی بخاطر حضور همین مجسمه در صحنه سر بر آوردند و سقوط کردند.

- مزخرفه.

تراوس لبخندی زد: «بیشتر داستان‌ها این طور هستند. اما این مانع از جذابیتشان نمی‌شود، و مطمئنم این داستان‌ها ارزش این مجسمه‌ها را افزایش داده‌اند. سحر و راز فرهنگی‌مان در همین افسانه‌های خیالی است.»

- برای من که نیست. به چه نکته‌ای می‌خواهی بررسی؟

- فکر نمی‌کنم نکته‌ای وجود داشته باشد. فقط این را می‌دانم که کی‌سی در آن شب باید مستقیم از اتاق خوابش بطرف رقصنده‌یادها دویده باشد. ملیسا از تختش برخاست و گفت: «مسخره است. همه می‌دانند او برای امنیت بطرف پرستارش دویده.»

او دستهایش را به سینه زد. خیره به تراوس نگاه کرد: «احمقانه است که فرض کنیم در لحظاتی مثل آن به طرف نیئی بی‌جان دویده باشد.»

جسیکا با اخم گفت: «مطمئن نیستم. پدرش می‌گفت بطور عجیبی به آن تندیس علاقه‌مند است. کی‌سی داستان‌هایی درباره‌ی مجسمه می‌ساخت و در کتابخانه‌ای که پدرش مجسمه را در آنجا گذاشته بود بازی می‌کرد.»

ملیسا با تندخویی گفت: «احمقانه است. مجسمه هیچ ربطی به این مسائل ندارد.»

تراوس با نگاه خیره به ملیسا، بحالت پیش‌داوری گفت: «از کجا می‌دانی؟ آیا درباره‌ی یکی از کابوس‌های محرم‌نامه‌اش به تو اعتماد کرد؟»

- من سعی دارم منطقی باشم. هیچ کدام از شما بنظر نمی‌رسد که بفهمد معنی... او با گام‌های بلند بسمت دستشویی رفت: «معدرت می‌خواهم».

ملیسا در را پشت سرش بهم زد. جسیکا چشمک زد و گفت: «خب هیچکس نمی‌تواند بگوید که خواهر من دارای عقاید راسخی نیست».

- تا بحال راجع به رقصنده‌باده‌ها با او صحبت کرده‌ای؟

- فقط بطور اتفاقی. طبیعتاً، من در مورد شرایط عارضه کی‌سی بهش گفته‌ام. مطمئنم منظورش این نبود که جوش بیاورد. اخیراً تحت فشار زیادی بوده و نمی‌خواسته که اختلالی در اوقات درس خواندنش بوجود آید. تراوس تکیه زد و گفت: «ناراحت نشدم. تا بحال با بازگشت به واسارو و ایجاد مجدد صحنه در آنجا فکر کرده‌اید؟»

- نه اگر راه دیگری وجود داشته باشد! خیلی صدمه داره. علاج می‌تواند بدتر از مریضی باشد.

- ولی بهش فکر کردید؟

- من به هر اقدام قابل تصویری فکر کرده‌ام. حتی اگر می‌خواستم کی‌سی را به واسارو ببرم، بطور قطع پدرش مخالفت می‌کرد.

- اوه، این می‌تواند یک مشکل باشد.

تراوس لحظه‌ای فکر کرد و ادامه داد: «در مورد رقصنده‌باده‌ها چی؟ او هم قسمتی از تصویر است».

- آندریاز آن را در موزه دآندریاز در پاریس به امانت گذاشته.

- در صدد هستیم ببینیم که آیا این تندیس در آینده نزدیک برای نمایش به تور فرستاده می‌شود.

- در صدد هستی؟ پس معتقدی ارتباطی وجود دارد.

- نمی‌دانم. مثل آدمی که در حال غرق شدن به هر تخته‌ای چنگ می‌اندازد، ولی ما می‌توانیم کی‌سی را ببریم به پاریس و در آنجا ترتیبی بدهیم که...

- تا مهاجمین واسارو پیدا نشده‌اند رئیس جمهور اجازه نمی‌دهد او جایی برود.

جسیکا به او نگاه معنی داری کرد: «این کار تو نیست؟»

- دارم رویش کار می‌کنم.

همچنان که تراوس بخاطر می‌آورد این جمله‌ایست که ملیسا بکار برده بود لب‌خندی زد: «ممکن است بتوانیم از ملیسا بخواهیم موضوع رقصندبادها را در مورد بعدی به کی‌سی معرفی کند.»

- بعد از آن عکس‌العملی که نشان داد؟

- ترغیبش کن.

او بلند شد ایستاد: «وقت دارد می‌گذرد. اگر بزودی موفقیتی بدست

نیاوریم، ممکن است مجبور شویم اقدامات شدیدی بکنیم.»

- شدید؟ کارها دارد خوب پیش می‌رود. نمی‌خواهم توفان بپا کنم.

او با نگاهی موقرانه گفت: «بپا کن جسیکا.»



او داشت بالا می‌آورد. ملیسا بخودش گفت نه، می‌تواند متوقفش کند. چیزی نبود که قبلاً اتفاق نیفتاده باشد. فقط راجع به آن فکر نکن و کارهای معمول را انجام بده. او روی دستشویی خم شد و آب سردی به صورتش زد. البته چنین چیزی قبلاً اتفاق افتاده بود، ولی نه مثل این. رویا رؤیاست. اما

این واقعیت است.

لعنت به او. ملیسا می‌بایست می‌دانست که تراوس آنقدر کند و کاو می‌کند تا این که سرنخی بدست آورد. اما این سودی به حالش نخواهد داشت.

او باید تراوس را متوقف کند و نباید بیش از این ادامه پیدا کند.

چشمان زمردین خیره نگاه می‌کردند...

یا مسیح.

او بسمت دستشویی دوید و بالا آورد.



- رنگ پریده به نظر می‌آیی.

همچنان که ملیسا از پله‌ها پائین می‌آمد جسیکا با نگرانی ابروهایش را در هم کشید و گفت: «حالت خوب است؟»

ملیسا لبخندی زد: «حالم خوب است. احتمالاً خیلی سخت درس خواندم. تمام روز توی اتاق خودم را حبس کردم. اگر برایم احساس تأسف می‌کنی، می‌توانی برایم یک لیوان لیموناد بیاوری و برویم بنشینیم روی تراس جلویی. قبل از این که برگردم به اعمال شاقه باید کمی هوا بخورم.»

- من هم یک لیوان می‌خورم.

او رفت بسمت آشپزخانه: «برو بیرون. الان می‌آیم پیشت.»

ملیسا روی تاب نشست و به آرامی حرکت کرد. شب داغ و گرفته‌ای بود و می‌توانست صدای قورباغه‌ها را که در برکه پشت خانه می‌خواندند بشنود. صداهای تابستانی. صداهای زندگی. عالیه...

جسیکا یک لیوان به او داد و کنارش نشست: «توی رویایی؟ خیلی بهتر به نظر می‌آیی.»

ملیسا خنده‌ای کرد: «مطمئن نیستم حرفت یک تعریف باشد. اینجا که تاریک است.»

- نورماه که هست.

ملیسا به آسمان نگاه کرد: «آره، مهتابی است.» سکوت شد.

جسیکا با عجله پرسید: «ملی، چرا امروز بعد از ظهر بالا آوردی؟»
- منتظر این سؤال بودم. باعث نگرانیت شدم. نشدم؟ با توجه به این حقیقت که از تعادل روحی من اطمینان نداری، فکر کردی که خیلی غیر منطقی رفتار کردم.

- این حقیقت ندارد. می‌دانم که تو هیچ عیبی نداری. فقط تعجب کردم چرا این قدر عصبانی شدی.

- مطمئنم برای خطای من عذرو بهانه‌های زیادی را به تراوس گفتمی.
- البته که گفتم. حتی یکی دوتا از آنها شاید موّجه باشند.

او قدری از لیمونادش را نوشید: «ما هیچ وقت رمزی را از هم پنهان نمی‌کنیم. ملی، با من حرف بزن.»

درست بود. از زمانی که از آن مکان دیگر در کمبریج برگشته بود رمز و رازهای زیادی را از جسیکا پنهان می‌کرد، اما خوشحال بود که جسیکا هرگز به نبودن اعتماد در بینشان پی نبرده: «باور نمی‌کنی اگر بگویم من واقعاً...»
ملیسا سرش را به علامت نفی تکان داد: «خیلی خوب، من نمی‌خواهم تراوس به رقصنده‌باده‌ها خیلی علاقه‌مند شود.»

- چرا که نه؟

- او مثل لوکوموتیو است. وقتی روی چیزی تمرکز کند دیگر توقف ندارد.

- این نشانه بدی نیست.

- می‌تواند باشد. گاهی اوقات آدم‌ها در مکان‌هایی قرار می‌گیرند که نباید در آنجا باشند. تنها چیزی که احتیاج است یک فشار است و همه چیزها مثل دامینوز^۱ یکی پس از دیگری فرو می‌ریزند.

- و این ربطش با رقصنده‌باده‌ها چیست؟

- این چیزی است که کی‌سی سعی به پیدا کردنش در تونل دارد.

جسیکا ساکن شد: «تو مطمئنی؟»

- اوه، بله.

- ولی این چیز خوبی است که بدانیم، می‌توانیم روی این سر نخ فکرهايمان را بسازیم. ممکن است فکر تراوس در مورد رقصنده‌باده‌ها اینقدرها هم بد نباشد. اگر بتوانیم یک راهی پیدا کنیم که...
- نه.

ملیسا سعی کرد خلُقش را با تندی صدایش نشان دهد: «شما متوجه نیستید. آن یک احساس... بدی دارد. کندو کاو در این مسئله می‌تواند به کی‌سی آسیب بزند.»

- از آن می‌ترسد؟

ملیسا بطور مستقیم پاسخ نداد: «بگذار سر بسته باقی بماند.»

- من می‌دانم که نسبت به کی‌سی علاقه‌مندی. اما تو متوجه تمام

۱ - دامینوز: یک سری مهره‌های چیده شده نزدیک بهم که با یک ضربه به اولین مهره، بقیه مهره‌ها بطور متوالی پشت سر هم فرو می‌ریزند.

تبعات روحی شرایط او نیستی. برای درمانش باید به من اعتماد کنی.

- مجسمه را فراموش کن.

- من هر چیزی را که امکان دارد به کی‌سی کمک‌کننده نمی‌توانم

فراموش کنم. ملی، تو هم نمی‌توانی فراموش کنی. ما باید با هم کار کنیم.

- نیمی از وقت‌ها چیزهایی را که در مورد کابوس‌های کی‌سی بهت

می‌گویم باور نمی‌کنی.

- پس در این خصوصی من چندتایی مشکل دارم. اما من چیزهایی را

که درباره کی‌سی که سعی به پیدا کردن رقصنده‌باده‌ها دارد باور می‌کنم،

برای این که وقتی آن عکس را نشان دادم، او...

- تو به من گفتی که دقیقاً عکس‌العملی ندیدی.

سپس او لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت: «تو چی هستی؟ نوعی چن‌زده

هستی مثل من؟»

- انصاف نیست. من هرگز تو را چن‌زده صدا نزدم.

او لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «رقصنده‌باده‌ها تنها سر نخ است که ما داریم.

ملی، ما باید پیگیرش باشیم. می‌خواهم به من قول بدهی که اگر کی‌سی

موضوع را به پذیرد تو او را پس نمی‌زنی.»

ملیسا ساکت بود.

جسیکا آهی کشید: «خواهش می‌کنم. ما باید به کی‌سی کمک کنیم و من

نمی‌دانم چه راهی را انتخاب کنم.»

چه فرقی می‌کرد. ملیسا کلافه و توی فکر بود. مهره‌های دامینوز داشتند

می‌افتادند و او با تظاهر به عدم وجودشان نمی‌توانست از این کار جلوگیری

کند.

ملیسا گفت: «من تأییدش نمی‌کنم ولی ردش هم نمی‌کنم. کافیه؟»

جسیکا به سمت جلو خم شد و گونه او را بوسید: «آره کافیه. متشکرم.»
او ایستاد: «حالا من باید به کی‌سی سر بزنم و بعد بروم توی رختخواب. تو هم می‌آیی؟»

- زود می‌آیم.

- تا خیلی دیر وقت درس نخوان.

- نمی‌خوانم.

او به تاب تکیه داد: «شب خوبی داشته باشی.»

- به این امید که همه شب خوبی داشته باشیم.

جسیکا رفت داخل خانه.

ملیسا با ناامیدی فکر می‌کرد این مکالمه کاملاً غافلگیرانه بود. او امیدوارم بود که اگر به خطری که برای کی‌سی وجود دارد اشاره کند، جسیکا از کنار رقصنده‌باده‌های گذرد. او روی تشویش ذهنی جسیکا نسبت به برگرداندن کی‌سی حساب نکرده بود. اگر ملیسا این موضوع را رها کرده بود، امکان داشت علاقه جسیکا بر انگیزته نمی‌شد. یا امکان داشت اصلاً مهم نباشد. این حکم سرنوشت است.

جهنم سرنوشت. این تفکر شکست خورده‌ها است. قطعاً تراوس برای شکل‌گیری آینده‌اش به یک فکر ناگهانی و کوتاه تکیه نمی‌کند. او داشت تلاش می‌کرد راهی پیدا کند که با یک تیر دو نشان بزند. حالا، با سپاس از بی‌نظمی خود ملیسا، ممکن است جسیکا را به سمت تراوس سوق داده باشد. جسیکا در قلبش همیشه به ملیسا به عنوان کودک وابسته‌ای که در سال‌های گذشته توجه داشت فکر می‌کرد.

چراغ‌ها در خانه نگهبانی روشن بود. غالباً بیشتر شب را روشن بودند. او در چندین روز اخیر دریافته بود که تراوس بندرت بیش از چهار ساعت در

شب می‌خوابد و او کتاب خوان بزرگی است. آیا او در آن ستون کتاب‌هایی که دیروز بعد از ظهر دیده بود که تحویل داده‌اند مشغول تفحص بود؟ اشتباهی سیر نشدنی و تشنگی برای دانش می‌تواند کیفیت‌های خطرناکی در دشمن باشند.

این اولین بار بود که پیش خودش اعتراف می‌کرد که تراوس می‌تواند یک رقیب باشد. او تراوس را خیلی زیرک می‌پنداشت، اما معتقد نبود که او پیشنهادی مجادله‌ای بدهد که قابل پذیرش نباشد. بطور غریبی او بنوعی احساس همبستگی با تراوس می‌کرد. مسخره بود. احتمالاً از اعتمادی بود که نسبت به او به عنوان ناجی کسی سی داشت. اما ملیسا از نبرد استعدادهایشان مشعوف بود و تیزهوشی او را تمجید می‌کرد.

ولی حالا دیگر این کیفیت‌ها را تمجید نمی‌کرد. ذکاوت او در جایی بیش از حد نزدیک بکار گرفته شده بود. او رقصنده‌باده‌ها را از تاریکی بیرون آورده و در روشنایی قرار داده بود.

ملیسا قادر بود که غائله را خاموش کند. اگر به اندازه کافی قوی نبود، تمرکز، فراگیری و پیشرفت نمی‌کرد.

فقط آرزو می‌کرد به اندازه کافی وقت داشته باشد.

دانییل کلارن گفت: «جواب نده.»

زنگ در مجدداً به صدا در آمد. هنری بطرف در رفت.

دانییل گفت: «احمق نشو.»

- اگر وندریک باشد، باید احمق باشم که در را باز نکنم. دانییل ما قبلاً در موردش صحبت کردیم. ما باید لیون را ترک کنیم و من قصد ندارم دست خالی اینجا را ترک کنم.

- تو ترجیح می‌دهی اینجا را در یک نعلبندش ترک کنی؟

- مگر من همیشه از تو مراقبت نکرده‌ام؟ طی این دهساله اخیر هرگز غذا روی میز کم نبوده، اما حالا شانس رو کرده که آن طور که می‌خواهیم زندگی کنیم.

- من همان هستم که به تو این شانس را داده. و بهت می‌گویم که تو

نباید...

زنگ مجدداً به صدا در آمد.

دانییل لبهایش را تر کرد و گفت: «خیلی خُب، جواب بده. اما مواظب

باش. ما هرگز نمی‌بایست خودمان را درگیر می‌کردیم. ما به آن پول اضافی

نیازی نداشتیم.»

- تو هیچ وقت قبلاً شکایت نمی‌کردی. این فرقی ندارد، فقط بزرگ‌تر است. حالا برو تا من معامله را انجام بدهم.

او بطرف اتاق خواب رفت و گفت: «باور کن هیچ علاقه‌ای به ماندن در اینجا ندارم.»

- خوبه. تو زیادی شفافی. من وندریک را دیدم که داشت به تو نگاه می‌کرد.

او ناگهان در حالی که از عدسی چشمی به بیرون نگاه می‌کرد مکدر شد. او وندریک نبود. این مرد بلند قامت، با موهای روشن، قوی هیکل و تنها سی و چند سال داشت.

- بله؟

- مسیو کلارن؟

آن مرد با تبسم گفت: «اسم من ژاکوب لبرت^۱ است. من توسط جن وندریک فرستاده شدم. برای شما چیزی دارم.»

- چرا خودش نیامد؟

- سرش خیلی شلوغ است. مطمئنم به شما گفته که ممکن است کسی را بفرستد.

وندریک امکان چنین چیزی را ذکر کرده بود، اما کلارن هنوز ناراحت بود: «به وندریک بگو اگر می‌خواهد...»

- او درگیر مذاکرات خیلی حساسی است.

لبرت در کیفش را باز کرد و آن را به گونه‌ای جلوی عدسی چشمی نگهداشت تا قابل رؤیت باشد و گفت: «اما آن قدر مشغول نیست که منابع مالی مناسبی را برای اطلاعات شما در اختیاران بگذارد.»

پول. دسته‌های اسکناس. او هرگز این قدر پول ندیده بود.

- مسیو کلارن می‌توانیم صحبت کنیم؟

این همه پول...

هنری قفل و در را باز کرد: «بیائید تو.»

- متشکرم.

آن مرد با تبسم ادامه داد: «مطمئنم به توافق می‌رسیم.»



آن زن فرار کرده بود.

اشکالی نداشت. ادوارد دی‌شمپس ماشین او را از کار انداخته بود و خانه آنها چندین مایل از جاده فاصله داشت. هنری کلارن خیلی راحت مرده بود، اما دنبال کردن همسرش کار راحتی نبود. او به این قتل نیاز داشت. مدت خیلی زیادی بدنبال شکار تراوس بود، و این مسئله او را عصبی کرده بود. وقتی که نیاز به از سر راه برداشتن زوج کلارن روشن شده بود، او با اشتیاق از این فرصت استفاده کرده بود.

دی‌شمپس چاقوی خونی‌اش را شست، با دقت اثر انگشتش را از سینک ظرفشویی پاک کرد، سپس از در پشتی خانه بیرون رفت. البته این طور نبود که چنین احتیاط‌هایی خیلی مؤثر باشد. انجام عملیات پیشگیرانه، امروزه انجام امور را برای شخص خیلی سخت می‌کند. اما او هنوز این کار را به روشی که سال‌ها پیش به عنوان یک پسر بچه آموخته بود، انجام می‌داد. شکستن عادت‌ها سخت است. او خانه را ترک کرد و حیاط و محوطه‌های اطراف و درختان را از نظر گذراند. آن زن از چه راهی رفته بود؟ از مزارعی

که نهایتاً منتهی به بزرگراه می‌شدند؟
نه، مناطق جنگلی. آن زن فکر می‌کند که می‌تواند در میان درختان
مخفی شود.

اما او پیدایش می‌کند. این از آن نوع بازی‌ها بود که در آن تبخیر داشت.
او می‌دانست که کلارن در را باز می‌کند. پول همیشه حکم کلید را دارد. چند
اسکناس حقیقی در بالا و بقیه کاغذ در زیر، و کلارن فکر کرده بود که او
ثروتمند شده. عجب احمقی!

او رفت به سمت یائین در داخل مزرعه، فندکش را زد و شمعی را که با
خود آورده بود روشن کرد. او شمع را به طرف تخته‌های کف تراس که با
بنزین خیس شده بودند پرت کرد.
خانه در شعله‌های آتش منفجر شد.



وندریک گفت: «هنری کلارن مرده.»

- چی؟

دست تراوس گوشی را محکم چسبید: «چطوری؟»

- منزلش در آتش سوخت، اما پلیس فکر می‌کند که او قبل از آتش
سوزی مرده بود. زنش را هنوز پیدا نکرده‌اند.

- او فرار کرد؟

- ممکن است. اما اگر فرار کرده باشد، یک سوراخ گنده و قصد بیرون
آمدن ندارد.

- اگر زنده است، من باید بدانم کجاست. تو گفتی او به اندازه شوهرش

عصبی است. احتمال خوبی دارد هر چه شوهرش می‌داند او هم بداند. یا ممکن است حتی بیشتر.

- فکر می‌کنی بعد از آن بلایی که سر هنری آمد زنش ریسک می‌کند که سرش را از دست بدهد؟

- گاهی اوقات ترس یا انتقام محرک‌های بزرگتری نسبت به پول هستند. سعی کن پیدایش کنی جن.

- فعلاً کار جستجو را شروع کرده‌ام.

او مکث کرد و گفت: «دیروز دوتا گیرنده مخفی در آپارتمانم پیدا کردم. سه روز پیش آخرین بار که چک کرده بودم خبری از این وسائل شنود نبود.»

تراوس مکدر شد: «کارل استد؟»

- شاید. یا احتمالاً سازمان سیا، ولی گیرنده‌ها چینی بودند. فکر نمی‌کنم از نوعی بودند که سی‌آی‌ای بطور معمول استفاده می‌کند.

تراوس خوشش نیامد. وقایع شکل کتیفی به خود می‌گرفت و فشار انباشته می‌شد.

- از مذاکرات با کارل استد چه خبر؟

- تا بیست و سه تا بالا آمده. پیشنهادش را قبول داری؟

- درباره‌اش فکر می‌کنم.

- خوبه. این طور که اتفاق افتاده احساس بدی در مورد کلارن دارم. قتل

او قبل از تکمیل شدن معامله ماکنجاوم کرده. به این فکر می‌کنم که شاید یک مهره آزادی آن بیرون باشد که بیش از حد نزدیک است.

چند لحظه‌ای حرف نزد سپس گفت: «فکر میکنم یکی دارد تعقیب می‌کند.»

- سی‌آی‌ای؟

- او، آنها هم همین طور. دونفر بایک پرشۀ سبز. سه روز پس از این که آمستردام را ترک کردی آنها را دیدم. اما احساسم این را می‌گوید که پای یک نفر دیگر در کار است.

- کسی را دیدی؟

- نه، اما یک چیزی توی وجودم این را به من می‌گوید.

- یک ادله غیر قابل بحث.

- همین برایم کافی است. همان طور که می‌دانی این حس تا بحال چندین بار جانم را نجات داده. مسائل دارند خیلی پیچیده می‌شوند. فکر می‌کنم در این مقطع همه چیز را بترم و به یک سفر خیلی خیلی طولانی بروم. هر وقت که تصمیمت را گرفتی مرا خبر کن. خداحافظ، مایکل.

- صبر کن.

بیست و سه میلیون کافی بود و او از نحوه شکل‌گیری وضعیت برای جن خوشش نمی‌آمد: «پیشنهادش را قبول کن.»

- خوبه.

او یک نفس راحت کشید: «کارل استد تحویل فوری می‌خواهد، می‌دانی که.»

- دست بسرش کن.

- مثل این است که بخواهی یک مار کبرا که آمادۀ حمله است دست نگهدارد. او متنفر است از این که بخواهد معامله را برای...

- راه دیگری نداریم. در رابطه با موقعیتم چند مشکل دارم.

- حداکثر چهار روز. هشدار می‌دهم، کارل استد منفجر می‌شود.

- بهت خبر می‌دهم.

جن خنده‌ای کرد: «فکر نمی‌کردم تسلیم کارل استد بشوی. داری نرم می‌شوی مایکل؟»

- ممکن است. تو دائم داری می‌گوئی که او مشتری سر سختی است.
 - او، فکر نمی‌کنم تو از کارل استد بترسی. معتقدم تو ممکن است درباره‌ی من نگران باشی. تأیید می‌کنم.
 - چرا باید درباره‌ی تو نگران باشم؟ تو یک حس سحرآمیزی در وجودت هست که همیشه نجات می‌دهد.
 او تلفن را قطع کرد.

چهار روز.

چطور می‌توانست راهی پیدا کند که ظرف چهار روز اینجا را ترک کند؟ موانع زیاد بودند. کی‌سی آندریاز. سرویس مخفی. و جسیکا و ملیسا رابلی. این دو زن شاید مهیب‌ترین موانع بودند. بهر حال، موانع برای برداشتن از سر راه بوجود آمده‌اند. یک راه حلی برای خروج زیرکانه به مخپله‌اش خطور کرده بود، اما سعی داشت به راه‌های دیگری فکر کند.
 راه کثیفی بود. خیلی کثیف.

ولی وضعیت در آمستردام نیز همین طور بود، و آن زندگی واقعی‌اش بود نه مثل دور افتادنش اینجا در جونپیر. جن احمق نبود، و اگر او فکر کرده بود خطری هست، پس تهدیدی در کار بود. ممکن بود جان‌ش را به سلامت از مهلکه خارج کند و از شر روس‌ها و کارل استد در امان بماند. بله، این کاری بود که او می‌بایست انجام دهد. طنزآلود بود که جن او را متهم به نرمش و انعطاف می‌کرد. اگر می‌فهمید تراوس قصد دور شدن از اینجا را دارد، او نیز فکرش عوض می‌شد. راه کثیفی بود.

- خورشید داشت غروب می‌کرد که جسیکا در را بر روی تراوس باز کرد.
- او پرسید: «ممکن است با تو صحبت کنم؟»
- جسیکا معماگونه اخم کرد: «بیا تو. مشکلی پیش آمده؟»
- چیزی نیست که قابل حل نباشد. ترجیح می‌دهم داخل خانه نیایم.
- ممکن است تا برکه آب قدم بزنیم؟
- من باید برگردم پیش کی‌سی. الآن وقت یک استراحت کوتاه و شام است.
- سعی می‌کنم زیاد طول نکشد.
- او با تردید گفت: «پانزده دقیقه.»
- او بدنبال تراوس از پلکان جلویی تراس پائین رفت: «من هم می‌خواستم با تو صحبت کنم. دیشب با ملی صحبتی داشتم. او به من گفت چیزی که کی‌سی در تونل دنبالش می‌گردد رقصندۀ بادهاست. فکر می‌کند که پیگیری چنین سر نخ‌ی برای کی‌سی خوب نیست.»
- و تو چی فکر می‌کنی؟
- من فکر می‌کنم از هر راه حلی برای کمک به او باید استفاده کرد. من از ملی قول گرفتم سعی نکنند که کی‌سی را از مجسمه منحرف کند.
- تراوس زیر لب گفت: «تصور من بر این است که او با این مسئله مشکل دارد.»
- او قبول کرده.
- جسیکا نگاهی به او انداخت: «متعجب به نظر نمی‌آیی.»
- فکر می‌کنم ما هر دو می‌دانستیم که عکس‌العمل خواهر تو یک کم اغراق‌آمیز است.
- در این صورت چرا پیگیرش نشدی؟

- چرا باید می‌شدم؟ می‌دانستم که تو کار خودت را می‌کردی و فقط از هر گونه اتهامی که من به او می‌زدم رنجیده خاطر می‌شدی.

- بله، می‌شدم.

جسیکا با نزدیک شدن به برکه آب ایستاد: «او قصد آزار تو را نداشت. فقط نگران حال کی‌سی بود.»

- و نگرانی تو هم همین است.

- البته.

- تو خواهرت را دوست داری، مگر نه؟

- این که سَری نیست.

- و تو نمی‌خواهی اتفاق بدی برایش رخ دهد.

او در جایش خشک شد: «خدای من، داری میلی را تهدید می‌کنی؟»

- بله، گمانم این طور است.

او برگشت که به جسیکا نگاه کند: «من باید بزودی اینجا را ترک کنم. باید

برگردم به آمستردام. می‌خواهم تو، ملیسا و کی‌سی را با خودم ببرم. این

تنها راهی است که فکر می‌کنم در موقع رفتن وجدانم را راحت می‌کند. و

قبول دارم که دسته جمعی خروج از اینجا را راحت‌تر می‌کند.»

غوغای هیجان و تشویش وجود جسیکا را فرا گرفت: «تو نمی‌توانی

بروی.»

- من کار دیگری نمی‌توانم بکنم.

- جهنم که نمی‌توانی. آندریاز بتو اجازه نمی‌دهد.

- جسیکا، من دارم می‌روم.

- کی‌سی می‌میرد.

- نه اگر تو با من بیایی.

- و ملی.

- او دارد قوی‌تر می‌شود. او ممکن است زنده بماند حتی اگر کی‌سی زنده نماند.

- تو ای بی همه چی!

او دست لرزانش را به لب هایش برد: «دیوانگی است. تو را بخدا، تو داری راجع به دزدیدن کی‌سی حرف می‌زنی. آنها پیدایت می‌کنند، می‌اندازنت توی زندان و کلیدش را می‌اندازند دور.»

- این طور نیست. اگر ما راهی برای درمانش پیدا کنیم چی؟

- ما؟ تو فکر می‌کنی من خودم را درگیر این دیوانگی جنایتکارانه می‌کنم؟

- انتخاب دیگری داری؟ تودیوانه کی‌سی و ملیسا هستی. تو نمی‌خواهی اتفاقی برایشان بیفتد.

- اتفاقی برایشان نمی‌افتد.

او به ترواس خیره شد: «تو می‌مانی و ما درست بهمان طریقی که بوده ادامد می‌دهیم.»

- نه کاملاً.

- منظور ت چی؟

- اگر کی‌سی دچار کابوس شود، من دیگر بکمش نمی‌آیم.

- چی؟

او با ناباوری به ترواس خیره شد: «تو باید بیایی.»

او سرش را به علامت نفی تکان داد.

- تو ممکن است حرامزاده باشی، اما وقتی کی‌سی رنج می‌برد،

نمی‌توانی از کمک به او خودداری کنی.

- این از اختیارات و مسئولیت‌های توست. بهت گفتم که مایلیم بهش کمک کنم... ولی تحت شرایط من.

- تو داری بلوف می‌زنی. تو اینقدرها سرد نیستی.

- وقتی که مجبور باشم، سردتر از آبی هستم که بتوانی تصور کنی.

تراوس مستقیم به چشم‌هایش خیره شد: «جسیکا، آیا دارم بلوف می‌زنم؟»
اوه، خدایا، جسیکا از این می‌ترسید که او بلوف نزند. صورت تراوس هیچ حالتی نداشت، اما چشمانش... جسیکا او را طی هفته‌های گذشته شناخته بود؛ تراوس قادر به کنار کشیدن خود در موقع کابوسهای کی‌سی نبود: «تو داری بلوف می‌زنی.»

- متأسفم. امیدوار بودم این کار را برای همه‌مان راحت‌تر کنم. من جای تو باشم چیزی به ملیسا نمی‌گویم. این فقط نگرانش می‌کند. وانگهی تویی که بخت او را به آزمایش گذاشتی.

- من هر کاری را که دوست داشته باشم می‌کنم.

- نه، تو کاری را می‌کنی که برای افرادی که دوستشان داری از همه بهتر است. این چیزی است که من دارم روی آن سرمایه‌گذاری می‌کنم.

همچنان که جسیکا دور شدن او را نگاه می‌کرد دستانش محکم بهم چسبید. لعنت به او. لعنت به او.

او داشت بلوف می‌زد. حتماً داشت بلوف می‌زد.



شب بعد چراغهای اتاق کی‌سی روشن شد.

تلفن خانه نگهبانی زنگ خورد.

جسیکا گفت: «بیا اینجا، همین حالا.»

- کابوس؟

- بله.

او تلفن را گذاشت.

به خود تلقین کرد: «جواب تلفن را نده. به عمارت نرو. به آن بچه کوچولو فکر نکن.» او برگشت به طرف پنجره و صبر کرد.

سی دقیقه بعد دید جسیکا از مسیر اتومبیل رو به سمت پائین می‌دود. او در را باز کرد و منتظرش شد.

- ای بی همه چیز.

اشک از گونه‌هایش جاری بود: «تو یک حرامزاده‌ای.»

او بازویش را گرفت: «تو بامن می‌آیی.»

- نه.

- تو باید بیایی.

- من مجبور به هیچ کاری نیستم. من هر کاری که دلم بخواهد انجام

می‌دهم.

- من از فایک می‌خواهم تو را خیره کش کند بیاورد بالا.

- و من کنار صندلیش می‌نشینم و یک کلمه حرف نمی‌زنم.

- تو نمی‌توانی.

با ناپاوری به او خیره شد و گفت: «تو می‌توانی. خدای من تو می‌گذاری که کی‌سی و ملی...»

او برگشت و از جاده اتومبیل رو دوید به سمت خانه.

یا مسیح، او حالش بد بود.

تراوس به خود تلقین کرد: «تسلیم نشو. تو تا اینجا آمده‌ای. اگر امشب

تسلیم شوی، باید فردا یا شب‌های بعد از آن باز هم تسلیم شوی.»

پنج دقیقه.

ده دقیقه.

تلفن زنگ خورد.

- خیلی خوب، حرامزاده.

صدای جسیکا داشت می‌لرزید: «هر کاری که بخواهی می‌کنم. فقط خودت را

برسان.»

- الآن می‌آیم.

او با سرعت به سمت خانه دوید.

یا مسیح صحنه زشت‌تر از آن چیزی بود که می‌شد تصور کرد.



- چی شد، جسیکا؟

صدای ملیسا ضعیف شده بود: «مدت زیادی ادامه پیدا کرد...»

جسیکا نبض ملیسا را گرفت و جوابی نداد.

- حالت چطور است؟

- مثل جهنم. تراوس نیامد... خیلی طول کشید...

- ضربان قلبت هنوز کمی غیر عادی است، اما دارد بحالت عادی بر

می‌گردد.

جسیکا روان‌داز ملیسا را تا دور شانه هایش بالا کشید: «و حال کی‌سی

هم خوبه.»

- حالش خوب نبود. او به تراوس عادت کرده. من سعی کردم خودم را

جدا کنم و با او صحبت کنم... اما او مرا قبول نداشت. وقتی که من قسمتی از وجود او هستم، قسمتی از وحشتم... نه مایه نجات. او لبانش را تر کرد: «تراوس... کسی است که او به عنوان ناجی می‌شناسد.»

- عجب ناجی است.

جسیکا موهای ملیسا را از روی پیشانی‌اش به عقب شانه کرد: «مشکلی نیست که تنهایت بگذارم و بروم پیش کی‌سی؟»
- حتماً. تراوس کجاست؟

- او قدری دیر به اینجا رسید.

- بد شد...

چشمانش بسته شد: «خیلی بد شد. ما خیلی ترسیدیم. می‌توانست زودتر بیاید.»

- درست است بد شد.

جسیکا رفت به طرف در: «اما دیگر تکرار نمی‌شود. دفعه بعد او بلافاصله خودش را می‌رساند.»

- خوبه. ما... نمی‌توانستیم نفس بکشیم و قلبمان درد می‌کرد...

- دیگر تکرار نمی‌شود.

با گفتن این حرف جسیکا در را پشت سرش بست. او با چشمانی اشگ آلود رفت بطرف انتهای راهرو به سمت اتاق کی‌سی.

فایک تکیه‌اش را از دیوار برداشت و راست ایستاد و گفت: «عجب، امیدوار بودم که دختر کوچولو دارد بهتر می‌شود. اما این بدترین جیغ‌هایی بود که تا بحال شنیده‌ام.»

- فعلاً حالش بهتر است.

- آقای تراوس هنوز آنجاست. او معمولاً کمک می‌کند. این طور نیست؟
- معمولاً
- تراوس بمن گفت این بار تقریباً کی سی را از دست دادیم. من دعا می‌کنم این کودک برگردد.
- متشکرم لری. مطمئنم که همین طور است.
- جسیکا در باز کرد و رفت به داخل اتاق خواب. تراوس روی تخت کی سی نشسته بود و به جسیکا نگاهی کرد: «ملیسا چطور است؟»
- تو فکر می‌کنی چطور است؟
- تراوس دست کی سی را فشرد و گفت: «خدا حافظ، عزیز دل. من زود می‌بینمت.»
- او بلند شد و از بُرد شنوایی کی سی دور شد.
- ملیسا احتمالاً خسته و خیلی ضعیف شده. درست است؟
- نمی‌توانی از او انتظار داشته باشی طور دیگری باشد.
- جسیکا دست هایش را بصورت مشت گره کرد: «تو می‌توانستی آنها را بکشی.»
- تو نمی‌گذاشتی چنین چیزی اتفاق بیفتد.
- این چیزی است که رویش حساب می‌کردی. تو روی تسلیم شدن من که نگذارم رنج بکشند و احتمالاً کشته شوند قمار کردی. چطور توانستی چنین کار بکنی؟
- این کار لازم بود.
- جهنم که لازم بود.
- هر چی می‌خواهی فکر کن. همه ما کارهایی داریم که باید انجام شود.
- پس چرا دست گذاشتی روی کارما؟

- تو مرا به این کار دعوت کردی. و آیا میتوانی صادقانه بگویی که از داشتن کمک من خوشحال نشدی؟ وقتی که امشب نیامدم، فقط موقعیت را برگرداندم بحالتی که قبلاً بود.

- این کار را کردی که به مقصودتت برسی.

- برای این که به مقصودم برسم.

ترواس مستقیم به چشمان جسیکا زل زد: «امیدوارم دوباره مرا مجبور به این کار نکنی، برای این که من این کار را می‌کنم، جسیکا.»
- می‌دانم که می‌کنی.

او بازوانش را بدور سینه‌اش گرفت تا لرزش آنها متوقف شود: «و به محض این که یک راه حلی بدون کمک تو پیدا کردم، قصد دارم بشورمت و بگذارمت کنار. امیدوارم آنها برای یک صد سال آینده بیاندازنت توی زندان.»

- بهتر است که اول خوب مطمئن شوی که کی‌سی معالجه شده. تو نمی‌خواهی که من دور از دسترسش باشم. به ملیسا چیزی گفتی؟

- نه، فقط گفتم که دیگر اتفاق نخواهد افتاد. اما وقتی که قوی‌تر شود دیگر این جواب راضی‌نمی‌کند.

- بنابر این تو باید او را از رخنه در این مسئله دور کنی. ملیسا کاملاً توانایی تخریب این برنامه را دارد، و این به ضرر همه ماست.

- من قصد ندارم به او دروغ بگویم.

- آیا تو ترجیح میدهی او را در حالی که نمی‌توانی زیر نظر داشته باشی در اینجا رها کنیم؟ نمی‌دانم با داشتن فاصله هنوز با کی‌سی در ارتباط باشد، اما نمی‌خواهم توانایی کنترلش را از دست بدهیم.

- تو ای عوضی.

تراوس رفت به طرف در و گفت: «هر کاری که باید انجام بدهی بکن.»
 - بدون تضمین نمی‌توانی هر کاری دلت بخواهد با ما بکنی. با تو
 همکاری می‌کنم اما می‌خواهم قول بدهی که اگر از اینجا خارج شدیم ما را
 در آمستردام بحال خودمان ول نکنی.

- بهت گفتم من چنین کاری نمی‌کنم.
 - و می‌خواهم یک قول دیگر بدهی. می‌خواهم ترتیبی بدهی که کی سی
 را ببری پیش رقصنده‌باده‌ها و مطمئن شوی که مدتی را با او بگذرانند.
 - کار ساده‌ای نیست. و چرا باید این کار را بکنم؟ من که برنده این قضایا
 هستم، جسیکا.

- برای این که ای حرامزاده تو بما مدیونی.
 تراوس لحظه‌ای ساکت شد و بعد گفت: «نکته خوبی است. باشد، بهت
 قول می‌دهم. فقط بدان اگر ما را در موزه بگیرند، می‌توانند بمن تیراندازی
 کنند یا مرا به زندان بیاورند. در هر دو حال، برای همه بد می‌شود.»
 - تقریباً ارزشش را دارد.

تراوس سرش را به علامت نفی تکان داد: «جدی نمی‌گویی.»
 او حرفش درست بود. جسیکا جدی نمی‌گفت. امکان نداشت جسیکا
 برای تنبیه تراوس، کی‌سی و ملیسا را فدا کند. جسیکا با حالت یأس به
 تراوس خیره شد: «این دیوانگی است. فکرش را عوض کن. تو نمی‌توانی از
 اینجا دور شوی.»

- چرا می‌توانم. اما روش من مطابق میل تو نخواهد بود.
 جسیکا مکدر شد: «منظورت چیست؟»
 - اگر بهت بگویم، با من بحث می‌کنی و تا آن روز نگران می‌مانی. قبل از
 حرکتان بهت می‌گویم. او اتاق را ترک کرد.

جسیکا داشت خودش را وارد چه می‌کرد؟ اگر به آنها تیراندازی نمی‌شد، آنها را مانند جنایتکاران می‌گرفتند. آنها جنایتکار قلمداد می‌شدند، و در جایی که پای دختر جاناناتان آندریاز مطرح بود او نمی‌توانست انتظار بخشش داشته باشد.

و اگر فرار شکست می‌خورد، تمام اینها برای هیچ بود. جسیکا سر از زندان در می‌آورد و کی‌سی و ملیسا ممکن بود از دست بروند.

فرار می‌بایست موفقیت‌آمیز باشد. پای خیلی چیزها در میان بود. آیا تراوس به وعده خود برای معالجه کی‌سی وفادار می‌ماند؟ این موردی بود که بعداً جسیکا می‌بایست نگران‌اش باشد. همچنان که می‌بایست در مورد نقشه فرار از جونیپر نگران باشد.

یا مسیح! او امیدوار بود که کسی صدمه نبیند.

دو شب بعد ساعت ۱۷:۱۲ بعد از نیمه شب تلفن خانه نگهبانی زنگ خورد.
- زود خودت را برسان اینجا. مورد کی سی مجدداً رخ داده، و امشب
بازی در نیاور تراوس.

- همه بازی‌ها تمام شد. الآن خودم را می‌رسانم.
همچنان که لری فایک دید که تراوس دو دقیقه بعد از انتهای راهرو
می‌آید اخمش را در هم کشید: «مثل این که مجدداً مورد بدی پیش آمده.
موفق باشی.»

تراوس با حالتی مأیوسانه سرش را به پائین تکان داد: «بهش نیاز
داریم.» با ورود تراوس به اتاق جیج کی سی به هوا رفت.

تراوس رفت به طرف تخت‌خواب بچه و پرسید: «چه مدت است؟»

جسیکا گفت: «ده دقیقه. خدا را شکر تو بلافاصله آمدی.»

او دست کی سی را گرفت: «بیا اینجا، جسیکا.»

جسیکا قدمی جلوتر آمد: «چیه؟»

او بدون این که به جسیکا نگاه کند با صدایی پائین گفت: «بهانه‌ای

بتراش که تریزا را دور کنی.»

جسیکا با سر درگمی به او نگاه کرد.

- انجامش بده.

سپس رو کرد به تریزا که نزدیک در ایستاده بود: «برو یک آمپول زیر جلدی از قفسه داروی پائین برایم بیاور.»

- فکر می‌کنی احتیاجی باشد.

- امیدوارم که نباشد. فقط می‌خواهم آماده باشم. برو بیاورش.

تریزا با عجله از اتاق بیرون رفت.

تراوس پرسید: «چقدر برایش طول می‌کشد؟»

- نمی‌دانم. آخرین بار که نگاه کردم آمپولی در قفسه نبود. او دنبالش می‌گردد و بعد می‌رود سراغ قفسه‌ای که در طبقه سوم است.

کی‌سی جیغ کشید.

- کاری نکن. باهاش صحبت کن.

تراوس دست‌های کی‌سی را انداخت و بلند شد ایستاد.

- داری چکار می‌کنی؟ باهاش صحبت کن.

- ما داریم می‌رویم، جسیکا.

جسیکا در جایش خشک شد: «نه قبل از این که بوضعش رسیدگی کنی.»

او دکمه کتش را باز کرد، کامپیوتر لپ‌تاپ خود را در آورد و آنرا انداخت داخل کیف کمک‌های پزشکی جسیکا.

کی‌سی جیغ کشید.

- باهاش صحبت کن. مگر نمی‌بینی دارد زجر می‌کشد؟ دارد جیغ

می‌کشد لعنتی.

تراوس برگشت به طرف او و به آهستگی گفت: «او باید جیغ بکشد،

جسیکا.»

- چی؟

- نمی‌توانم کمکش کنم. باید جیغ بکشد.
- این یک نوع قدرت نمایی است؟ بهت گفتم که تو بردی.
- تراوس کیف کمکهای پزشکی را بست: «این بازی قدرت نیست.»
- کی‌سی و میلی هر دو دارند زجر می‌کشند.
- بدو برو بیرون توی راهرو به فایک بگو مورد اورژانسی پیش آمده. بگو کی‌سی توی شوک رفته و احتیاج به یک آمبولانس داری که ببریدش به بیمارستان. این را بهش بده.
- او یک تکه کاغذ به جسیکا داد.
- این شماره تلفن اتاق اورژانس در شنین دو آ^۱ است که نزدیک‌ترین بیمارستان است.
- این کار را باکی‌سی نکن.
- وبه فایک بگو که رئیس جمهور را خبر کند.
- باهاش صحبت کن.
- هنوز نه. هر چه زودتر بگذاریش توی آمبولانس، زودتر می‌توانم کمکش کنم.
- تراوس محکم گفت: «برو پیش فایک.»
- لعنت بر تو.
- او در حالی که نفس نفس می‌زد به طرف راهرو دوید.
- کی‌سی جیغ کشید. فریاد او تمام رنج و ترسی را که یک کودک می‌توانست احساس کند در خود داشت.
- تراوس می‌توانست متوقفش کند. خدایا، او چگونه می‌خواست متوقفش کند.

به طرف پنجره رفت و به آن دروازه آهنی که قرار بود آمبولانس از آن بیاید خیره شد.

تراوس داشت کی‌سی را در یک پتو می‌پیچید که جسیکا برگشت اتاق.
 تراوس پرسید: «فایک؟»
 - او به بیمارستان زنگ زد. الآن دارد تلفنی با آندریاز صحبت می‌کند.
 آمبولانس باید ظرف ده دقیقه به اینجا برسد.
 - برو خواهرت را بردار و ببر توی آمبولانس.
 - چطور می‌توانم او را روی پاهایش نگهدارم؟ احتمالاً او هم به اندازه کی‌سی توی شک رفته.
 - این مشکل تو است.
 او کی‌سی را بلند کرد: «به اندازه کافی روی دستم دارم.»
 - نقشه‌ات عملی نیست. تو ممکن است از این دروازه خارج بشی، اما چندین نفر مأمور سرویس مخفی در بیمارستان هستند.
 تراوس در حالی که از کنار جسیکا گذشت گفت: «نقشه مان می‌گیرد.
 ملیسا را بیاور پائین.»
 فایک در راهرو بود: «می‌توانم کمک کنم؟»
 او در حالی که کی‌سی جیغ دیگری کشید از درد بخود پیچید: «یا مسیح،
 طفل معصوم.»

تراوس در حالی که به سمت انتهای راهرو می‌رفت گفت: «مطمئن شو که در بیمارستان به اندازه کافی امنیت هست. و یک اتومبیل پر از افرادت که

آمبولانس را تعقیب کنند.»

فایک که جلوتر از تراوس از پلکان پائین می‌رفت گفت: «ما وضعیت بیمارستان را تحت پوشش داریم. و می‌توانی مطمئن باشی که من توی آن ماشین در حال تعقیب بچه‌ام.»
- خوبه.

- جسیکا زیر لب و متحیر پرسید: «داری چکار می‌کنی؟»
- این طوری آنها به عنوان یک تیم به ما نگاه می‌کنند.
او از دور صدای زوزه آمبولانس را شنید: «این هم آمبولانس. ملیسا را بیاور.»



وقتی که جسیکا بطور کشان کشان ملیسا را به سمت پلکان ورودی منزل حمل و هدایت می‌کرد کی‌سی در آمبولانس قرار گرفته بود.
وقتی که فایک حالت گیج و صورت اشکبار ملیسا را دید زیر لب گفت:
«یا مسیح، مشکلش چیه؟»

- می‌دانید که او و کی‌سی خیلی بهم نزدیک هستند.
جسیکا، ملیسا را با فشار وارد آمبولانس کرد: «او می‌خواهد با کی‌سی به بیمارستان برود.»

در حالی که تریزا بعد از ملیسا بالا می‌رفت تا سوار شود جسیکا برگشت به طرف او و گفت: «من از اتاق اورژانس بهت زنگ می‌زنم.»

مسئول آمبولانس در را بهم زد و دوید تا در صندلی مسافر کنار راننده بنشیند. تا آمبولانس در مسیر اتومبیل رو به حرکت در آمد زوزه آژیر بلند

شد و ماشین سرویس مخفی بدنبال آن براه افتاد.

جسیکا بطرف تراوس پیچید و با حالت خشونت‌آمیزی گفت: «حالا کمکش کن».

- تمام تلاشم را می‌کنم.

تراوس کنار کی‌سی زانو زد، دست‌های او را در دست‌های خود جمع کرد و شروع به صحبت کرد.

ظرف پنج دقیقه علائم نرمش در کی‌سی ظاهر شد و جسیکا احساس کرد تلاطم روحی به تدریج از او دور می‌شود. مهم نبود که به دیگران چه می‌گذرد، وضع کی‌سی و ملیسا رو به آرامش بود.

تراوس به ساعتش نگاه کرد. او حرفش را ناتمام گذاشت، بلند شد و از پنجره عقب به اتومبیل سرویس مخفی به بیرون نگاه کرد و با صدای آرام گفت: «خیلی نزدیک می‌آیند».

حتی در زمانی که او صحبت می‌کرد، آمبولانس بر سرعتش می‌افزود. در حالی که آمبولانس در خم جاده لاستیک‌هایش صدا در می‌آمد، جسیکا بر اثر سرعتش به این پهلوی و به آن پهلوی می‌افتاد. در یک طرف جاده صخره‌های بلند و در طرف دیگر شیب تندی وجود داشت.

تراوس نگاهی به پشت انداخت. حالا حداقل دویست متر فاصله آنها را از ماشین عقب جدا می‌کرد. آمبولانس تپه را رو به بالا می‌شکافت. یک شیب ملایم‌تر در جلو بسوی منطقه‌ای پر درخت می‌رفت.

او زیر لب گفت: «یالآ، یالآ، همین حالا».

بزرگراه پشت سر آنها منفجر شد. پنجاه متر از آسفالت جاده به هوا پرت شد. اتومبیل اسکورت یک فرمان گرفت تا از افتادن در گودالی که در جاده در اثر انفجار دهن باز کرده بود اجتناب کند، سپس از جاده خارج شد و افتاد

در سرازیری شیب تند درّه.

آمبولانس در شیب ملایم جاده وارد منطقه جنگلی شد.

- جسیکا خواهرت را نگهدار.

همچنان که آمبولانس در جادهٔ ناصاف تکان می‌خورد تراوس می‌گوید:
کی‌سی را چسبید.

جسیکا هم ملیسا را بغل کرد.

آمبولانس با صدای کشیده شدن لاستیک‌ها به حالت توقف در آمد و در
عقب آن باز شد.

تراوس پشتش را راست کرد و از کی‌سی فاصله گرفت: «داشتم نگران
می‌شدم، خیلی نزدیک می‌راندی، گیلن».

- آسیب دیدم. کار گذاشتن علائم و انحراف ترافیک کار ساده‌ای نبود.
من عادت ندارم نگران حال رهگذارها باشم.

مردی که شلوار جین و تی‌شرت به تن داشت شروع کرد به بیرون آوردن
تخت چرخدار: «این همان دختر است که ممکن است باعث از دست دادن
سر من شود؟»

- اگر ظرف دو دقیقه بلند نشوی شرط می‌بندم همین طور شود.
تراوس از ماشین پرید بیرون و کمک کرد تا ملیسا خودش را به زمین
برساند: «مأمورین سرویس مخفی بی‌عرضه نیستند. با حساب من چهار
دقیقه از آنها جلو تریم؟»

گیلن به ملیسا نگاه کرد: «مشکلش چیست؟»

تراوس گفت: «داستانش طولانی است. کی‌سی را بیاور».

تراوس ملیسا را برداشت و به سمت هلی‌کوپتر حمل کرد: «یااا جسیکا».
جسیکا از آمبولانس پرید بیرون و به طرف هلی‌کوپتر دوید.

راننده آمبولانس و مأمور امداد در حال سوار شدن به هلی‌کوپتر بودند. مردی که تراوس او را گیلن می‌نامید کی‌سی را به آرامی در هلی‌کوپتر قرار داد و سپس به جسیکا برای سوار شدن کمک کرد. او دستش را برای خلبان تکان داد و گفت: «برو».

هلی‌کوپتر بلند شد و از روی درختان اوج گرفت و در همین حال اتومبیل سرویس مخفی ظاهر شد. جسیکا از دیدن فایک که پرید بیرون و اسلحه‌اش را کشید منقبض شد.

تراوس گفت: «نگران نباش، وقتی که می‌دانند دختر رئیس جمهور پیش ماست هیچ کس ماشه را نمی‌کشد.»

او درست می‌گفت. هیچ کس تیراندازی نکرد و ظرف چند ثانیه آنها از دید خارج شدند.

کی‌سی جیغ کشید.

گیلن از جا پرید: «زکی».

تراوس به طرف کی‌سی خزید: «وقت نشد کاملاً بیاورمش بیرون. چقدر وقت داریم؟»

- ده دقیقه وقت داریم تا برسیم به فرودگاه و هواپیما را عوض کنیم. وقتی که کی‌سی دوباره جیغ کشید گیلن قیافه‌اش به نشانه خشم و نفرت درهم کشیده شد: «یک کاری بکن. صدای این بچه خیلی وحشتناک است.»

- مشغولم. امیدوارم ده دقیقه کافی باشد.

او با کی‌سی شروع کرد به صحبت.

جسیکا خواهرش رادر بازوانش گرفته بود و تکان می‌داد و به تراوس نگاه می‌کرد.

آرامش. قدرت. تصمیم‌گیری. چطور تراوس می‌توانست لحظه به لحظه عوض شود؟ جسیکا می‌خواست تراوس را امشب در اتاق کی‌سی بکشد. هنوز هم می‌خواست او را بکشد. تراوس فقط کاری را می‌کرد که می‌بایست انجام دهد، و این کار را وقتی برایش راحت بود انجام داد.

گیلن هم به تراوس نگاه می‌کرد: «عجایب هیچگاه از عمل باز نمی‌ایستند. ببین او دقیقاً دارد به کی‌سی می‌رسد. رمز کارش چیست؟»
- شروع کارش در واسارو بود.

گیلن سرش را به پائین تکان داد: «آره، درست است. بخاطر می‌آورم که باکی‌سی از اتاق مطالعه خارج شد. بهش گفتم باید برویم، اما او بچه را ترک نمی‌کرد. زمان سختی را گذراندم تا بعداً او را بیاورم بیرون.»
- آن شب تو در واسارو بودی؟
- البته.

او تبسمی کرد و ادامه داد: «ممکن است شنیده باشید که تراوس قهرمان بود، اما واقعاً این من بودم. من بیش از این‌ها متواضع بودم که بمانم و برای تشویق دیگران تعظیم کنم. نگران نباشید، ما شما را بجای امنی می‌بریم. فکر همه چیز را کرده‌ایم.»

- چرا نباید نگران باشم؟ من حتی نمی‌دانم امشب چه اتفاقی افتاد. شما چطور فهمیدید که ما سراغ یک آمبولانس را گرفتیم؟

- وقتی که تراوس فهمید آندریاز قصد دارد او را در جایی مخفی کند، با من تماس گرفت و گفت یک ماشین تخصصی بزرگ را آماده کنم.

جسیکا به حالت سردرگم ابرو در هم کشید: «که زودتر از آمبولانس بیمارستان برسید؟»

- اوه. این بعداً انجام شد. تراوس می‌خواست که من موقعیتش را در

جونپیر از طریق علامت تلفنی دنبال کنم. و او مطمئن نبود که بچه‌های سرویس مخفی از دستورات رئیس جمهور برای گوش نکردن به تلفن‌هایش اطاعت کنند. او می‌خواست هر وقت یک کلمه رمز را به وندربک می‌گفت افراد من گهگاه سیستم علامت‌های ماهواره‌ای شان را قطع کنند. البته نه در تمام مدت، که در غیر این صورت بچه‌های سرویس مخفی شک می‌کردند.

- وندربک؟

- مهم نیست، احتمالاً دارم بیش از حد بهتون اطلاعات می‌دهم.
- بله، همین طور است. پس تمام این سحر و جادوهای تکنولوژیکی به هیچ درد نمی‌خورد. اما آندریاز تمام سازمان‌های اعمال قانون را در کشور می‌فرستد دنبال ما.»

- می‌دانم، چالش بزرگی است.

جسیکا با تأخیر به او نگاه کرد.

- باشد، ممکن است این دفعه کمی بیشتر از چیزی باشد که من معمولاً به عهده می‌گیرم.

او شانه‌هایش را بالا انداخت: «اما تراوس به من قول داد که این کار را درست انجام دهد.»

جسیکا پرسید: «او قصد دارد دختر رئیس جمهور را بدزد، درست است؟»

او شکلکی در آورد: «بخاطرم نیاور. تا زمانی که قدم به قدم پیش می‌رویم خیالم راحت است. وقتی که اولین بار راجع به نقشه‌اش به من گفت می‌خواستم گردنش را بشکنم. آخرین بار که تراوس را دیدم گفتم دیگر دوست ندارم روی لبه تیغ زندگی کنم.»

- پس چرا داری این کار را برایش انجام می‌دهی؟
 - من مدیونش هستم. حتی در این صورت، اگر این یک کار عادی بود،
 بهش می‌گفتم که کس دیگری را برای این برنامه پیدا کند. ولی این یکی
 برایش معنی خاصی دارد.

- مسئله پول است؟

- مطمئناً، اما چیز دیگری هم مطرح است. بعلاوه، من دوستش دارم.
 خدا می‌داند چرا. آدمی نیست که بشود براحتی دوستش داشت. باید
 دیوارهای زیادی را خورد کنی تا او را ببینی.

- در این صورت من بخودم زحمت نمی‌دهم. به چه فروودگاهی می‌رویم؟
 - یک منطقه خصوصی در شمال بالتیمور. در آنجا سوار یک جت
 می‌شویم و صبح باید در انت ورپ^۱ باشیم. از آنجا سواره می‌رویم به
 آمستردام. او با قیافه‌ای ناخرسند گفت: «بهش گفتم که آن اولین جایی است
 که دنبالش می‌گردند. اما گفت که این طور لازم است.»

جسیکا سرش را با تعجب تکان داد: «طوری صحبت می‌کنی که انگار
 رفتن دور دنیا به این راحتی‌هاست. من حتی پاسپورتم همراهم نیست.»

- اشکالی ندارد. من همه جور مدارکی برایت دارم. این جزیی از سرویس
 است. البته تو باید با یک اسم جدید عادت کنی. فکر می‌کنم مری یا مرلین
 یا چیزی شبیه به اینها. زیاد مجبور به استفاده از آن نیستی. ما بنوعی
 کنترل‌های مهاجرین را دور می‌زنیم. مثل یک کیک خوشمزه.

مدارک جعلی. ورود غیرقانونی. یک کیک خوشمزه؟ طوری عادی حرف
 می‌زد که جسیکا فکر می‌کرد برای او تحرکات جنایی یک حقیقت ساده
 زندگیست. برای او این یک دنیای جدید و وحشتناک بود.

- برای من باورش سخت است.

- حالا خواهی دید.

نگاهش رفت به سمت ملیسا: «بهتر به نظر می‌آید. رنگش دارد بر می‌گردد. مواد مصرف می‌کند؟»

- نه.

- مریض است؟

- نه.

حلقه دستهایش بدور شانه‌های ملیسا تنگ‌تر شد: «حالش زود خوب می‌شود.»



همین که می‌خواستند ملیسا را از هلی‌کوپتر ببرند بیرون بیدار شد: «جسیکا! او با حالت گیج به اطراف نگاه کرد: «چه اتفاقی دارد...؟»

- کارها خوب است. نگران نباش.

- نه، این طور نیست. هیچ چیزی تمام شب درست نبوده. شکسته. همه‌اش شکسته...

- می‌توانی راه بروی؟

- سعی می‌کنم... اما آهسته. نمی‌توانم روی پاهایم بایستم... زانوهایم مثل لاستیک شده.

- به آهستگی کار پیش نمی‌رود.

گیلن او را برداشت و به سمت جت شخصی کوچک شروع کرد به دویدن: «فقط سفت بجسب الآن می‌رسیم آنجا.»

ملیسا با اخم پرسید: «تو کی هستی؟»

- شون گیلن.

جسیکا داشت کنارش می‌دوید و گفت: «باشد من بعداً توضیح می‌دهم.»

- باید هم توضیح بدهی.

چشمانش بسته شد: «آنقدر خسته‌ام که نمی‌توانم فکر کنم. تراوس کجاست؟»

- با کی سی است.

- خوب است.

ناگهان چشمانش باز شد و به گیلن خیره گفت: «نه، این کار را نکن.»

گیلن نگاهی به ملیسا انداخت.

- نگذار...

چشمانش مجدداً بسته شد: «بهش اجازه نده، جسیکا...»

ملیسا خوابش برد.

گیلن از پلکان جت دوید بالا و ملیسا را گذاشت روی یک مبل چرمی.

او با دیدن پرده خصوصی که هواپیما را به دو قسمت تقسیم می‌کرد

سرش را تکان داد و گفت: «تراوس با بچه در قسمت جلو است. بنشینید و

کمر بندتان را ببندید.»

او به طرف اتاق خلبان رفت: «رفتیم که رفتیم.»

- صبر کنید.

او برگشت به جسیکا نگاه کرد.

- من دارم به آندریاز زنگ می‌زنم.

او قبل از ورود به اتاق خلبان ایستاد و گفت: «بهتر است در موردش با

تراوس صحبت کنی.»

- برایم مهم نیست که تراوس چه می‌گوید. دارم به آندریاز زنگ می‌زنم که بگویم کی سی جایش امن است. نگران نباش، لو نمی‌دهم.
- او حرف تو را باور نمی‌کند، اما فکر می‌کنم ضرر ندارد. این کار را در کمتر از دو دقیقه بکن. من به تراوس می‌گویم.
- او نفس عمیقی کشید و بعد شماره آندریاز را گرفت.
- ای هرزه.
- می‌فهمم چرا باید این طور فکر کنید.
- چقدر پول بهت دادند که دخترم را ببری؟
- موضوع پول نبود. حق کار دیگری را نداشتم. از بابت کی سی می‌ترسیدم و هیچ راه دیگری نبود.
- تو گفתי حالش داره بهتر می‌شود.
- حالش داشت بهتر می‌شد اما این فقط موقتی بود و... تراوس در درگاهی پرده‌دار ایستاده بود و یک حرکتی نشان داد که تلفن را کوتاه کند.
- من باید بروم. فقط می‌خواستم به شما بگویم که هیچ کدام از ما قصد نداریم دخترتون را آزار بدهیم.
- از من چه می‌خواهی؟
- هیچی.
- می‌خواهم با تراوس صحبت کنم. تلفن را بده به آن حرامزاده.
- او از من می‌خواهد که تلفن را قطع کنم.
- بهش بگو حتی اگر به دخترم دست بزنند، می‌گیرمش و بدارش می‌زنم.
- در مورد تو هم همین طور.
- اگر جای شما بودم احتمالاً همین احساس را داشتم. شما باید کاری را

بکنید که مجبور به انجامش هستید. ولی کی سی جایش مطمئن است و من سعی دارم این وضعیت را حفظ کنم.

او گوشی را قطع کرد و به تراوس نگاه کرد: «من می‌بایست این کار را می‌کردم. نمی‌توانستم بگذارم جهنم را بخودش ببیند.»
- بحثی ندارم. اولویت من فقط این بود که قبل از ردیابی تلفن آنرا قطع کنی.

او برگشت به قسمت جلو: «کمر بندت را ببند.»



توکیو

آندریاز با چرخشی رو کرد به کلیر: «موقعیت آنها را پیدا کردی؟»
مأمور سرویس مخفی سرش را به علامت نفی تکان داد: «خیلی زود تلفن را گذاشت. اگر فقط سی ثانیه دیگر داشتیم...»

آندریاز مشتش هایش را آنچنان گره کرد که سر قوزک هایش سفید شد:
«این همه تکنولوژی جنگ ستارگان به چه درد می‌خورد اگر نتوانیم یک ردیابی ساده را انجام بدهیم؟ اگر نتوانی بچه‌ای را پیدا کنی که...»
او می‌بایست صبر می‌کرد تا این که بتواند مجدداً صحبت کند: «تو بمن قول دادی که جای دخترم در جونیپر امن است. حالا کی سی مرا پیدا کن، لعنت به تو.»

- بله قربان، فعلاً دانلی را خبر کردم.

- طرف ارتباط تراوس را در آمستردام گرفتند؟

او سرش را به علامت نفی تکان داد: «آنها پنج دقیقه بعد از این که ما

فهمیدیم تراوس چکار کرده، توی خانه وندریک حضور داشتند. او دَر رفته بود.»

- پس از دانلی بخواه پیدایش کند.

- دانلی ظرف بیست دقیقه در واشنگتن دی‌سی سوار هواپیما می‌شود.

خبرگزاری‌ها را در جریان بچه دزدی قرار بدهیم؟

- خدایا، نه. اگر تمام دنیا بفهمند که کی‌سی بیمار و آسیب‌پذیر است،

دخترم می‌تواند هدف گروه‌های دیگر قرار بگیرد. و از کجا بدانیم که تراوس

زنگ نزد و ادعایی نداشته باشد؟ من فقط با آن روان‌کاو هرزه حرف زدم. از

چیزی مطمئن نیستم، و تا مطمئن نشویم بهتر است هیچ کس از گم شدن

کی‌سی خبردار نشود. پیدایش کن.

- اگر تراوس بطرف آمستردام برود، احتمال این که به کمک بین‌المللی

نیاز داشته باشیم زیاد است.

- تصویر تراوس و جسیکا رایلی را در هر اداره پلیس اروپا پخش کنید.

بگویند دولت آمریکا در مورد کمک به دستگیری‌اشان بسیار سپاسگزارند.

یک داستانی بسازید. اسمشان را بگذارید... تروریست یا هر چیزی که

می‌توانید فکر کنید. فقط اسمی از کی‌سی نبرید.

- بله آقای رئیس‌جمهور.

- دارم بر می‌گردم به واشنگتن. عذر و بهانه‌ای بیاورید و با معاون رئیس

جمهور برای جایگزینی من در اینجا تماس بگیرید. بهشون بگوئید

سرماخوردگی یا چیزی گرفتم.

- بله قربان.

- و کیلر.

- بله قربان.

- همسرم نباید چیزی بفهمد.

صدایش نا متعادل بود: «تا زمانی که دخترم را برنگردانید، نباید بدانند که کی‌سی در جونیپر آمن نیست.»

ملیسا تا زمانی که روی اقیانوس اطلس قرار گرفتند دیگر بیدار نشد. لرزش.
لرزه موتورها. یک هواپیما... هواپیما؟

جسیکا. جسیکا کجا بود؟ او پرید و راست نشست.

- همه چیز خوب است ملیسا.

جسیکا ناگهان در کنار او قرار گرفت: «همه چیز روبراه است ملی».

- نه، فکر نمی‌کنم.

او هم به آهستگی راست نشست. واقعاً در یک هواپیما بودند و او روی
یک مبل سه نفره چرمی دراز کشیده بود: «احساس می‌کنم هیچ چیز درست
نیست. کی‌سی؟»

- او در قسمت جلو خوابیده. تراوس آنجا است. من می‌خواستم پیش تو
بمانم.

- حالش خوب است؟

او سعی کرد کد بخاطر بیاورد: «یک آمبولانس...»

- تراوس آن را ترتیب داده بود.

- و این هواپیما؟

- تراوس و دوستش شون گیلن.

- کجا می‌رویم؟

- آمستردام. از طریق انت ورپ.

ملیسا نفس عمیقی کشید و به آهستگی گفت: «معتقدم چند تا چیز هست که بمن بگویی. من در جونیپر می‌خوابم و در مسیر آمستردام بیدار می‌شوم؟»

- یک فنجان قهوه دوست داری؟

- نه، دوست دارم در مورد چیزی که بطور واضح از من مخفی شده بدانم.

جسیکا آهی کشید: «بسیار خوب، فقط فکر کردم ممکن است قبل از بیرون ریختن این همه مسائل به کمی کافئین نیاز داشته باشی.»

دقایقی بعد او جزئیات آن قضایای غامض را که تراوس آنها را با آن مواجه ساخته بود برای ملیسا تعریف کرد.

ملیسا شروع کرد به تندى: «باورم نمى‌شود. من چند شب قبل از تو پرسیدم مشکل چیست و تو بمن دروغ گفتی.»

- نه واقعاً. من فقط همه چیزها را بتو نگفتم. خیلی خوب، من بتو دروغ گفتم.

- چرا؟

- این تصمیم با من بود که تسلیم تراوس بشوم یا نشوم و تو مسائل را پیچیده می‌کردی.

- تصمیم تو؟ من عمیقاً درگیر این مسائلم. فکر می‌کنم می‌بایست به من اجازه داده می‌شد تا از نظرم استفاده بشود.

- کی‌سی بیمار من است.

- و تو هنوز مثل یک بیمار به من نگاه می‌کنی. که این تو را مسئول من

می‌کند، درست است؟ بهر حال من یک بیمار نیستم و مثل یک بیمار با من رفتار نخواهد شد. نه مریضم و نه عقلم عیب کرده. من می‌توانم خودم روی پاهایم بایستم.

- تو به نظر نمی‌رسیدی که بتوانی وزن خودت را امشب بکشی.

- این حرفت ضربه زیر کمر بود.

- و تو متسحقش بودی. تو ممکن است بیمار من نباشی، اما تازمانی که این ارتباط را با کی‌سی داری بهمان اندازه در معرض خطری. تو فکر می‌کنی من بخاطر ترس از آزدن احساسات اجازه می‌دهم هر چیز بدی برایت اتفاق بیفتد؟

ملیسا لحظاتی به او خیره شد و بعد با حالتی خصمانه گفت: «لغنتی تو می‌توانستی این یک بار را بمن اجازه بدهی که حرفم درست باشد، ای جسیکای مقدس! وجود من به حق از بی‌عدالتی به خشم آمده و تو پشت مرا خالی می‌کنی. اما تو باید به من می‌گفتی. با همدیگر می‌توانستیم راهی پیدا کنیم که تراوس را متوقف کنیم. تمام نقشه‌های او قطعاً دیوانگی است.»

- فکر می‌کنی من این را نمی‌دانم. راه فراری نداشتم. ما به او نیاز داریم. ملیسا در عین ناچاری تشخیص داد که نمی‌تواند با او جدل کند: «چرا آمستردام؟»

- تراوس در آنجا کار دارد.

او قدری تردید کرد: «بهت نگفتم، اما مجبورش کردم به من قول بدهد... رقصنده‌باده‌ها را...»

ملیسا خشنکش زد: «چی؟»

- من مجبورش کردم قول بدهد راهی پیدا کند که کی‌سی و مجسمه را بهم برساند.

- نه.

- بله.

او به دستهای ملیسا که ملافه را چنگ می‌زد نگاه کرد: «من می‌دانستم که این ناراحت می‌کند، اما تو در استباهی. من معتقدم که این راه کمک به او است. مطمئن نیستم بشود به تراوس اعتماد کرد که حرفش را نگهدارد، اما سعی می‌کنم پایبندش کنم. من این همه دیوانگی را تحمل نمی‌کنم که چیزی از آن نصیب نشود.»

ملیسا پیچش عضلات معده خود را می‌توانست حس کند. او با زمزمه گفت: «یا مسیح! چطور می‌توانم قانعت کنم که داری استباه می‌کنی.»

- تو نمی‌توانی مرا قانع کنی. بیمارِ من. تصمیمِ من.

جسیکا دست او را فشرد: «متأسفم که این بار باید برای سواری همراه ما بیایی.»

سپس ایستاد: «حالا من می‌روم قدری قهوه و ساندویچ درست کنم. و اگر می‌خواهی از توی آن لباس خواب در بیایی، توی دستشویی لباس و مسواک هست. لوازم در یک کیف مسافرتی است واسمت رویش نوشته شده.»

او در راهرو به سمت عقب هواپیما رفت: «به نظر می‌رسد گیلن همه چیز را مهیا کرده.»

گیلن. خاطره‌ای از مردی که او را به جت حمل کرد به ذهن ملیسا خطور کرد. موهای مشکی، چشمان تیره، سریع، قوی... و خطرناک، خیلی خطرناک.

ملیسا چنین امواج مشابهی را از تراوس گرفته بود. او احتمالاً حتی از گیلن خطرناک‌تر بود. بطور قطع نسبت به او خطرناک‌تر بود، چرا که او به

جسیکا قول رقصنده‌یادها را داده بود. می‌بایست با تراوس صحبت می‌کرد که از خیر آن مجسمه لعنتی بگذرد.

چشمان زمردین.

حالانه. آن خاطره‌ها را کنار بگذار. او عصبانی بود و می‌لرزید. نیاز داشت هنگام برخورد با تراوس ذهنش صاف باشد.

یا مسیح، رقصنده‌یادها. گویی این وضعیت به اندازه کافی بد نبود که... او بلند شد و رفت به سمت دستشویی.



- می‌خواهم با تو صحبت کنم.

تراوس نگاهش را از کتاب یادداشتش برداشت: «حالت چطور است، ملیسا؟»

- مثل یک دیوانه مجنون.

او نگاهی به کی‌سی انداخت. چشمانش بسته بود و احتمالاً خواب بود.

بهتر بود که ریسک نکند: «ما باید بطور محرمانه صحبت کنیم.»

- متعجبم نمی‌کند.

او ایستاد و به سمت راهرو حرکت کرد: «از اینجا می‌توانیم او را زیر نظر داشته باشیم.»

- این اهمیتی که قائل می‌شوی با توجه به اینکه با او چکار کردی قابل درک است.

- راه دیگری وجود نداشت. می‌دانم که باید برایش خیلی سخت بوده باشد... و همین طور برای تو.

- تو نمی‌فهمی.

صدای ملیسا می‌لرزید: «ما به تو اعتماد کردیم و تو جا خالی کردی. واگر این کارت به اندازه کافی بد نبود، چرا جسیکا را هم توی این حماقت کشاندی؟ اگر به زندان نیفتد، حتماً جواز طبابتش را از دست می‌دهد. می‌توانستم بکشمش.»

- من کاری می‌کنم که به نفع جسیکا تمام شود.

- و کی‌سی؟ جسیکا به من گفت که تو رقصنده‌باده‌ها را به او قول داده‌ای. تو نمی‌توانی این کار را بکنی. رقصنده‌باده‌ها مثل خبر شوم است.

- اگر کی‌سی از بودن با مجسمه می‌ترسد، ممکن است که فقط نیاز دارد که با ترس‌هایش روبرو شود.
- آن مجسمه شوم است.

تراوس صورت ملیسا را مطالعه می‌کرد: «اگر کی‌سی بدن‌بال مجسمه است، پس نمی‌تواند نسبت بهش احساس بدی داشته باشد، می‌تواند؟»
ملیسا جواب این سؤال را نداد و گفت: «اگر مجسمه در موزه دِ آندریاز است، چطور می‌خواهی آن را بدست بیاوری؟ باید همه جور محافظت در اطرافش باشد.»

در ادامه شانه‌هایش را بالا انداخت و افزود: «چرا من نگران باشم؟ تو قادر به نگهداشتن قول خودت به جسیکا نیستی. احتمالاً در آمستردام گیر می‌افتیم.»

- این راه حل برایت مطلوب است؟

- بله. اصلاً چرا داریم به آمستردام می‌رویم؟ این اولین جایی نیست که دنبالت به‌گردند؟

- بله. ولی من در آنجا کار دارم. من باید دوستم را ببینم.

- تو دوست هم داری؟ حتماً مدت زیادی نیست که می‌شناسدت.
 - در تمام زندگی‌ام. او و پدرم شریک بودند. او در بزرگ کردنم کمک کرد.
 سپس لب‌خندی زد: «او می‌گوید مرا دوست دارد، اما تصور می‌کنم
 نمی‌خواهد قبول کند در مورد من کارش بد بوده.»

ملیسا مستقیم به چشمان تراوس زل زد: «تراوس، من اجازه نمی‌دهم
 قسر در بری. من به آدم حرامزاده‌ای مثل تو متکی نخواهم شد، و به کی‌سی
 هم اجازه چنین کاری نمی‌دهم. و وقتی که راه‌گریزی پیدا کنم، به آندریاز
 زنگ می‌زنم و می‌گویم خیلی سریع بیگرنه، طوری که دود از کلاهات بلند
 شود.»

- من ممکن است حرامزاده باشم، ولی لااقل تو را رها نمی‌کنم. من
 می‌توانستم همه شما را پشت سر رها کنم و با هلی‌کوپتر به تنهایی پرواز
 کنم. این کار دردسرهای مرا خیلی کم می‌کرد.

- متعجبم که این کار را نکردی.

- من به جسیکا قول دادم.

او صورتش را در هم کشید: «تو ممکن است باور نکنی، اما اگر بواسطه این
 مسایل، بچه کوچکترین آسیبی ببیند، دیگر با خودم نمی‌توانم زندگی کنم و
 هرگز خودم را نمی‌بخشم.»

- درست گفתי که من باورت نمی‌کنم.

ملیسا از او دور شد. این هم از ترغیب و آرامش. او نمی‌بایست از کوره
 در می‌رفت. بد نبود سعی می‌کرد فکر او را عوض کند. بنابراین آنچه را که به
 او گفتی می‌کنی، انجام بده. راهی برای رها شدن پیدا کن. کی‌سی ریسمانی
 بود که همه آنها را با هم نگاه می‌داشت. این ریسمان را قطع کن، همه به راه
 خود می‌روند.

چگونه می‌شود این کار را انجام داد؟

او طی چهار کابوس اخیر توانسته بود کمی خودش را از کی‌سی جدا کند، اما این پیشرفت خیلی آهسته بود. او از این نظر نگرانی نداشت. زیرا فکر می‌کرد زمان کافی دارد.

اما زمان داشت تمام می‌شد. بعد از چه مدت زمانی پس از این که به آمستردام رسیدند، تراوس توجه خود را معطوف به رقصندۀ بادها می‌کرد؟ تراوس نمی‌بایست دربارهٔ مجسمه قادر به انجام کاری باشد، اما، لعنت، تراوس نمی‌بایست در مورد فرار از جونیپر هم قادر به انجام کاری می‌بود. عوامل مخالف بر علیه تراوس همچنان انباشته می‌شدند.

- خیلی خوب، بیرون ریختن غضب خود را روی دوست بیچاره من تمام کردی؟

ملیسا به عقب نگاه کرد و حالش گرفته شد. او بلندتر از آن بود که بخاطر می‌آورد، اما آن چشمان را نمی‌شد اشتباه کرد: «تو شون گیلن هستی؟»
- افتخارش را دارم.

او ادامه داد و ملیسا متوجه علائمی از لهجهٔ انگلیسی در او شد: «شما لطف می‌کنید که نسبت به خصایص درخشان من توجه دارید. من می‌بایست می‌دانستم که حتی در حین تأثیر عمیق دارو فراموش نشدنی هستم.»
- کی گفته که من تحت تأثیر دارو بودم؟ جسیکا؟

- نه، اما علائم واضح بودند.

- من دارو مصرف نکرده بودم.

او نشست روی مبل: و این شما را در تشخیص علائم خیلی ضعیف نشان می‌دهد، این طور نیست؟ از کجا فهمیدید که من داشتم با تراوس بحث می‌کردم؟ من شما را ندیدم؟»

- من در اتاق خلبان بودم که با باز کردن در متوجه شدم داری دمار از روزگارش در می‌آوری. از آن جایی که روش‌های من خیلی کلاسیک اند، صبر کردم تا نمایش تمام شود. می‌توانم یک فنجان قهوه برایتان بیاورم.

- نه، می‌خواهم استراحت کنم.

- شما که استراحت کرده به نظر می‌آئید.

- اما نقداً ثابت شد که درخواندن علائم هنری ندارید.

- اوخ

او شکلی در آورد: «از آنجایی که نمی‌توانم بگویم اشتباه کردم، فرض بر این است که باور کنم سعی دارید از شرم راحت شوید.»

- فرض من هم همین است.

- گیلن سرش را کنجکاوانه به یک طرف خم کرد: «آخر چرا؟ بیشتر آدم‌ها برای هم نشینی با من صف می‌کشند.»

- منظورت قبل از این که با تیر بزنی‌اشان؟

لبخند او محو شد: «من فکر کردم همه چیز داشت خوب پیش میرفت. چرا این حرف را می‌زنی؟»

ملیسا نگاهش را به طرف دیگری انداخت: «تو دوست تراوس هستی. جسیکا گفت تو در واسارو بودی و به او کمک کردی که از جونیپر فرار کند. من ریاضیات سرم می‌شود.»

او به مبل تکیه زد: «اگر اجازه بدهی می‌خواهم استراحت کنم.»

- دارم می‌روم.

سپس سرش را پائین گرفت و از کنار او رد شد: «فقط یک سؤال.»

- شما نباید سؤالی داشته باشی. در حالی که روش‌های کلاسیک خودتون را آزمایش می‌کردید، مطمئنم تمامی مکالمه مرا با تراوس

شنیدید.

- بله، خیلی جالب بود. قصدم این است که در مورد جزئیات، بعداً تراوس را تست کنم. اما سؤال من ربطی به او ندارد.

او نگاهش را بصورت ملیسا دوخت: «وقتی که من داشتم شما را به سمت هواپیما می‌بردم، شما نگاهی به من انداختی و گفتی، (این کار را نکن، بهش اجازه نده، جسیکا.)، منظورت از این حرف‌ها چه بود؟»

- من از کجا بدانم؟ من که هوش از سرم رفته بود.

با نگاهی به پائین گفت: «بالاخره نمی‌شود از کسی که تحت تأثیر دارو است انتظار هوشیاری داشت.»

- عجب نیشی!

او بلند شد: «همین برایم کافی است. هرگز از یک غریبه سؤالات خودمانی نپرس.»

- این سؤال خودمانی نبود.

- نبود؟

گیلن لبخند زد: «این طور حس می‌شد. مهم نیست، بعداً در موردش حرف می‌زنیم.»

ملیسا به او نگاه کرد تا دور شد. اولین برداشت او درست بود. گیلن مرد خطرناکی بود، و هر چه کمتر با او سروکار داشت بهتر بود.

با خود گفت: «فراموشش کن. در عوض به کی‌سی بیندیش. ریسمان را پاره کن.»

چگونه؟ باید راهی باشد که آن کابوس‌ها را از کی‌سی بگیریم. این دختر قوی بود، اما تنهایی او بطور ترحم انگیزی هر بار مشهود بود - خدای من. چرا درگیر مسائل کی‌سی آن هم در بدترین زمان ممکن؟ اما صبر کن تا

به درون این کابوس‌ها کشیده شوی؛ سعی کن وارد یک رؤیای آرام‌تر یا وضعیت خواب او شوی.

او عقل از سرش پریده بود. هرگز چیزی شبیه به آن را آزمایش نکرده بود، و عواقبش او را می‌ترساند. او مطمئن نبود که این کار مقدور باشد. اما اگر کی‌سی بتواند ملیسا را از خواب عمیق به تونل خود بکشد، چرا او نتواند بوسیله خودش به آنجا برود؟

زیرا ممکن است قوانینی در مورد این نوع چیزها باشد؟

اما قوانین برای شکستن ساخته شده‌اند.

پس برو جلو. هیچ زمانی مثل حال حاضر نیست، چرا که کی‌سی در حال خواب است. ملیسا چشمانش را بست. چه شد که به این راه کشیده شدی؟ تمرکز داشته باش...



آمستردام

- وندریک. من جنس را فردا صبح می‌خواهم.

کارل استد به کانال آب نگاهی انداخت: «و حق‌های در بین نخواهد بود.»

- من در کنار شهرتم ایستاده‌ام. تو می‌دانی که من هرگز متهم به گول زدن مشتریانم نبوده‌ام.

- من فکر تو را در مورد رد و بدل در پارک نمی‌پسندم. بخاطر خدا، آن مکان حتی یک جای بازی هم دارد. آدم‌های زیادی آن دوروبرند. من ساعت نه صبح می‌آیم به آپارتمان.

- تراوس بودن آدم‌های زیاد را دوست دارد. گم شدن توی جمعیت

خیلی راحت تر است. باید در پارک باشد یا این که هیچی. من بهت گفتم که چطور باید انجام شود، و این راهی است که انجام می شود.

لب های کارل استد نازک شد: «پس تو بهتر است تا معلوم شدن جنس غیبت نزنند.»

- مطمئنم قصد داری تا کار تأیید جنس تمام نشده ما را تعقیب کنید. او مکشی کرد و گفت: «آیا گفتم که فقط نصفش را فردا تحویل می گیرید؟ نصفه دیگر آن را به ژوهانسبورگ می فرستیم.»

- چی؟

- فقط به جهت احتیاط های امنیتی. طبیعتاً، شما هم نصف پول را امشب به شماره حسابی که در بانک سوئیس بهتون می دهم منتقل می کنید. برای نصف دیگرش فردا در پارک منتظر هستیم.

- و اگر تصمیم بگیری که نصفش را بگیری و دست ما را در حنا بگذاری چی؟

- این ریسکی است که قبول می کنید. با این حال ما هر دو می دانیم تراوس هرگز قولش را در یک معامله نشکسته، و باید یک احمق باشد که این کار را بکند. او می داند که هرگز از تعقیبش دست بر نمی دارید، و او آن قدر از تفریحات مدرن خوشش می آید که حاضر نیست توی یک کشور جهان سوم قایم شود. تنها سؤالی که باید از خودتان پرسید این است که: آیا تراوس جنس را دارد؟

او لبخندی زد و ادامه داد: «و مطمئنم که شما این اطلاعات را بررسی کرده اید.»

- جنس را دارد.

صدای کارل استد خشن بود: «اگر نداشت روس ها دنبالش نبودند.»

- خوشحال نیستید که بجای آن روس‌های بی‌منطق دارید با تراوس معامله می‌کنید؟

او رویش را برگرداند: «آقای کارل استد، صبح می‌بینمتون و امشب حساب بانک سوئیس را چک می‌کنم.»

- وندربک.

- بله؟

- در این چند ساعت اخیر شایعات زیادی را در مورد آقای تراوس شما می‌شنوم. شایعاتی در مورد سرویس مخفی ایالات متحده و درگیری با سازمان سیا.

او هم چنین چیزهایی را می‌شنیده، اما امیدوار بود که کارل استد تا این اندازه در عمق قضایا دقیق نباشد: «مطمئنم که همه‌اش کاملاً غیر واقع است.»

- اهمیتی نمی‌دهم تراوس چکار کرده که باعث آزار آمریکایی‌ها شده. فقط می‌خواهم بدانی که این مسئله نباید به معامله خدشه‌ای وارد کند. من این مسئله را خیلی آزار دهنده می‌بینم.

- او اجازه نمی‌دهد چنین چیزهایی اتفاق بیفتد. شب بخیر آقای کارل استد. او بسرعت از پل گذشت و به سمت پائین خیابان رفت. او می‌توانست چشمان کار استد را که به او خیره شده بود حس کند، اما به عقب نگاه نکرد. کارل استد از بازی کوچک تهدیدآمیز خود لذت می‌برد و کاملاً راضی بود از این که بداند وندربک راحت نیست.

و شکی نبود که او احساس راحتی نداشت. مشکلات زیادی در این معامله‌ای که تراوس روی دستش گذاشته بود وجود داشت. او از پس کارل استد برمی‌آمد، اما معامله با هنری کلارن او را عصبی می‌کرد.

او برای نگهداشتن این همه توپ‌های شعبده بازی در هوا خیلی پیر شده بود. نگاهی به آسمان انداخت. تراوس باید تنها چند ساعت با اینجا فاصله داشته باشد، و بزودی او کل معامله را تحویل خواهد داد. تراوس جوان بود و به تیزی و ندریک در زمانی که او با پدر تراوس کار می‌کرد. خدایا، به نظر خیلی دور می‌رسید.
فقط چند ساعتی دیگر....



«تو اینجا یی.»

ملیسا می‌توانست خشنودی و هیجانی را که کی‌سی در آن گرداب تاریکی قرار داشت حس کند: «به نظر می‌آید که باشم. گر چه خیلی طول کشید که به اینجا برسم. برای استفاده از استعداد زمان لازم است.»

- آیا قصد داری بمانی؟

- نه، فقط برای ملاقات آمدم.

- «اوه.» احساس ناامیدی «تنها هستیم.»

- ما این را تجربه کرده‌ایم. تو نباید تنها باشی.

- نه اگر تو بمانی... ما... با هم نیستیم. ما نیاز داریم با هم باشیم.

- نه، نیاز نداریم. ما دوست هستیم و می‌توانیم از هم جدا باشیم و هنوز

دوست باشیم.

- با هم بودن بهتر است.

ملیسا می‌توانست احساس کند که بچه داشت او را نزدیک‌تر می‌کشید که جذبش کند. یا مسیح، او قوی بود.

- بس است و اگر نه من دور می‌شوم و می‌روم.
- «تو داری دور می‌شوی.» احساس تأسف. «تو این طور بمن گفتی.»
- اما اگر این را برایم غم‌انگیز کنی بر می‌گردم.
- با هم بودن غمناک نیست.
- اما تلاش برای نزدیکی‌اشان فروکش کرد و بعد متوقف شد.
- برای من هست. من می‌خواهم دوستت باشم. مثل بابا و مامانت.
- آنها رفتند.
- آنها نباید رفته باشند.
- آنها نمی‌توانند بیایند توی تونل.
- ولی تو می‌توانی بیایی بیرون.
- آنها رفتند.
- ملیسا می‌توانست اضطراب کی‌سی را حس کند، مثل هیجان پرنده‌ای که گیر افتاده باشد: «آنها نمی‌توانند بیایند تو.»
- و کی‌سی توان بیرون آمدن را نداشت. اما می‌توانست با این فکر عادت کند. جسیکا فکر می‌کرد که یاد آوری مداوم کمک می‌کند و آنها را در مداوا بکار می‌برد.
- با هم باشیم.
- این قوی‌ترین کششی بود که تا بحال از طرف کی‌سی انجام شد. چندین دقیقه خسته کننده برای ملیسا طول کشید تا آن را دفع کند. وقتی که بالاخره خودش را آزاد کرد، احساس لختی و بی‌حسی داشت.
- همین. من بهت اخطار دادم. خداحافظ، کی‌سی.
- نه.
- حالت تأسف و اضطراب در کی‌سی بود: «بمان، دیگر این کار را نمی‌کنم.»

- ممکن است برای یک زمان کوتاهی بمانم. اما اینجا خسته کننده است. در این تونل... نه درختی، نه دریاچه‌ای. هیچ چیز زیبایی نیست...
 - اینجا امن است.
 - خسته کننده است.
 - نه اگر رقصنده‌باده‌ها را پیدا کنیم. او همه چیز را درست می‌کند.
 مشکلی هست؟ ترسیدی، هیولاها دارند می‌آیند؟
 - نه.

ملیسا سعی کرد جلوی ترسش را بگیرد: «دوست داری درباره‌ی خانه‌ام در جونیپر بگویم؟ تو فقط یک اتاق را دیدی، اما خیلی بیشتر از این‌ها هست. یک برکه آب، با درختان پر شاخ و برگ و یک سایبان درجائی که گلهای رونده بنفش روی آن روئیده و...»



- ملی.
 جسیکا داشت او را تکان می‌داد، ملیسا در حال گیجی این را تشخیص داد. جسیکا گفت: «بیدار شو. تا چند دقیقه دیگر هواپیما می‌نشیند.»
 این تکان او را کاملاً بیدار کرد. بلند شد نشست و چشمانش را باز کرد:
 «آمستردام؟»

- نه، انت ورپ. یک فرودگاه کوچک در جنگل‌های عقب که گیلن می‌گفت برای قاچاق چی‌های مواد مخدر مورد استفاده قرار می‌گیرد.
 - عالیه. دقیقاً همان آدم‌هایی که من همیشه می‌خواستم با آنها دم‌خوار

باشم.

- او یک وَن ترتیب داده که برای رفتن به آمستردام منتظر ماست.
جسیکا همچنان که ملیسا را آنالیز می‌کرد چهره‌ای اخم آلود داشت:
«توی خواب خیلی عمیقی فرو رفته بودی. من برای بیدار کردنت مشکل داشتم.»

این باعث تعجبش نشد. او وقتی که بالاخره توانست کی‌سی را ترک کند کاملاً خسته شده بود. هنوز هم احساس خلاء انرژی می‌کرد.
- شب سختی بود.

او بلند شد و رفت به سمت دستشویی. چرا او به جسیکا نگفته بود که خودش را به کی‌سی رسانده بود؟ او همیشه از پنهان کاری از جسیکا متنفر بود، اما اخیراً به نظر می‌رسید جز این کاری نمی‌کرد. بعدها شاید می‌گفت. او واقعاً کار بسزایی انجام نداده بود، و جسیکا به اندازه کافی با او در مورد درگیری‌اش با کابوس‌های کی‌سی مشکل داشت. ملیسا می‌توانست تصور کند که اگر او درباره ملاقات‌های اتفاقی‌اش با کی‌سی در یک حالت خواب عادی صحبت کند جسیکا از کوره در خواهد رفت.

عادی؟ او می‌بایست در جهت عادی شدن کار می‌کرد. صرفاً کنترل حفظ ارتباط با کی‌سی یک تلاش عظیم بود.

تراوس و شون گیلن وقتی که او دستشویی را ترک کرد در حال انتظار بودند:

- بنشین.

تراوس گفت: «ما در حال رسیدن به آخر مسیر هستیم.»
او نشست و کمر بندش را بست و پرسید: «جسیکا کجاست؟»
- آن جلو با کی‌سی است. او می‌خواست در صورتی که علائمی از

اضطراب در کی‌سی ببیند، همراهش باشد.

گویی جسیکا می‌توانست بگوید که کی‌سی مضطرب است و این فکر ملیسا را غمناک می‌کرد. تنها چیزی که ملیسا در دلش حس می‌کرد رقصنده‌باده‌ها بود.

و برای خواهرش، مثل این بود که با چشم کور کار کند: «خیلی خوب، پس بمن بگوئید که چطور می‌خواهید این کار را انجام دهید، تراوس. بهت اعتماد دارم که نقشه‌ات ما را از تیر خوردن بمحض دیده شدن نجات می‌دهد.»

- نه، من این را به گیلن واگذار کردم. اگر تیر خوردی او را سرزنش کن.

- البته که می‌کنم. گیلن؟

- ترتیبی دادم که هر سه نفر شما را در یک خانه روستایی خارج از آمستردام جا بدهم. من با چند تا از افرادی که در زمان حضورم در هلند از آنها استفاده می‌کنم تماس گرفتم و آنها ما را ملاقات می‌کنند و اسکورتمان خواهند کرد. ما در این خانه روستایی می‌مانیم و از شما محافظت می‌کنیم. تا این که تراوس کارش را به انجام برساند.

چقدر طول می‌کشد تراوس؟

- اگر بیش از هشت ساعت طول بکشد آن وقت همه توی دردمس می‌افتیم. سی‌آی! در جا نمی‌زند. تعجب نمی‌کنم اگر تمام هواپیماها را در هلند بگردند.

ملیسا سؤال کرد: «بعد چی می‌شود؟»

- باید ببینم در مورد یک حرکت سریع در موزه دِ آندریاز با رقصنده‌باده‌ها چه می‌توانم بکنم.

- هیچ راهی وجود ندارد.

گیلن زیر لب گفت: «سخت است، پول می‌خواهد. پول خیلی زیاد. تو دقیقاً می‌خواهی که آن را پدزدی؟»

- قرض بگیرم. لااقل چهار سلعت نیاز دارم که به کی‌سی فرصت بدهیم تا به مجسمه جواب بدهد.

- ملیسا قاطعانه گفت: «فراموشش کن. انجام شدنی نیست.»

- از احساسات تو آگاهم.

تراوس ملیسا را بررسی می‌کرد: «نمی‌توانم بفهمم چرا؟»

- بهت گفتم چرا.

تراوس لبخندی زد: «همان طور که گفتم، نمی‌توانم بفهمم چرا. اما

مطمئنم برایم معلوم می‌شود.»

خانه سنگی روستایی چند کیلو متر از جاده عقب‌تر قرار گرفته و توسط درختان احاطه شده بود. داخل آن شامل یک آشپزخانهٔ بسیار بزرگ، یک حمام، و دو اتاق خواب کوچک بود که همه به سادگی مبله شده بود. اما کاملاً تمیز بود.

جسیکا گفت: «کی‌سی را ببر توی اتاق اول، بعد از این که جایش را مرتب کردم باید چیزی برای خوراکش آماده کنم.»

ملیسا رفت به طرف آشپزخانه: «من درست می‌کنم.»

تراوس کی‌سی را گذاشت روی تخت و به او نگاه کرد. طبق معمول، اطمینان نداشت خواب است یا بیدار. به آرامی گفت: «سلام، تمام این قضایا باید برایت ترسناک باشد. اما همه چیز درست می‌شود. قول می‌دهم.»

جسیکا با یک ظرف آب و پارچه شستشو از حمام برگشته بود بیرون و گفت: «باری را که نمی‌توانی به مقصد برسانی قول نده. مخصوصاً که او در لیست اقدامات تو در ردهٔ پائینی قرار دارد.»

- «انجامش می‌دهم.» او امیدوار بود که دارد حقیقت را می‌گوید.

وقتی که تراوس برگشت به آشپزخانه، گیلن داشت از در جلویی می‌آمد:

«امن و امان است؟»

- تا به اینجای کار. چند تا از افرادم را گذاشتم محوطه را بگردند. فقط از این لحاظ که مطمئن شده باشم. واز فرودگاه هم کسی در تعقیب ما نبوده. روی میز نشست و گفت: «اگر جای تو بودم به آن هشت ساعت خودم را مقید می‌کردم. تو داغ‌تر از آنی که در یک جا برای مدتی طولانی سالم بمانی. باید حرکت کنی.»

- این کار را دارم می‌کنم.

او در حالی که به طرف اتومبیل اجاره‌ای که افراد گیلن به فرودگاه آورده بودند می‌رفت شماره جَن وندربک را گرفت. وقتی که جَن تلفن را برداشت تراوس گفت: «دارم می‌آیم پارک، مشکلی هست؟»

- نه، همان دقیقه که گیلن خبرم کرد که پروازتان قریب الوقوع است از آپارتمانم زدم بیرون و رفتم به آپارتمان جدید. این شمائید که مشکل دارید. حتی کارل استد درباره‌ت همه چیز را می‌داند. شایعه در مورد این است که تو روی چیزی دست گذاشتی که نمی‌بایست می‌گذاشتی. سرت مشغول چه کاریست، مایکل؟

- مسائل پیچیده شده.

- به خاطر می‌آورم که این را وقتی بچه بودی می‌گفتی. و من همیشه بهت می‌گفتم این تو هستی که پیچیده‌اش می‌کنی. همیشه ساده نگهش دار.

او مسلماً مسائل را در جونیور پیچیده کرده بود و احساس پشیمانی می‌کرد. درست است که جسیکا او را به طرف کی‌سی کشیده بود، اما او نمی‌بایست با دوپا در آن شیرجه می‌رفت و پرسید: «انتقال وجه به حساب سوئیس انجام شده؟»

- بله انجام شده. به کارل استد گفتم که تنها قسمتی از جنس امروز

صبح تحویل می‌شود و بقیه‌اش به ژوهانسبورگ برایش فرستاده می‌شود. این را گفتم که اگر خواست در پارک گلویمان را برود، بداند دستش به بقیه جنس نخواهد رسید.

- زیرکانه بود.

- البته. من منتظر سفر دریایی‌ام هستم، و مرگ یقیناً با آن تداخل پیدا می‌کند. دوست داری با من بیایی؟ درست مثل روزهای قدیم.

- ممکن است بعداً بهت ملحق بشوم. فعلاً برای مدتی سرم کمی شلوغه. و ندربک آهی کشید: «می‌توانم این را ببینم. بخاطر داشته باش گفتم ساده نگهش دار.»

تراوس خنده‌ای کرد: «حد اعلای تلاشم را می‌کنم. شروع کن به جمع و جور وسائلت. حداکثر تا ساعت هشت توی پارک می‌بینمت.» گوشی را گذاشت.



همچنان که جسیکا از اتاق خواب بیرون می‌آمد ملیسا پرسید:
«چطوره؟»

- تغییری نمی‌بینم.

جسیکا روبروی گیلن روی یک صندلی نشست: «من فکر نمی‌کنم در طول سفر آسیبی به او خورده باشد.»

جسیکا با حالت پریشان پیشانی‌اش را مالید: «اما من چه میدانم؟ گاهی اوقات فکر می‌کنم هیچ کاری برای این بچه از من ساخته نیست. چطور می‌توانم، وقتی که نمی‌توانم...»

- مزخرفه.

ملیسا یک کاسه سوپ جلوی جسیکا گذاشت: «تو فقط خسته‌ای. البته که خیلی کارها کردی. تو مرا برگرداندی، نکردی؟ و در مورد دانی، والیزا و تیکام و یت بلنیگز و دارین جنک...»

- خوبه، خوبه.

جسیکا یک دستش را بلند کرد: «منظورت را گرفتم. من فوق‌العاده‌ام.»
- اما من به این فکر می‌کردم که یک کم صبر زیادی با کی‌سی بکار می‌بری.

- منظورت چیه؟

- او مثل بچه‌های دیگری که درمان کردی نیست. او خیلی قوی است. ممکن است نیاز باشد که با او قوی برخورد کنی.
- تو هم قوی بودی.

جسیکا با ابروهای درهم کشیده پرسید: «آیا تو فکر می‌کنی من با او خیلی صبور بودم؟»

- نه، البته که نه. تو همه کارها را دقیقاً درست انجام دادی. من فقط این طور فکر کردم که... به خاطر می‌آوری، بهت گفتم که فکر می‌کنم دارد چیزی را از ما پنهان می‌کند؟ فکر نمی‌کنی او هیولاها را بهانه می‌کند که در تونل بماند؟

- این یک خیالات پیچیده است. او فقط هفت سال دارد، ملی.

- تو به من گفتی پدرش گفته که او تخیلات عجیبی دارد. این را بگذار در کنار یک میل فوق‌العاده قوی، و در این صورت ممکن است...
اوه، نمی‌دانم. فقط در موردش فکر کن. حالا این سوپ را قبل از این که بروی پیش کی‌سی بخور.

او نگاهی به گیلن انداخت: «شما یک کاسه سوپ می‌خوری؟»
 او سرش را به علامت نفی تکان داد و بلند شد ایستاد: «من دارم می‌روم
 نگاهی به اطراف بیاندازم و چند تا تلفن بزنم. بمحض این که تراوس کارش
 با وندریک تمام شود، از من می‌خواهد که رقصنده‌باده‌ها را در دسترس شما
 قرار بدهم. من همیشه می‌خواهم که از بازی پیش بیفتم.»
 - عالی‌ه.

جسیکا شروع کرد بخوردن: «این تنها چیز خوبی است که می‌بینم از کل
 این مسائل در می‌آید. می‌خواهم قبل از این که ما را بگیرند و در مقابل
 جوخهٔ آتش به صف کنند به کی‌سی کمک کنم.»
 گیلن لبخندی زد: «بد بین نباش. اگر تراوس خدمات ارزندهٔ مرا نداشت،
 ممکن بود که نگران شوید، اما شهرت من به معجزه‌هایم است.»
 جسیکا در حالی که می‌رفت زیر لب گفت: «خدا می‌داند که به معجزه نیاز
 داریم.»

ملیسا گفت: «نه، چیزی که نیاز داریم و دیوانگی را خاتمه می‌دهد یک
 معامله با آندریاز است، او می‌تواند تراوس را مجبور به کمک به کی‌سی کند.»
 جسیکا سرش را به علامت نفی تکان داد: «بهت گفتم وقتی که جواب
 بلوفش را دادم چه اتفاقی افتاد. من دیگر چونِ تو و کی‌سی را بخطر
 نمی‌اندازم.»
 - حرام زاده.

ملیسا چند لحظه‌ای سکوت کرد: «تو نباید در مورد من نگران باشی. من با
 این مسائل کنار می‌آیم.»
 - کی‌سی چه می‌شود.

ملیسا لبانش را جمع شد: «و تو چون او را به خطر نمی‌اندازی.»

- تو هم همین طور.
- نمی‌اندازم؟ گاهی اوقات باید کاری را بکنی که نمی‌خواهی.
- او رفت به طرف در: «آن سوپ را تمام کن. من دارم می‌روم با گیلن صحبت کنم. امیدوارم تلفن هایش بی نتیجه باشد.»
- گیلن چند متری با فاصله از ورودی خانه به درختی تکیه داده بود. او با خارج شدن ملیسا از خانه تلفنش را خاموش کرد: «انتظارت را داشتم.»
- چرا؟
- تو کسی نیستی که وقتی از چیزی خوشت نیاید کنار بنشینی.
- تو از کجا می‌دانی.
- این را هوش بی‌نقصم می‌گوید. که در حال حاضر دارد بمن می‌گوید که تو می‌خواهی به خاطر پیشرفتم مرا کباب کنی.
- خودت را کباب شده حساب کن.
- امیدوار کننده است. اگر تراوس به پول برسد، یک میلیون دلار کم پولی نیست.
- این پول برای رقصنده‌بادهاست؟
- نخیر. برای امتیاز از استفاده از چهار ساعت وقت بطور محرمانه با تندیس است.
- یک میلیون دلار برای این مدت کم؟ او هرگز قبول نمی‌کند.
- امیدوار باش.
- این کمکی به کی‌سی نمی‌کند.
- قیمت تکان دهنده‌ای است؟
- گفتم این کمکی به کی‌سی نمی‌کند.
- دست‌های ملیسا به صورت مشت در آمد: «نمی‌خواهم که این کار اتفاق

بیفتد. این پیشنهاد را به تراوس نده.»

- معذرت می‌خوام؟

- نمی‌دانم چقدر بهت پول می‌دهد، اما من بتو بیشتر می‌دهم.

- تو یک چنین پولی داری؟

- والدینم ارثیه زیادی برایم گذاشتند. من یک حساب سرمایه‌ای دارم.

- و از آن برای رشوه به من استفاده می‌کنی؟

- هر چقدر که بخواهی بهت می‌دهم که رقصندۀ بادها را فراموش کنی.

اگر پول کافی نداشته باشم، بدست می‌آورم.

گیلن سرش را به علامت نفی تکان داد.

- اگر پول نمی‌خواهی، قیمتت را به من بگو. من هر کاری که به خواهی

می‌کنم.

گیلن سرش را کج کرد: «داری به من پیشنهاد سکس می‌دهی؟»

- اگر بدانم به نتیجه خوبی می‌رسد می‌دهم. اما تو از من خوست

نمی‌آید. ما خیلی شبیه به هم هستیم.

- هستیم؟

- بله. تو هم باید این را حس کرده باشی. مثل این است که احساسی

نسبت به خواهرت داشته باشی.

او خنده‌ای کرد: «و من قطعاً توی این معقوله نیستم.»

ملیسا سعی کرد احساس ناامیدی در صدایش شنیده نشود: «به من بگو

چه می‌خواهی تا انجامش بدهم. من خنگ نیستم و انگیزه‌های عالی دارم.

این خیلی از کارها را به انجام می‌رساند.»

لبخند گیلن محو شد: «اگر ما خیلی مثل هم هستیم. پس باید بدانی که

من به دوستم خیانت نمی‌کنم. من پایبند اصول قدیمی‌ام.»

وی می‌دانست که شانسش خیلی کم است اما می‌بایست سعی خود را می‌کرد: «جدی می‌گویم. من هر کاری می‌کنم. در موردش فکر کن. باید کاری باشد که هیچ کس دیگر نخواهد انجام بدهد. بندرت چنین پیشنهادهایی پیش می‌آید.»

- فکر نکردن درباره‌اش سخت است.

او نگاهش روی ملیسا خیره شد: «من دارم حس می‌کنم که باید تو را زیر نظر داشته باشم. تو کاملاً نسبت به این موضوع یک جانبه فکر می‌کنی، و ممکن است قصد تلفن به آندریاز را داشته باشی.»

یا مسیح، گیلن خیلی تیز بود: «اگر با تراوس صحبت کرده باشی، می‌دانی که این راه حلش نیست.»

- زیاد مطمئن نیستم.

گیلن شانه هایش را انداخت بالا: «برگرد داخل. نمی‌خواهم کسی تو را ببیند. آدم‌ها زن‌های خوش سیما را به خاطر می‌آورند. من باید با افرادم در جنگل تماس بگیرم.»

او همچنان که گیلن در حال دور شدن بود به او نگاه می‌کرد و یأس خود را سرپوش می‌گذاشت. خیلی خوب، پس این کار جا نیفتاد. بنابر این باید قبل از برگشتن تراوس به چیز دیگری فکر می‌کرد.

اگر بر می‌گشت. برداشت او این طور بود که کار تراوس امنیت جانی نداشت. زندگی او هیچ وقت امن نبود، و هیچ دلیلی وجود نداشت که حالا انتظار چنین تغییری برود. احتمال داشت که بر نگردد.

او می‌توانست کشته شود یا این که متواری گردد. تمام نگرانی‌های ملیسا ممکن بود برای هیچ باشد. حتی بعید نبود اگر زندگیش را در خطر ببیند همه را رها کند.

او آنها را رها نمی‌کرد. هر چند که ملیسا از تراوس می‌ترسید و رنج می‌برد، می‌دانست که وی قولش را با جسیکا نگه‌میدارد. یا مسیح، چطور او آرزو داشت که تراوس این کار را نکند. مهره‌های دامینوز هر چه سریع‌تر می‌افتادند و به نظر می‌رسید برای توقفش کاری از دست او بر نمی‌آید.

همان دور بمان تراوس. برنگرد.

خواهش می‌کنم، برنگرد.



جَن وندربک تراوس را به آغوش کشید: «دیگر وقتش بود که بیایی و زمام امور را بدست بگیری. من برای این کار خیلی پیرم.»

تراوس همچنان که او را بغل کرد می‌خندید و بعد قدم به عقب گذاشت: «تو برای تعقیب آن گنتس کوچولوی زیبا شش ماه پیش آن قدر پیر نبودی، او با تو به سفر دریایی می‌آید؟»

- احتمال دارد. او یک دختر دارد. در صورتی که علاقه‌مند باشی... این طور فهمیدم که این زن حتی کمی هم مخ دارد. هر چند که من هرگز نفهمیدم چرا تو این را لازم می‌دانی. بی مغزی کار را خیلی راحت پیش می‌برد.

او شروع کرد به رفتن به طرف محوطه بازی که در فاصله کوتاهی قرار داشت و از تراوس پرسید: «جنس‌ها کجاست؟»

- توی جیب کُتم.

او با جَن وارد پله شدند: «کسی تعقیبت نکرد؟»

- آیا شاگرد معلم را زیر سؤال می‌برد؟ اگر نخواهم هرگز تحت تعقیب

قرار نمی‌گیرم.

او نگاهی به تراوس انداخت که داشت درختان اطراف را زیر نظر می‌گرفت: «باورم نداری. این توهینه.»

- متأسفم جن. این یک عادت است. من می‌بایست طی چند ماهه اخیر کمی محتاط باشم.

- حالا هم به وضوح همین طور است. آن سبیل مصنوعی اصلاً بهت نمی‌آید.

- فکر کردم ضرر ندارد. یکی از منابع گیلن به من گفت که دستور دادند عکسم را بین تمام افسرهای پلیس در آمستردام توزیع کنند. بگذار امیدوار باشیم که هنوز این کار را نکرده‌اند.

- خب، آنها انتظار ندارند که تو در یک مکان عمومی مثل این جا قدم بزنی.

جن قدری درباره‌اش فکر کرد و گفت: «امکان دارد.»

- از بابت آرامش خاطر تشکر می‌کنم. این همان کیوسک تلفن است که قرار است بسته را برای کارل استد بگذاریم؟

جن سرش را به پائین تکان داد: «به محض این که مطمئن شویم پول توی سطل زباله است.»

- کدام سطل زباله؟

- قرمزه کنار دروازه جلویی. همانی که توسط آن مرد ریشوکه کنار اتاقک پشمک فروشی ایستاده و از آن به خوبی مراقبت می‌کند. گفتم که کارل استد خیلی نگران است.

تراوس به مردی که جن به او اشاره کرده بود نگاهی انداخت. خوش سیما، موی بلوند، صورت پر. ریش دار. در حالی که تراوس نگاه می‌کرد، آن

مرد بطور عادی روزنامه‌اش را تا کرد و به سمت نیمکتی که کنار دروازه بود قدم برداشت. او اخم کرد: «یک چیزی در او برایم آشناست»

- چطور با آن بُته روی صورتش می‌توانی بگویی آشناست؟ باید مثل سبیل تو قلابی باشد.

- نمی‌دانم. فقط این که... یک چیزی.

او شانه‌هایش را بالا انداخت: «اگر مزدور باشد احتمال دارد قبلاً او را دیده باشم.»

- امکان دارد. آیا این قدر نگران هستی که راهت را بخشی و بروی؟
آیا او نگران بود؟ او همیشه در زمانی که یک عامل غیر منتظره در یک معامله‌ای ظاهر می‌شد نگران بود. اما آشنا بودن یک چهره به معنای تشخیص آن نبود... : «حدسم به این است که نه.»

جَن گفت: «خوبه، می‌خواهم که معامله را انجام بدهیم. مادامی که فرستاده کارل استد ببینید که ما داریم معاوضه را انجام می‌دهیم، فکر نمی‌کنم سعی کند ما را متوقف کند. و کارل استد می‌داند که تو داری نیمی از جنس را نگه میداری.»

- بگذار معامله را تمام کنیم و تو بروی به سفر دریایی.

او صبر کرد تا این که جمعیت اطراف ورودی محوطه بازی متفرق شدند بعد با نگاهی که روی مرد نزدیک اتاقک انداخته بود قدم زنان رفت بسوی سطل زباله قرمز: «یک کیسه خرید فروشگاه‌های دارید؟»

- بله، دی بیجن کورفز.

کیسه خرید فروشگاه‌های در یک طرف سطل مجاله افتاده بود و بالایش با روزنامه پر شده بود. تا اینجا کارها خوب بود. در حالی که جَن پشت او ایستاده بود تا تراوس دیده نشود، او کیسه را گرفت و بسرعت به سمت

کیوسک تلفن حرکت کرد: «یا آلا جن. من عملاً دارم می‌بینم که داری از سگ‌وی آن کشتی تفریحی بالا می‌روی. خودشه.»

یک صدای تق.

صدا خفه کن.

وای.

او همچنان که دست به اسلحه‌اش می‌برد شیرجه رفت روی زمین: «جَن، به خواب روی زمین.»

- خیلی... دیر شد.

جَن داشت می‌افتاد: «پایم... فرار کن مایکل.»

مرد بلوند به سرعت با یک اسلحه کشیده به طرف آنها می‌آمد.

یک شلیک دیگر.

در حالی که تراوس روی چمن می‌غلتید یک گلوله زوزه کشان از کنار گوشش رد شد. او هم یک گلوله شلیک کرد.

مرد بلوند در حالی که تلو تلو می‌خورد، خون از شانه‌اش بیرون ریخت. اما او تقریباً بالای سر جَن بود. پیراهن جَن را چنگ زد، بایک تکان محکم او را به حالت زانو زدن در آورد و اسلحه را روی گیجگاهش فشرد: «اسلحه‌ات را بیانداز و پول را پرت کن اینجا تراوس.»

- برو فلان شده. بگذار برو و آلا قبل از این که بتوانی ماشه را بکشی یک گلوله توی مخت می‌زنم.

- هر کاری می‌گویم بکن و من نمی‌کشم. دقیقاً من از وندریک سپاسگزارم. او خیلی کمک کرده. پول را بده من تا بگذارم زنده بماند. انگشت هایش روی ماشه تنگتر می‌شد: «اگر چه مشکلات بی‌پایانی برایم درست کردی، حتی می‌گذارم مدتی زنده باشی. مفید بودنت هنوز به آخر

نرسیده.»

- داری دروغ می‌گویی. تو این کار را نمی‌کنی. این همه شاهد در تمام این اطراف هست.

- من از شهود خوشم نمی‌آید، اما این بار استثناء قایل می‌شوم. صورتم را ببین.

این بی پدر و مادر او را می‌کشد. تراوس کیسه را برایش پرت کرد: «من دارم اسلحه‌ام را می‌گذارم زمین. حالا ازش دور می‌شوم.»
- کار عاقلانه‌ای کردی.

همین طور که صداهایی در نزدیکی دروازه شنید، نگاهی از ورای شانه‌اش انداخت. چندین نگهبان امنیتی داشتند به سرعت به طرف آنها می‌آمدند. لبخندزد: «مهم نیست. خیلی دوست داشتم این بازی را به درازبکشانم، اما به نظر می‌رسد که مزاحم داریم. دفعه بعد.»
او اسلحه‌اش را در سر جَن خالی کرد.

- نه!

دردی در وجود تراوس پیچید و دید که خون و مغز جَن روی چمن ریخته: «جَن!»

او مرده بود.

و مردی که او را کشت داشت از مسیری به سمت خیابان می‌دوید. تراوس اسلحه‌اش را برداشت، با سرعت برخاست، و دنبال او گذاشت. او می‌توانست فریادهای نگهبانان امنیتی را پشت سر خود بشنود. یک شلیک دیگر. این یکی صدا خفه‌کن نداشت. چه کسی داشت تیر اندازی می‌کرد؟ مهم نبود. تنها چیزی که اهمیت داشت گرفتن و کشتن مردی بود که در جلوی او می‌دوید.

درد نیش داری بود.

چیزی گرم و خیس داشت از کنارش می‌ریخت.

ادامه بده.

آن مرد به خیابان رسیده بود و داشت سوار یک ولووی کوچک می‌شد. تراوس اسلحه‌اش را کشید اما ولوو از کنار خیابان جدا شد و او نتوانست موقعیت خوبی برای تیر اندازی پیدا کند.

او در رفت. صدای چرخ‌های ماشین برخاست و پیش چشم او از پیچ خیابان گذشت. خشم شدیدی وجودش را فرا گرفت. پشت سر تراوس فریادهای شنیده می‌شدند. یک شلیک دیگر.

فرار کن. آن بی پدر و مادر را بعداً پیدا می‌کنی.

او رفت آن طرف خیابان، بعد وارد کوچه‌ای شد و از آنجا پیچ خیابان را ادامه داد. اتومبیلش چهار تا تقاطع آن طرف‌تر پارک شده بود: «پرس به ماشین. برگرد به خانه روستایی.»

رگه‌های درد در بدنش زبانه می‌کشیدند. قتل رخ داده بود.

سر جن متلاشی شده بود.

فعلاً بهیچ کدام فکر نکن. برگرد به خانه روستایی. جن...

گیلن در را باز کرد و به تراوس کمک کرد و او را به آشپزخانه برد: «ملیسا جعبه کمکهای اولیه را بیاور. این احمق تیر خورده. میدانستم باید با او می‌رفتم.»

- تیر خورده؟ ملیسا حس کرد که قلبش تکان خورد: «زخمش بد است؟»
گیلن او را نشانند روی یک صندلی: «زخم یک گلوله هیچ وقت خوب نیست. فقط دنده‌هایش را سائیده، اما خون زیادی ازش رفته.»
- چه کسی این کار را کرده؟

تراوس به علامت نفی سرش را تکان داد: «مطمئن نیستم. باید در موردش فکر کنم. فقط یک بانداژ ببند دورش و یک چیزی بده سرم را پاک کنم.»

- سی‌آی‌اِ؟

- این موضوع هیچ ربطی به کی‌سی نداشت.

- از کجا می‌دانی اگر...

گیلن به ملیسا گفت: «اول بانداژ را ببند بعد سؤال پیچش کن، زن‌ها قرار است که جنس لطیف‌تری باشند.»

- تو حرف زن. برو اتاق خواب و کیف پزشکی جسیکا را بیاور، اما

بیدارتی نکن. او تازه خوابیده.

- او یک دکتر است. شاید بهتر باشد که...

- من از پس این بر می‌آیم. نمی‌خواهم مزاحمش شویم.

تراوس زیر لب گفت: «خدای ناکرده نمی‌خواهیم خواهر تو اذیت شود.»

- نه، نمی‌خواهیم. تو برایش به اندازه کافی دردسر ایجاد کردی.

ملیسا رفت آشپزخانه و یک ظرف آب پر کرد: «پیراهنت را در بیاور.»

ملیسا دید او دارد تقلا می‌کند و گفت: «اوه، بس است. به نظر می‌رسد که

داری از حال می‌روی. بگذار کمک کنم.» او ظرف آب را گذاشت روی میز و

با دقت پیراهن او را در آورد: «آن طوری که انتظار داشتی کارت جور در

نیامد.»

- می‌توانی این را بگویی. عجله کن. ممکنه؟

- دارم عجله می‌کنم. فکر می‌کنی دوست دارم به خاطر تو جیغ و داد

کنم؟

گیلن گفت: «کیف را آوردم.» سپس کیف کوچک چرمی را گذاشت روی

میز و قفلش را باز کرد: «ممکنه کمک کنم؟ من خودم با کمک‌های اولیه

خوب کار می‌کنم.»

مطمئنم که می‌کنی.

ملیسا با سرعت جراحتش را تمیز کرد و گفت: «این همه زخم‌های

تیرد...»

- جی؟

- هیچی. آن ضد عفونی کننده را بده بمن.

او نگاهی به صورت تراوس انداخت: «این درد دارد.»

او منتظر نماند و ضد عفونی کننده را گذاشت روی بریدگی باز.

تراوس از بابت درد تکان نخورد. طوری به نظر می‌آمد که آن را حس نکرده.

لب‌های ملیسا تکان خورد و گفت: «مرد قلدر.»
 تراوس به گیلن نگاهی کرد و گفت: «آره، او منم. برو روی خط تلفن و یک جای دیگر برایمان پیدا کن. کسی تعقیبم نکرد، اما می‌خواهم مطمئن شوم مردی که جن را کشت قادر نیست که...»
 گیلن حرفش را قطع کرد و پرسید: «جن مرده؟ اوه، خدایا، متأسفم تراوس.»

- من هم همین طور.
 تراوس به ملیسا نگاه کرد: «کارت با من تمام شد؟»
 - آرزو دارم.
 او کار بانداژ زخم را تمام کرد و سه عدد قرص مسکن داد به او: «این نگهداری دارد. تو آن قدر درد نداری که چیز قوی‌تری بهت بدهم.»
 - اوه، به اندازه کافی درد دارم.

ملیسا فهمید که او در مورد درد فیزیکی صحبت نمی‌کند. با قدری همدردی گفت: «اگر مخت بهم ریخته به خاطر زخم بدنت نیست.»

تراوس قرص‌ها را قورت داد و به گیلن گفت: «او می‌دانست که ما می‌آئیم و در مورد تحویل جنس خبر داشت. یا یکی از افراد کارل استد بود یا کس دیگری که به این اطلاعات دسترسی داشت. او گفت که جن مفید بوده. جن دوتا گیرنده مخفی هفته پیش توی آپارتمان‌ش پیدا کرد. فکر کردم ممکن است سی‌آی‌اِ! باشد، اما... او می‌تواند یک مامور روژه باشد، اما درست به نظر نمی‌آید. باید در موردش فکر کنم. ما را از اینجا ببر.»

- پاریس؟

تراوس شانه هایش را بالا انداخت: «چرا نه؟»

- بسیار خوب.

گیلن روی پاهایش ایستاد و تلفنش را در آورد. او درنگ کرد: «من واقعاً متأسفم. میدانم برایت مثل خویشاوند بود.» بعد با گام‌های بلند از خانه خارج شد.

ملیسا به زحمت آن حرف‌های آخر را شنید و پرسید: «پاریس؟ چرا پاریس؟»

تراوس با خستگی گفت: «می‌دانی چرا، من قولی دادم و می‌خواهم انجام بدهم و تمامش کنم.»

ملیسا چشمانش را بست: «مزخرف.»

- با تو موافق هستم.

او پیراهن را به تن کرد: «می‌دانم امیدوار بودی که من احتمالاً توسط قاتل جن از خط خارج...» او مکث کرد: «مرگ.»

گفتنش برای تراوس دردناک بود. ملیسا می‌توانست رنج خام او را بفهمد اما آن را حس نمی‌کرد. لعنتی. چشمانش باز شد و خیره به تراوس نگریست: «اگر دوستت مرده کاری از دست من بر نمی‌آید. او می‌بایست یک دیوانه باشد، یا این که هیچ وقت سر نوشتش را بدست تو نمی‌داد. تو می‌بایست درس‌هایت را می‌گرفتی، اما نگرفتی. داری کور کورانه به جلو می‌روی، بدون توجه به این که چه کسی را آزار می‌دهی.»

- من هیچ کس را آزار نمی‌دهم.

- این را به دوستت جن بگو.

او از درد به خود پیچیده و با کنایه گفت: «قبل از این که مسکن درد کشف شود، تو در آرام کردن درد می‌توانستی در علم پزشکی دوران قدیم

گل کنی.»

او دکمه‌های پیراهنش را بست: «حالا، اگر اجازه بدهی می‌روم بیرون که گیلن را پیدا کنم. به هوای آزاد نیاز دارم.»

ملیسا همچنان او را می‌دید که می‌رود دستهایش را روی سینه‌اش گذاشت. او برای تراوس باعث درد شده بود، اما هرگز احساس گناه خود را نشان نداد. تراوس به اندازه کافی خشن بود که تقریباً هر چیزی را بتواند قبول کند، و ملیسا نیز می‌بایست بهمان اندازه خشن باشد. او کیف پزشکی جسیکا را برگرداند به اتاقش و آن را روی صندلی کنار آباژور گذاشت. جسیکا در کنار کی سی خودش را جمع کرده بود.

ملیسا به کودک مصیبت دیده، و خواهرش که حاضر بود هر چیزی را فدای بیمارش کند نگاه می‌کرد. هر دوی آنها در خواب عمیقی فرو رفته بودند، و ناگهان موجی برای پشتیبانی از آنها وجودش را فراگرفت. عجب. این همیشه جسیکا بود که مراقبت می‌کرد و جتری بود ایمن در این دنیای لرزان. اما حالا دیگر جسیکا به طور عمیقی آلوده شده بود. ممکن است ملیسا هم همین طور شده باشد، اما او نمی‌بایست می‌گذاشت چنین وضعیتی سر راهش قرار بگیرد. او می‌بایست شیرجه می‌رفت و همه را شناور نگاه می‌داشت با این امید که هیچکس غرق نشود.

رفت به سمت چراغ خواب طرف دیگر تخت، کیف جسیکا را باز کرد، و شروع کرد به جستجو در آن.



گیلن همین طور که به طرف تراوس قدم بر می‌داشت پرسید: «حالت

خوبه؟ نباید استراحت می‌کردی؟»

- برای این زخم؟ به خاطر می‌آورم که می‌گفتند یک زمانی در تانزانیا پنج کیلومتر را با یک چاقوی بزرگ که در پایت فرو رفته بود راه رفتی.

- آره، اما هر مردی مثل من سوپر من نیست.

به ساعتش نگاه کرد: «چهل و پنج دقیقه تا رسیدن وسیله وقت داری. برگرد توی خانه و استراحت کن.»

- اینجا احساس آسایش بیشتری می‌کنم.

گیلن سرش را به پائین تکان داد: «منظورت را می‌فهم. او مطلقاً نمی‌خواهد که دنبال رقصنده‌باده‌ها بروی.»

- او باید با این فکر عادت کند.

تراوس به قاب در تکیه کرد: «توانستی نتیجه‌گیری کنی؟»

- یکی از افرادم را گذاشتم که با پال گولی یم،^۱ معاون موزه، تماس بگیرد. او در مورد رشوه گرفتن معروف است.

- رقصنده‌باده‌ها یک کم فرق می‌کند.

- اما اگر پول کافی و دلایل درستی ارائه بدهیم ضعف شخصیتی گولی یم ما را در وضعیت خوبی قرار می‌دهد.

گیلن با لبخند گفت: «ارائه دلایلم همیشه درستند.»

- یک کار دیگری هم هست که می‌خواهم بکنی.

گیلن به طور سؤالی به او خیره شد.

- فکر می‌کنم مردی که جن را کشت می‌شناسم. قطعاً مرا می‌شناخت.

او مرده مرا می‌خواست نه جن.

- تو صورتش را تشخیص دادی؟

او سرش را به علامت نفی تکان داد: «چشمانش به طور مبهمی آشنا بودند. سبز، کمی بادامی... اما یک ریش مصنوعی داشت.»

- پس از من چه می‌خواهی؟

- یک نفر را پیدا کن که وارد بانک اطلاعاتی کامپیوتر پلیس اینترنت پول شود. می‌خواهم که نگاهی به گنده‌هایش بیندازم.

- مگر این که جایی برای شروع داشته باشی و آلا پنجاه سال طول می‌کشد که این همه سوابق را ببینی.

تراوس این را می‌دانست ولی بایست کار را از جایی شروع می‌کرد: «پس این پنجاه سال برایم طول می‌کشد. فقط شخص قفل شکن کامپیوتر را برایم پیدا کن.»

گیلن سرش را به علامت تأیید تکان داد: «نمی‌توانم قول بدهم وقتی که به پاریس رسیدم او را معرفی کنم، اما یک نفر را پیدا می‌کنم.»

- خوبه.

اما این خوب نبود. او به جن فکر می‌کرد و نمی‌توانست جنبه‌های مثبتی را در اطرافش ببیند.

گیلن به آرامی پرسید: «می‌خواهی در موردش صحبت کنیم؟ گاهی اوقات باعث کمک می‌شود.»

تراوس در حالی که لب‌هایش می‌لرزید گفت: «او مرده. چیزی برای گفتن نیست.»

- خطای تو نیست. جن مدتهاست که توی این کار بوده. او می‌دانست دارد چکار می‌کند.

- این را می‌دانم.

- ولی تو زنده‌ای و او مرده. می‌دانم سخت است. اما قبولش کن.

- دارم می‌کنم. فقط قفل شکن را بیاور.
- انجام شده تلقی کن. الآن به کسی فکر کردم که ممکن است قادر باشد این کار را انجام دهد. استوارت توماس.^۱ یک کم آدم عجیبی است اما چیزی نیست که درباره‌ی کامپیوتر نداند.
- تلفنش زنگ خورد و جواب داد. او لحظه‌ای گوش داد و بعد قطع کرد: «فکر می‌کنم گولی‌یم آماده است. او به بهانه تمیز کردن، مجسمه را از محفظه نمایش می‌برد به اتاق پشتی. می‌گویند باید مأمورین نگهبانی حضور داشته باشند. و گرنه مشکوک به نظر می‌آید. او، دو نفر را می‌شناسد که به ازاء قیمتش حاضرند صورتشان را برگردانند.»
- و قیمتش چند است؟
- منظورت جمع برای همه؟ بالا رفته. دو میلیون. برای چهار ساعت بامجسمه خیلی بالاست، می‌توانم چانه بزنم.
- وقت نداریم.
- پول داری؟
- چیزی برای ردّ و بدل دارم.
- به ارزش دو میلیون؟
- فکر می‌کنم گولی‌یم قبول کند. کارل استد کرد.
- تو از جنسی استفاده می‌کنی که به کارل استد قول داده بودی؟
- گیلین سوت کوتاهی کشید: «می‌تواند خطر ناک باشد.»
- بعداً نگرانش می‌شوم.
- ممکن است مجبور شوی زودتر نگرانش شوی.
- بی خیال او. می‌تواند کارل استد باشد که جن را کشته.

- اما تو که مطمئن نیستی.
 - نه، الآن از هیچ چیز مطمئن نیستم.
 نگاهش به چشمان خیره شدۀ گیلن دوخته شد: «بی خیال او»
 - باید از دخالت در انتقامی که یک مرد در انجامش مصمم است
 خودداری کرد. به این نتیجه رسیدم که دلیل و برهان معمولاً از پنجره به
 بیرون انداخته می‌شود. تا نیمه شب می‌رسیم به پاریس.



تا پرولیف گوشی را برداشت دی‌شمپس گفت: «آدم‌های بیشتری در
 اختیار بگیر. و راجع به پول با من حرف زن. هر چه پول بخواهی دارم. حالا
 کی سی آندریاز را پیدا کن.»
 - ممکن است اینجا نباشد که پیدایش کنم.
 - چی؟
 - طرف من در سی‌آی‌اِ می‌گوید شایعانی هست مبنی بر این که دوست
 قدیمی ات، تراوس، دختره را در اختیار دارد.
 دی‌شمپس، بعد از این که پرولیف حرفش تمام شد لحظه‌ای سکوت
 کرد: «خیلی غیر محتمل است.»
 - رئیس جمهور از ژاپن به بهانه بیماری برگشته به واشنگتن. آندریاز به
 تندرستی یک اسب است.

دی‌شمپس هر چه بیشتر راجع به آن فکر کرد، بیشتر تمایل پیدا کرد که
 این شایعه را باور کند. تراوس هرگز در مکالماتش با وندربک حرفی از بچه
 نزده بود، اما آندریاز می‌توانسته به اندازه کافی اعتماد کند که از او برای

دخترش کمک بگیرد. و تراوس آن قدر تیز بود که فرار موفقی را ترتیب دهد. موجی از هیجان در وجودش ایجاد شد. همه چیز بایک دور کامل برایش پدیدار شد.

تراوس، و حالا شاید بچه.

- دی شمپس؟

- می‌تواند حقیقت داشته باشد.

- چرا بچه را برده؟

بهمان دلیل که ادوارد دی‌شمپس بچه را می‌خواسته؟ امکان دارد دخالت تراوس در واسارو صرفاً به دلیل یک حرکت از پیش طراحی شده برای خودش بوده.

- شماره تلفن تراوس را می‌خواهم.

- دارم سعی می‌کنم گیرش بیاورم.

- سخت‌تر سعی کن. تو خوب می‌دانی که اگر تراوس اینجا در ویرجینیا بود سی‌آی‌اِ این را می‌فهمید.

- بهت گفتم آنها نتوانستند ردّ تلفنش را پیدا کنند.

- نمی‌خواهم که ردّش را پیدا کنم. ولی ممکن است بخواهم با او حرف

بزنم.

- رویش کار می‌کنم.

- این کار را بکن. بعد سوار یک هواپیما شو و بیا اینجا. ممکن است بهت

نیاز داشته باشم.

تلفن را گذاشت و به صندلی تکیه داد. او آن شماره تلفن را می‌خواست. احساس نیاز عجیبی برای تماس با تراوس داشت. این در مورد هیچ یک از هدف‌های قبلی اش اتفاق نیفتاده بود، اما تراوس فرق می‌کرد. تراوس او را

تحقیق کرده بود، و گرفتن پول او برایش کافی نبود. و این اطلاعات جدید نشان می‌داد هنوز تراوس به عنوان خطر دیگری وجود دارد. او نه تنها یک تهدید بود، بلکه یک رقیب هم بود. بله، او می‌خواست مرز این قتل را بچشد، با تراوس بازی کند، به او نشان دهد که همیشه یک قدم جلوتر است. قدم بعدی چه خواهد بود؟ اگر تراوس آن قدر داغ بود که پرولیف فکر می‌کرد، او باید درخفا می‌بود. اما ادوارد دوست او را کشته بود و تراوس آن قدر احساساتی بود که انتقام بگیرد. برای این کار او باید اول شناسایی کند، و بعد ادوارد را پیدا کند. تنها سر نخ که تراوس داشت مرگ هنری کلارن بود، و احتمالاً این کار را پیگیری می‌کرد.

بنابر این، لیون؟

شاید.

یا شاید نه.

از تراوس پولی را که انتظار داشت دزدیده بودند، و مخفی کردن کی‌سی آندریاز می‌توانست هزینه گرانی باشد. او ممکن است تصمیم بگیرد که اگر لازم باشد، به طرف هدف اصلی‌اش پیش برود. ادوارد قطعاً باید هر چیزی را که در مورد تراوس فهمیده بود دوره کند و آن وقت فقط ندای باطن خود را دنبال نماید...

پاریس

یک آپارتمان معمولی در دامنه‌های اطراف پاریس نزدیک یک پارک خیلی سبز و کوچک قرار داشت. آپارتمان در حدود چهار تقاطع از موزه دِ آندریاز فاصله داشت.

گیلن چمدان‌ها را گذاشت زمین و نگاهی به اطراف اتاق نشیمن

انداخت و گفت: «زیباست. سبک قدیمی است اما خیلی راحت است. شاید یک کم زیادی رنگ آبی بکار رفته. آبی ممکن است رنگ اصلی باشد، اما من همیشه آن را یأس آور می‌دانم.»

- اشکالی ندارد. آن قدر اینجا نمی‌مانیم که مأیوس شویم.

تراوس کی‌سی را به اتاق برد و قبل از این که برگردد به سمت جسیکا، او را گذاشت روی تخت خواب: «از زمانی که جونیپر را ترک کردیم تا بحال کابوس نداشته، این خوب است، درسته؟»

- می‌خواهی بهت بگویم بچه دزدی درمان خوبی است؟ این کار از من بر نمی‌آید.

- بهرجهت، او را صدمه نزده.

- تا به اینجا کار.

ملیسا وارد اتاق شد، چمدان و کیف کمکهای پزشکی جسیکا را کنار رادیاتور در زیر پنجره گذاشت. بعد رفت به دستشویی مجاور اتاق و در را محکم زد بهم.

جسیکا شکلی در آورد: «می‌دانی، حق د ارد. نمی‌دانم این قضایا چه تأثیر بلند مدتی روی کی‌سی می‌گذارد.»

- نمی‌توانم کاریش کنم.

تراوس سعی کرد صدایش حالت عصبی نداشته باشد: «حد اعلای تلاشم را دارم می‌کنم.»

سپس رفت بیرون به اتاق نشیمن. گیلن را دید که به طرف در جلویی می‌رفت: «استوارت توماس کجاست؟»

- در آپارتمان آن طرف راهروی ورودی. دوست دارد تنها باشد. باور کن، نمی‌خواهد خیلی بهش نزدیک شوی. وقتی که مشغول یک پروژه می‌شود،

فکر می‌کند کارهایی مثل دوش گرفتن و دندان شستن اتلاف وقت است.

- و او مشغول این پروژه است؟

- در یک مقیاس کوچک. اگر ارزش خواسته بودی قفل فوق سری سوابق پنتاگون را بشکند، خیلی برایش جالب‌تر بود.

او در باز کرد و گفت: «من می‌روم بهش سر بزnm.»

- منهم با تو می‌آیم.

- نه، تو نمی‌آیی. تو خیلی گرفته‌ای و من نمی‌خواهم استوارت ناراحت بشود. بعلاوه، پاسی از نیمه شب گذشته. کمی بخواب می‌توانی صبح او را ببینی.

- احتیاج ندارم که...

او وقتی که دید گیلن به طور ممتد نگاهش می‌کند حرفش را قطع کرد. فایده‌ای نخواهد داشت. گیلن تصمیم خود را گرفته بود که کوتاه نیاید: «اگر توماس به چیزی رسید مرا بیدار کن.»

«فردا صبح.» در پشت سرش بسته شد.

گیلن لعنتی.

و خدایا شکر به خاطر گیلن.

ملیسا از آن طرف اتاق پرسید: «کی سی را کی می‌بری پیش رقصنده‌باده‌ها؟»

- اگر همه چیز خوب پیش برود، از حالا دو شب دیگر، بعد از این که موزه تعطیل شود.

- کارها بخوبی پیش خواهند رفت.

او رفت به طرف پنجره و به بیرون خیره شد: «ولی تو به من گوش نمی‌دهی، می‌دهی؟»

- من نمی‌توانم به تو گوش کنم.
 - تو زخمی شدی چرا صبر نمی‌کنی تا بهتر شوی؟
 - همان طور که اشاره کردی این فقط یک خراش است. حتی ارزش وقتی را که برای بانداژ گذاشتی نداشت. درست نیست؟
 - بله، آرزو داشتم بجای دوستت تو را بکشد.
 - خوب، شانس نگفت.
 - ممکن است هیچ کدام از ما شانس نیاوریم. می‌خواهم یک اسلحه به من بدهی.

تراوس مک‌در شد: «چرا؟»
 - می‌خواهم که قادر باشم از خودم دفاع کنم. قصد ندارم به تو تکیه کنم.
 ملیسا خنده تمسخر آمیزی کرد: «نگران نباش، قصد تیراندازی به تو را ندارم، هر چند که وسوسه کننده است.»

- آیا می‌دانی حتی چطوری از یک اسلحه استفاده کنی؟
 - چند وقت پیش در محوطه دانشگاه چند مورد تعرض و تجاوز رخ داد و من و هم اتاقی‌هایم کمی عصبی شدیم. ما در کلاس‌های دفاع از خود شرکت کردیم و یک اسلحه ۳۸ میلیمتری برای آپارتمان خریدیم. همه ما آموزش گرفتیم.

- باشد. به گیلن می‌گویم فردا صبح یکی برایت فراهم کند.
 - خوبه.

خواست برگردد به اتاق خواب، اما ایستاد و از رای شانه‌هایش به او نگاه کرد. تراوس از یاسی که در حالت ملیسا بود تعجب کرد: «مرده تو را نمی‌خواهم. نمی‌خواهم هیچ کسی بمیرد. زندگی هدیه با ارزشی است. هر دقیقه را باید مثل گنجی دانست و...»

- تو فکر می‌کنی کی سی از زندگی اش لذت می‌برد؟ جسیکا برای بهتر شدنش دارد هر کاری می‌کند.

تراوس سرش را با حالت خستگی به اطراف تکان داد: «به گمانم من هم همین طور.»

- جسیکا نمی‌فهمد. تو هم نمی‌فهمی.

صدای ملیسا آمیخته با یأس بود: «من نمی‌توانم بگذارم این کار را بکنید.»
تراوس با نگاهی متفکرانه به دری که ملیسا پشت سرش بست چشم دوخت. شدت احساسات ملیسا افزایش می‌یافت، و آن می‌توانست خطرناک باشد. یا عیسی مسیح، تراوس دیگر به این یکی نیازی نداشت. آن چه که می‌خواست، انجام قولش به جسیکا و پرداختن به پیدا کردن قاتل جن بود. درباره آن مرد در پارک فکر کن. تمام جزئیات را از زمانی که آن مرد را دیده بود مرور کن. به جن گفته بود که یک چیزی در آن مرد آشنا بود. چه چیزی آشنا بود؟ چشم‌های سبز... اما زمانی که چنین اشاره‌ای را به جن کرد به اندازه کافی نزدیک نبود که آن چشم‌ها را ببیند. او روی مبل نشست. فکر کن، مرور کن. ارتباط پیدا کن.

واشنگتن دی‌سی

کلیر گفت: «آقای رئیس جمهور دانلی فکر می‌کند تراوس را پیدا کرده. دقیقاً پیدا نکرده، اما دیروز در یکی از پارک‌های آمستردام حادثه‌ای رخ داده. جن وندربک به قتل رسیده.»

- توسط تراوس؟

- خیر، قاتل فرار کرده و تراوس دنبالش. ما معتقدیم که تراوس در این

تهاجم مجروح شده.

آندریاز گفت: «خوبه، آرزو داشتم این حرامزاده به صلابه کشیده می‌شد.»
 کیلر گفت: «نه قبل از این که دخترتون را پیدا کنیم، بعد از آن، آقای
 رئیس جمهور خوشحال می‌شوم آرزویتان را بر آورده کنم. دانیلی همچنین
 فکر می‌کند شرکتی را که ماشین برای حمل دخترتان از انت ورپ کرایه
 کردند پیدا کرده. زمانبندی درست است. داریم نزدیک‌تر می‌شویم، قربان»
 - نه به اندازه کافی. من می‌روم به آمستردام.

- عاقلانه نیست.

- دارم می‌روم. نیروی هوایی شماره یک را آماده کن. آن هواپیما طوری
 ساخته شده که رئیس جمهور در مواقع اورژانسی کشور را اداره کند. این را
 به آزمایش می‌گذاریم. از دکتر بخواه که بگوید بعد از بهبودی مجدداً یک کم
 حالم بد شده و نمی‌توانم اتاقم را ترک کنم. می‌روم روی بالکن خودی نشان
 دهم تا همه در جریان باشند که توی رختخواب مرگ نیفتادم.

- در مورد همسران چی؟

چلسی. او از لحظه‌ای که شوهرش در توکیو از هواپیما قدم بیرون
 گذاشت مشکوک بود. او را خیلی خوب می‌شناخت، آن قدر بهم نزدیک
 بودند که برای مدتی طولانی نمی‌توانستند با حقّه همدیگر را گول بزنند.
 خدایا، او نمی‌توانست در مورد کی‌سی چیزی به زنش بگوید.

و اگر با هواپیما به آمستردام می‌رفت نمی‌توانست به او نگوید.

او بلند شد: «می‌روم ببینمش. کیلر، حدود یک ساعت دیگر حرکت

می‌کنیم.»

- بله، آقای رئیس جمهور.

چند دقیقه بعد او داشت در سوئیت اختصاصی اشان را باز می‌کرد.

همسرش در تخت‌خواب دراز کشیده بود و با لپ تاپ خود کار می‌کرد.

- اسم این استراحت است؟

- من به پشت دراز کشیده‌ام، این طور نیست؟

لبخندی مشعشع به او زد. لبخندی که اولین بار، در سال‌های قبل توجهش را تسخیر کرده بود. او حالا زیباتر از آن روزها بود.

عشق او، شریک او، بهترین دوستش...

او وارد اتاق شد: «چیزی را می‌خواهم بهت بگویم، چلسی.»

مثل یک کیک خوشمزه.

استوارت توماس بلند شد و به کامپیوتر اشاره کرد: «همه‌اش اینجاست. آقای تراوس. مال شما.»

تی شرت توماس از عرق خیس شده بود و همان طور که گیلن هشدار داده بود بوی بدی می‌داد. تراوس فهمید که فکر کار با تماس نزدیک با این بچه خوشایند نیست: «چرا نمی‌روی یک چیزی بخوری؟ اگر بهت نیاز داشته باشم خبرت می‌کنم.»

- شما نمی‌توانید فقط با جستجو آن را پیدا کنید. قرار است چکار کرده باشد؟
- قتل.

- چه نوع قتلی؟ جنون‌آنی، دزدی، کشتن از روی ترحم؟ اگر نتیجه می‌خواهید، باید محدوده را باریک کنید.
- بگذار من رویش کار کنم.

توماس درنگ کرد: «آن وقت پول مرا می‌دهی؟ من معمولاً نصف پول را اول می‌گیرم و نصف دیگر را وقتی که بگوئید دیگر به من نیازی ندارید. من از پرداخت اولیه گذشتم، چرا که گیلن دوست خوب من است، اما واقعاً من

باید...»

- چقدر؟

- پنج هزار.

- «همین جا صبر کن.» او توماس را ترک کرد و به آپارتمان روبرو رفت.

گیلن از صندلی برخاست: «مشکلی هست؟»

- بیشتر یک ناراحتی است. توماس پولش را می‌خواهد و من مشکل

نقدینگی دارم. پنج هزار تا.

- می‌توانم تا امشب فراهم کنم.

- او الآن می‌خواهدش.

تراوس رفت سراغ کیف وسایل شخصی‌اش و لپ تاپش را کشید بیرون، بعد

دیسک درایو آن را باز کرد و یک کیسه از داخل آن در آورد: «تو باید از

قدرت نمایشی خودت استفاده کنی و قانعش کنی که بجای وجه نقد جنس

قبول کند.»

او نیمی از محتویات کیسه را روی میز قهوه خالی کرد.

گیلن زیر لب گفت: «خدای بزرگ، الماس؟!»

تراوس سنگ‌های گرانبها را جور کرد: «حتی کوچک‌ترین این‌ها پنج

هزار تا می‌ارزد.»

گیلن به انباشت سنگ‌ها خیره شده بود: «و تو این‌ها را در لپ تاپ

قاجاق کردی؟»

- تا زمانی که توسط مأمورین فرودگاه مورد باز جویی قرار نگیرم، به نظر

می‌رسد جای خوبی باشد.

- پس به این دلیل بود که از هواپیمایی نیروی هوایی شماره یک

استفاده کردی.

او سرش را به علامت مثبت تکان داد: «قرار نبود پس از آن همه مسائلی که به خاطرش داشتم آنها را در گمرک به خطر بیاندازم.»
- آندریاز از این که هواپیمایی شخصی‌اش را برای کارهای خودت استفاده کردی خوشنود نمی‌شود.

- در این مرحله از بازی، او قبول دارد که قاچاق کمترین گناه من است. او یکی از سنگ‌ها را برداشت: «من متخصص نیستم، اما می‌گویم این کیفیت بالایی دارد.»
- بهترین است.

ملیسا وارد اتاق شد. خیره به الماس‌های درخشانی که روی میز قهوه بود نگاه می‌کرد: «این‌ها چیزی است که می‌خواهی به رئیس موزه پرداخت کنی؟ دزدی است، این طور نیست؟»

- ممکن است این طور باشد.

- و این دلیل مرگ دوست بود؟

- ممکن است این را هم بگویی.

او اولین الماسی را که انتخاب کرده بود داد به گیلن: «به توماس بگو وقت دستمزد و پاداش است. هر ارزشیاب الماس در پاریس بهش می‌گوید که این سنگ دو برابر قیمتی را دارد که از من خواسته.»

- شرط می‌بندم می‌رود جواهر فروشی و این کار را می‌کند.

- مشکلی ندارد. تست مرا تأیید می‌کند.

او انباشت الماس‌ها را به دو قسمت کرد و یک نیمه را داد به گیلن: «این برای گولی‌یم. مطمئنم می‌خواهد جنس را قبل از امشب چک کند.»

- این باید بیش از قیمتی که خواسته ارزش داشته باشد.

- فقط این‌ها را بده به گولی‌یم و بگذار تمامش کنیم.

او بقیه الماس‌ها را در کیسه ریخت و آن را گذاشت داخل کیفش: «ولی من آن چهار ساعت را تضمین شده می‌خواهم و گرنه قلبش را از سینه بیرون می‌کشم.»

ملیسا گفت: «عجب مرد نجیب زادهٔ اصیلی، تراوس.»

- من در آسایش مزارع جنوب بزرگ نشدم. به من یاد داده شده که کارم را با شیرینی انجام دهم، اما همیشه یک چاقو نزدیکم نگاه می‌دارم. نگاهش در نگاه خیره شدهٔ ملیسا بهم گره خورد: «تو که این روش را تأیید می‌کنی. کار با چاقو را خوب بلدی، ملیسا.»

- دارم بهتر می‌شوم.

گیلن گفت: «حالا من می‌روم که کارم را انجام دهم، برای من محیط اینجا خیلی سرد است. اگر مشکلی پیش بیاید بهت اطلاع می‌دهم، تراوس.» - باشد.

نگاه تراوس همچنان پی ملیسا بود: «به اندازهٔ کافی مشکل دارم.»

- مشکل که زیاد داری.

وقتی که گیلن رفت ملیسا گفت: «جای تعجب نیست. بدون نگرانی ما را مثل مهره‌های شطرنج دور اروپا حرکت می‌دهی! پول می‌تواند درها را باز کند، نمی‌تواند؟»

- لااقل درهای موزهٔ دِ آندریاز را باز می‌کند.

- اگر به جسیکا بگویم که با پول دزدی داری به کی‌سی کمک می‌کنی

چی؟

- هر دوی ما می‌دانیم که برای او فرقی نمی‌کند. او یک راهی برای

توجیه این پولی را که از راه خلاف بدست آمده برای نجات بچه پیدا می‌کند.

اما او را نگران می‌کند و احساس بدی برایش ایجاد می‌شود. بنابراین تو بهش چیزی نمی‌گویی، ممکنه؟»

او جوابی نداد.

- خوب تو سعی خودت را کردی ملیسا. حالا باید بروم اتاق بغل یک کم کار کنم. اگر به چیزی نیاز داری، خبرم کن.



ده دقیقه بعد وقتی که جسیکا به آشپزخانه آمد پرسید: «تراوس کجاست؟»

- اتاق بغل.

ملیسا بازور لبخند زد: «یک کم چای سرد درست کردم. بریزم برایت؟»

- لطفاً.

- کی‌سی چطور است؟

- فرقی نکرده.

او سر میز نشست و گونه هایش را مالید: «یا مسیح، امیدوارم این برنامه رقصنده‌باده‌ها به خوبی انجام شود.»

- اگر کوچکترین شکی داری، نباید انجامش دهی.

ملیسا لیوان را گذاشت جلوی جسیکا: «پیشرفتی نداریم. می‌دانم. اگر به من اجازه می‌دادی کمی باهاش محکم‌تر باشم، ممکن بود سریع‌تر پیش می‌رفتیم.»

- تو ممکن است این را بدانی، اما من نه.

جسیکا قدری نوشیدنی خورد: «ممکن است با تو همراهی کنم، اما هنوز

نمی‌توانم کاملاً این جور مسائل ارتباط روحی را باور کنم. این خلاف تمام ذهنیات و آموزش‌های من است.»

- می‌دانم. مشکل همین است.

ملیسا ناگهان زانو زد و سرش را گذاشت روی زانوی جسیکا: «سعی کن باور کنی، جسیکا.»

صدایش گرفته بود: «من تو را دوست دارم و فقط بهترین را می‌خواهم. این چیزی است که همیشه برای تو می‌خواستم. من خیلی چیزها را گرفتم، بگذار سعی کنم یک چیزی را پس بدهم.»

او بازوانش را بدور کمر جسیکا حلقه کرد: «بگذار کمکت کنم. به من گوش کن، خواهش می‌کنم.»

- ملی؟

جسیکا چانه ملیسا را بلند کرد و به او چشم دوخت. گونه‌های خیس او را پاک کرد: «داری گریه می‌کنی...»

ملیسا لبانش می‌لرزید: «فقط نشان می‌دهد چقدر من بی ثباتم، درسته؟»

- این طور نیست.

شانه‌های ملیسا را گرفت و او را تکانی آرام داد: «و تو چیزی از من نگرفتی که من راضی بدانم نبودم. هر کسی راهی در زندگی دارد که آن را تعقیب می‌کند. نمی‌توانی تشخیص بدهی که تو به من کمک کردی تا راهم را پیدا کنم؟ من هرگز از سالیانی که با تو گذراندم پشیمان نیستم.»

- من هم همین طور.

- پس تمامش کن.

خشم در صورت جسیکا نمایان شد: «وبه خاطر خدا دیگر گریه نکن. داری

مرا خفه می‌کنی.»

- متأسفم.

او سرش را مجدداً روی زانوی جسیکا قرار داد: «فقط به یک سوالم جواب بده. اگر به خاطر عشقم به تو قسم بخورم که حرفم در مورد رقصنده‌باده‌ها درست است، و این یک خطر برای کی‌سی است، باورم می‌کنی؟» سکوت شد.

- او، یا عیسی مسیح.

- من اعتقاد محکمی به واقع‌بینی دارم، ملی. می‌دانم تو فکر می‌کنی درست می‌گویی، اما عقل من به طور اتوماتیک در جستجوی توضیح معقولانه‌ای برای هر چیزی است که اتفاق می‌افتد. و عقل به من حکم می‌کند که قرار دادن کی‌سی در کنار یک نیروی تأثیرگذاری که همیشه نسبت به او مهربان بوده ممکن است باعث گشایش شود.

- این یک ریسک است، یک ریسک وحشتناک.

- یک ریسکی که ارزشش را دارد. و من باید این ریسک را بکنم، ملی.

- این حرف آخر توست؟

- بله. اما اگر تأیید نمی‌کنی، مجبور نیستی با ما همراه شوی.

- حتماً که تأیید نمی‌کنم.

ملیسا برگشت نشست روی پاشنه‌هایش و چشمانش را پاک کرد: «هر جا تو بروی، من هم می‌روم. چایت را بخور. می‌روم صورتم را بشورم و بعد کمی نهار درست کنم.»



تراوس کارش به جایی نمی‌رسید.

او تکیه زد به صندلی‌اش و چشمانش را مالید. مرور سوابق در کامپیوتر به همان اندازه‌ای که خسته کننده بود بیهوده نیز بود. او می‌دانست که شانس کمی هست، اما امیدوار بود که به چیزی برخورد کند که احتمالاً خاطره‌ای، یا هر چیزی... را در ذهنش زنده کند. گاهی اوقات یک چیزی جرقه می‌زند...

هیچ چیز.

خوب، با چیزهایی که مجبور بود کار کند چه انتظاراتی داشت؟ چشمان سبز، کمی بادامی. موهای بلوند که امکان داشت رنگ واقعی باشد یا نباشد. یک ریش که صورتش را مثل یک ماسک می‌پوشاند. ماسک...

او به آرامی راست در صندلی نشست. ماسک. او صورت آن مرد را تشخیص نداده بود. تا زمانی که آن مرد از اتفاق پشمک فروشی به طرف نیمکت حرکت نکرده بود فکر نمی‌کرد که قیافه‌اش آشنا باشد.



- پیدایش کردی؟

- آرام باش. زمان می‌برد.

توماس چشمش را از صفحه کامپیوتر بر نمی‌داشت: «فقط دو ساعت است که دارم رویش کار می‌کنم.»

تراوس گفت: «گفتی راحت‌تر است اگر محدودش کنم. محدودش کردم.»

- قدش شش فوت و سه اینچ، سن بین سی و پنج تا چهل، رنگ و رخ اسکاندیناوی، اسلحه کمری نه میلیمتری.

او صفحات سوابق بیشتری را مرور کرد.

تراوس گفت: «و یک سابقه تروریستی».

- آن کلید قضا یا ست. اگر قبلاً به من گفته بودی، می توانستم...

- قبلاً نمی دانستم. چقدر طول می کشد؟ نمی تواند افراد زیادی وجود داشته باشد که این مشخصات را داشته باشند.

- تعجب می کنی وقتی بفهمی. این دنیایی که در آن زندگی می کنیم خیلی وحشی است.

یک ساعت دیگر گذشت.

توماس به طرف جلو متمایل شد: «بینگو. یک نگاه ببانداز. این ممکنه فرد مورد نظر باشد».

سن سی سال، اما این سابقه به ده سال پیش بر می گردد. ریش تراشیده، موهای قهوه ای کم رنگ کمی خط موی عقب نشسته، اما چشمها درست هستند. سبز کمی در گوشه ها بادامی.

بله، خودش است.

- چاپش کن.

توماس دکمه ای را فشار دارد: «چقدر کثیف».

او تاریخچه را خواند: «آتش زدن، دزدی، قتل... ارتش آزادی بخش، پسران آزادی، نئو نازی. به نظر نمی رسد که به هیچ کدام پایبند باشد».

- غیر معمول نیست. مزدورها به جاهایی می روند که پول باشد.

تراوس عکس و اطلاعات چاپ شده را برداشت: «احتمال می دادم که ارتباطات تروریستی داشته باشد. چون دوتا از کشته ها در واسارو چنین

ارتباط‌هایی داشتند.»

- واسارو؟

- مهم نیست.

او یک مداد برداشت و شروع کرد به کشیدن ریش. شکی نبود: «خودش است.»

توماس پرسید: «انجامش دادم؟»

- آره، انجامش دادی.

او صندلی‌اش را به عقب فشار داد و گفت: «تو یک تابعه‌ای، توماس.»

- به تابعه باید پاداش داده شود. فکر نمی‌کنید من مستحق یک پاداشم؟

ممکنه یکی دیگه از آن سنگ‌های زیبا را...؟»

همین طور که تراوس به آن عکس خیره شده بود گفت: «طمع نکن.

می‌توانی یک پیشینه و یک مشخصات روانشناسی برایم تهیه کنی؟»

- احتمالاً در سازمان سیا دارد. سی دقیقه به من وقت بدهید.

چهل و پنج دقیقه طول کشید تا این که او یک کلید را زد و چاپ آنرا که دو

صفحه بود داد به تراوس: «بفرمائید.»

- «تشکر.» او رفت به سمت در.

او وارد جیمز دی‌شمپس گرفت...

گیلن نگاهش را از روی صفحه برداشت: «ادوارد دی شمپس. مطمئنی؟»
 تراوس سرش را به پائین تکان داد: «آن قدر مطمئنم که احتیاج به دوباره دیدنش ندارم.»

- و تو فکر می‌کنی او رهبر گروه در واسارو است؟
 - این طور می‌شود نتیجه گرفت. او مرا می‌شناخت و اشاره کرد که من گاهی اوقات در گذشته سر راهش قرار می‌گرفتم. برایم آشنا بود، اما قیافه‌اش را تشخیص نادم. بایست راه رفتنش به خاطر آمده باشد.
 - من بیرون توی محوطه بودم، در نتیجه او را ندیدم. چطور حرکت می‌کرد؟

- تقریباً مشخص بود. تند، جهشی، روی پنجه پاهایش، مثل یک بازیکن تنیس.

- کارل استد ربطی به قتل جن نداشت؟
 - محتمل نیست. واسارو قبل از مسائل من با کارل استد و الماسها اتفاق افتاد. به علاوه دی شمپس اول رفت دنبال پول، نه دنبال الماسها. الماسها اولویت درجه یک کارل استد بودند.

- بنابراین این حالا روسها و دی شمپس و کارل استد دنبالت هستند؟

ملیسا از جایی که در گوشه اتاق در صندلی اش نشسته بود گفت: «تو سی‌آی و سرویس مخفی را فراموش کردی، خیلی امیدوار کننده است. با این همه دشمن، اجباراً یکی باید بهت برسد.»

تراوس گفت: «می‌توانی امیدوار باشی، ولی ممکن است اگر به خواهرت بگویی دی‌شمپس دوباره وارد صحنه شده، احتمالاً فکرش درباره رقصنده‌باده‌ها عوض شود. ممکن است فکر کند که به ریسک آن نمی‌ارزد.»

- بهش می‌گوییم.

ملیسا از جایش برخاست: «اما فکرش عوض نمی‌شود، مگر این که یک خطر مستقیمی متوجه کی‌سی باشد.»

- بالاخره فتوا دادی؟

ملیسا با تند خویی گفت: «البته که نه، من فقط قدم اول را قبول کردم. به این معنا نیست که بقیه راه را نچنگم.»

- مطمئنم که این کار را می‌کنی. پس قصد داری که با ما بیایی؟

- آرزو می‌کردید که من با شما نیایم. متأسفم. از دست نمی‌دمش.

گیلن همچنان که عکس را مطالعه می‌کرد اخم هایش در هم بود: «فکر می‌کنم یک بار دیدمش. یک جایی در پرتقال. امکان دارد؟»

- او به گروه پرتقالی‌ها تعلق ندارد، ولی به این معنا نیست که آنجا عمل نمی‌کند.

تراوس داشت مشخصات را می‌خواند: «او تبعه آمریکاست، اما به هر جایی در اروپا می‌رود. چیزی مثل متخصص غذاست. معجون با آب و رنگی است... کت و شلوارش را در رم می‌دوزند.»

از چند تا خطِ متن گذشت: «مادرش از پدرش طلاق گرفت و ادوارد را در سن شش سالگی به پاریس آورد. او با یک گالری دار به نام دی توله ازدواج

کرد. دی توله پولدار بود و بچه را به یک مدرسه شبانه روزی خصوصی گذاشت. اول نمرات عالی آورد، با ضریب هوشی خیلی بالا. بعد، وقتی که دوازده سال داشت، ناپدری‌اش بجرم دزدی او را تحویل پلیس داد و دوسال زندان رفت.»

او نگاهی به بقیه صفحه انداخت: «وقتی که آمد بیرون در خیابان‌ها کار می‌کرد- مواد مخدر، بازی‌های خلاف، دزدی. واضح بود که از این راه به اندازه کافی پول در نمی‌آمد. به این دلیل در بیست سالگی به یک ضارب تبدیل شد.»

تراوس نگاهی به بالا انداخت: «او در کار با تجهیزات جاسوسی خیره بود. این با چیزهایی که جن در مورد گیرنده در آپارتمان‌ش با من صحبت کرد مطابقت دارد.»

نگاهش دوباره برگشت به گزارش: «بعد به تروریسم روی آورد. با چند تا گروه کار می‌کرد تا این که گروه خودش را تشکیل داد. خیلی دوام نیاورد. او اساساً تنها است و تیمش از او کناره گرفت.»

- در مورد والدینش چی؟

- وقتی در زندان بود مادرش فوت شد. پدرش چهار سال پس از این که دی‌شمپس آزاد شد به قتل رسید.

- توسط دی‌شمپس؟

- احتمالاً. هرگز اثبات نشد. هیچ‌گونه ردّ شواهدی از او پیدا نشد.

اما شدیداً مرگ خونباری بود. جالب است که او پدر خوانده‌اش را بلافاصله بعد از آزاد شدنش نکشت. صبر کرد و یاد گرفت بعد حرکتش را انجام داد. فلان شده بیرحم.

- اما خیلی با هوش است.

- نه خیلی با هوش. تنها دلیلی که برای کشتن جَن داشت آزار من بود. او به نرمی اضافه کرد: «آن اشتباه برایش گران تمام می‌شود.»

ملیسا گفت: «و تو از آن لذت می‌بری.»

- هیچ شکی ندارد. دوست دارید بیشتر راجع به دی‌شمپس بشنوید؟ معتقدم فکر می‌کنید در مقایسه خیلی خوب بیرون آمدم.

ملیسا به سمت اتاق خواب رفت: «برای خوب به نظر رسیدنت باید با یک جانی کشتار جمعی مقایسه‌ات کرد.»

تراوس همچنان که در پشت سر ملیسا بسته شد رو کرد به گیلن: «تو در اینجا به اندازه کافی اطلاعات داری که پیدایش کنیم؟»

- اگر اینجا به اندازه کافی اطلاعات بود، سی‌آی‌اِی یا اینتر پول خیلی پیش از این‌ها او را می‌گرفتند.

او گزارش را از تراوس گرفت و آنرا دوره کرد: «او سه بار در زمان‌های مختلف در طول زندگی حرفه‌ایش در پاریس دستگیر شده. او آشکارا اینجا را دوست دارد. جایی که می‌شود از آن شروع کرد. من چند نفر را که خوب بو می‌کشند بلافاصله می‌گذارم روی این کار. اما برای گرفتن نتیجه نَفَسْت را توی سینه حبس نکن و منتظر نباش.»

12:35 صبح

جسیکا باز زمزمه گفت: «تقریباً وقت رفتن است، کوچولو.»

او پتوی سبکی را دور کی‌سی پیچید: «مهیج است! تو قرار است که یک دوست قدیمی را ببینی.» سپس رو کرد به ملیسا و گفت: «تراوس گفت بلافاصله بعد از این که به موزه رفتیم پاریس را ترک می‌کنیم. او می‌خواهد که همه چیز را بگذاریم توی ماشین. تا یک فنجان قهوه برای خودمان

درست می‌کنم، آیا ممکنه جهت اطمینان ببینی همه چیزها را از دستشویی خارج کردم؟ گرچه می‌دانم وقتی که این قدر عصبی هستم چرا باید احساس نیاز به کافئین داشته باشم.»

ملیسا سرش را به علامت نفی تکان داد: «تو هرگز عصبی نیستی.»

- چرا امشب هستم.

جسیکا به اتاق نشیمن رفت در جایی که تراوس و گیلن منتظر بودند: «تقریباً وقتش است؟»

تراوس سرش را جهت تأیید به پائین تکان داد: «دختر کوچولو چطوره؟»
- بیدار است.

- همین طور نگاهش دار. در غیر اینصورت چُرت گران قیمتی می‌شود.
ملیسا کجاست؟

- دارد وسائلس را جمع می‌کند.

جسیکا به آشپزخانه رفت و یک فنجان قهوه ریخت: «از اینجا به کجا می‌رویم.»

- اگر این برنامه وضع کی‌سی را درست کند، من در جایی مطمئن تو و ملیسا را مستقر می‌کنم و می‌گذارم با آندریاز درباره شرایط مذاکره کنید.

- جای مطمئن کجاست؟

گیلن پرسید: «ریوی یرا را دوست دارید؟»

- نمی‌دانم. هیچ وقت آنجا نبودم. اما به نظر نمی‌رسد مکان مناسبی برای مخفی شدن باشد.

- که معمولاً بهترین مکان است.

- بهر حال ما باید در همین وقتِ قرض گرفته شده کار را تمام کنیم.
نمی‌دانم چرا آندریاز هنوز بما نرسیده.

- ما سریع حرکت می‌کنیم و ما گیلن را داریم.

- و در بارۀ شرایط شما چی؟

تراوس سرش را تکان داد: «آندریاز میلی به معامله با من ندارد.»

- همش انجام شد.

ملیسا از اتاق خواب بیرون آمد، کیف را حمل می‌کرد: «برویم و تمامش کنیم.» ملی بیچاره. او آن قدر رنگ پریده و تکیده بود که قلب جسیکا برای او به درد آمده بود.

- من وَن را می‌آورم پشت خانه و مطمئن می‌شوم کسی این دور و بر نباشد. اگر زنگ نزد، کی‌سی را تا پنج دقیقه دیگر بیاورید پائین.

جسیکا فنجان قهوه را داد به ملیسا: «بخور. قیافه‌ات شبیه جهنمی‌ها

شده.»

- نیازی بهش ندارم.

- بخور، ملی.

ملیسا با بی‌حالی لب‌خندی زد: «چشم خانم.»

او چند جرعه نوشید و فنجان را برگرداند به او: «راضی شدی، جسیکای

مقدس؟»

- بله.

جسیکا برگشت به طرف تراوس: «چطوری کی‌سی را می‌بریم توی موزه

بدون اینکه دیده شویم؟ حملش به اطراف مطمئناً جلب توجه می‌کند؟»

- ما وَن را در کوچه پشتی پارک می‌کنیم و از ورودی عقب می‌رویم تو.

گیلن می‌گوید اتاق اشیاء عتیقه درست انتهای راهرو است.

«نگهبان‌ها چی؟»

- دو نفرند، و همه‌اش‌ان رشوه گرفته‌اند. یکی دم ورودی عقب و یکی دم

در اتاق اشیاء عتیقه. داخل اتاق یک در هست که می‌رود طبقه زیر به یک محوطه انباری در زیر زمین. گیلن یکی از افرادش را جهت اطمینان دم در گذاشته.

- یا مسیح، امیدوارم همه چیز خوب پیش برود.

- جسیکا...

جسیکا به سمت ملیسا برگشت. چشمان خواهرش مثل شیشه مات شده بود و او یک قدم نا متعادل به جلو برداشت: «جسیکا...»

جسیکا گفت: «بگیرش، تراوس.»

همچنان که زانوهای ملیسا قفل شده بود و شروع کرد به افتادن تراوس از جا پرید رفت جلو.

نگاه ملیسا از وحشت به روی جسیکا ثابت مانده بود: «نه... جسیکا.»

جسیکا بالش را روی میل گذاشت: «نگران نباش، ملی.»

«خدای مهربان. تو نمی‌دانی چه...» او در بازوهای تراوس فرو ریخت و بی‌هوش شد.

تراوس زیر لب گفت: «چه جهنمی.»

جسیکا گفت: «یک مسکن در قهوه‌اش انداختم، بگذارش روی میل.»

- بهش دارو دادی؟ چرا؟

- این قضیه برایش سخته. دیدی که چقدر در مورد رقصنده‌باده‌ها

ناراحت بود. این طوری وقتی بیدار می‌شود همه چیز تمام است.

در حالی که ملاقه‌ای می‌انداخت روی ملیسا گفت: «و احتمال داشت مداخله کند. این شانس حق کی‌سی است.»

تراوس سوت آرامی زد: «تو خیلی سر سختی.»

- تو می‌دانستی که او می‌تواند مشکل ایجاد کند. داری می‌گویی که تو

وسوسه نشدی که دست به چنین کاری بزنی؟

- چرا وسوسه شدم. اما نمی توانستم این کار را بکنم.

- چرا که نه؟

- مثل بازی بلیارد به نظر می آید. یک جنگجویی مثل او مستحق شرایط مساوی است.

او موهای ملیسا را از پیشانی اش کنار زد: «من از زنی که انتقاد می کند اما از پشت خنجر نمی زند خوشم می آید. این طور تصمیم گرفتم که ترجیح می دهم مشکلی روی دستم باشد تا این که راه حلی پیدا کنم.»

- و من تصمیم گرفتم ریسک نکنم و از هر دو، ملیسا و کی سی محافظت کنم.

جسیکا ساعتش را چک کرد: «وقتش رسیده که کی سی را بیاوریم پائین.»

- ملیسا چقدر می خوابد. فقط چند جرعه بیشتر نخورد.

- چیز دیگری هم انتظار نداشتم. مقدار دارویش زیاد بود. چهار تا پنج ساعت می خوابد. جسیکا بوسه عاشقانه ای به روی گونه ملیسا گذاشت و زمزمه کرد: «این به نفع همه است. شب بخیر، ملی.»

12:45 صبح

پال گولی یم مردی لاغر اندام، باوقار، موهای مشکلی و در اواخر دهه

پنجاه سالگی اش بود. او خیلی هم عصبی بود: «بیائید تو. بیائید تو.»

او سرش را به نگهبان بیرون اتاق اشیاء عتیقه تکان داد و با بال بال زدن دستش به بقیه اشاره کرد که به داخل بیایند: «من باید دیوانه باشم که این کار را بکنم. فقط چهار ساعت. نه بیشتر.»

گیلن گفت: «فشاری در کار نیست. فقط یک صندلی برای این خانم بیاور.

و بعد برو یک لیوان آب خنک بخور که اعصابت راحت شود.»

گولی‌یم گفت: «من محدوده را ترک نمی‌کنم. و این بچه اینجا چکار می‌کند؟ تو هیچ وقت چیزی در مورد یک بچه...»

تراوس گفت: «وقت دارد می‌گذرد. اگر از ما می‌خواهی که اینجا را ترک کنیم ما را تنها بگذار و دخالت نکن، رقصنده‌باده‌ها کجاست؟»

- روی میز کار مقابل آن تابوت سنگی بزرگ.

نگاه خیره جسیکا به مجسمه دوخته شده بود و زیر لب گفت: «خدای من... تصویرش را دیده بودم، ولی دیدنش از نزدیک فرق می‌کند. فوق العاده است.»

گولی‌یم یک صندلی از آن طرف اتاق آورد و گفت: «کجا می‌خواهید باشد؟»

جسیکا گفت: «چند متر مانده به مجسمه.»

او صندلی را در جایی که جسیکا اشاره کرده بود گذاشت و با عجله از اتاق خارج شد.

جسیکا نشست و بازوهای خود را باز کرد و نگهداشت: «تراوس، کی سی را بگذار روی زانوهای من.»

- من می‌توانم نگهدارمش.

- نه.

- او به من اعتماد دارد.

- اما این من هستم که سعی می‌کردم او را تشویق کنم که برگردد. تو فقط یک پوشش امنیتی بودی. می‌خواهم تشخیص بدهد که حالا همه چیز فرق دارد.

او کی سی را به طرف رقصنده‌باده‌ها گذاشت روی زانوی جسیکا: «حالا

چی؟»

جسیکا کی سی را نزدیک تر کشید: «می نشینیم و صبر می کنیم. چشمه‌های را باز کن، عزیز دل. او اینجاست. خیلی زیباست. قلبم دارد از دیدنش می ایستد. حالا می فهمم چرا این قدر دوستش داری. خواهش می کنم چشمه‌های را باز کن....»



- «او اینجاست!» فریاد شادی کی سی، غباری که ملیسا را احاطه کرده بود کنار زد: «پیدایش کردم. مدام جسیکا به من می گوید که باید چشمه‌های را باز کنم که ببینمش، اما می دانم که اینجاست. بیا و با هم ببینیمش.» تاریکی، غبار، وضعیت بی حسی.

- می توانیم اینجا بمانیم. او از ما محافظت می کند. جسیکا می خواهد که بیایم بیرون. اما ما مجبور نیستیم. ما عمیق تر می رویم. او یکبار مرا به آن دورها برد. باز هم می تواند این کار را بکند. و با ما می آید. می دانم که می آید.

ملیسا باید چیزی می گفت: اما نمی توانست فکر کند. چرا نمی توانست فکر کند؟ مه خیلی غلیظ بود به سنگینی شهد شکر خام.

- در مورد چی صحبت می کنی؟

- چقدر خنگی، رقصندۀ بادها.

ترس وجود ملیسا را فرا گرفت و مه گریخت.

- چی؟

- بهت گفتم. او اینجاست. پیدایش کردم.

قلب ملیسا مثل یک مته برقی شروع کرد به طیش.

- کجا؟

- جسیکا مرا برد پیش او.

جسیکا، قهوه‌ای که داد، نه!

- ملیسا، بیا، پیدایش کردم، اما نمی‌خواهم تو را اینجا بگذارم. با من بیا.

ملیسا می‌بایست، چشمانش را باز می‌کرد.

- ملیسا.

- کی‌سی، باهاش نرو.

چشمانت را باز کن. چشمانت را باز کن. چشمانت را باز کن.

بالاخره پلک‌های سنگین او باز شدند. پرده‌های آبی، آپارتمان، غبار

آلودگی، همه چیز تیره و تار بود.

بلند شو بنشین. حرکت کن. خیلی سخت است. حرکت کن. پنج دقیقه

طول کشید تا بنشینند و پنج دقیقه دیگر تا روی پاهایش بایستد. یک کار در

یک زمان، برو به طرف در.

چطور می‌شد اگر نمی‌توانست خودش را برساند. او می‌بایست جسیکا را

متوقف می‌کرد.

- ملیسا، کجایی؟

- دارم می‌آیم. صبر کن برایم.

ملیسا شماره‌ای را که از دفتر چه تلفن جسیکا کپی کرده بود و در جیب

سوارس گذاشته بود بزحمت در آورد. خودش را به تلفن رساند.

یا عبسی مسیح، او نمی‌توانست شماره‌های روی تلفن را ببیند. سه بار

طول کشید تا این که شماره را درست گرفت.

آندریاز گفت: «الو»

- کی‌سی... جسیکا. موزه دِ آندریاز.

- چی؟ تو کی هستی؟

- ملیسا. حالا. همین حالا برو.

او گوشی را گذاشت. با خودش فکر کرد افراد رئیس جمهور ممکن است به موقع آنجا نرسند. ممکن است اصلاً به آنجا نرسند. کیف را ببر؛ اسلحه‌ای را که گیلن به او داده بود در آن قرار داشت. برو توی خیابان. موزه فقط چهارتا چهار راه فاصله داشت. او می‌توانست. یک قدم در یک زمان.

- ملیسا، دارم چشمه‌هایم را باز می‌کنم. باید آن را دوباره ببینم. او خیلی قشنگ است.

اضطراب وجود ملیسا را فرا گرفت. اگر کی‌سی آن چشمان سبز زمردین را می‌دید، پس ملیسا هم آنها را می‌دید. او نمی‌دانست دیدن آن چشم‌ها فرقی ایجاد می‌کند، اما نمی‌توانست ریسک این کار را بکند.

- نه چشمانت را باز نکن، برایم صبر کن.

- سعی می‌کنم. عجله کن.

یک چهار راه. او خیلی خسته بود. نمی‌توانست خودش را برساند.

- دیگر نمی‌توانم صبر کنم، ملیسا.

- البته که می‌توانی. تو هر کاری که بخواهی می‌توانی انجام دهی.

دو چهار راه. ملیسا ناگهان با چرخشی روی دیوار آجری ساختمان کنارش افتاد. بلند شو. ادامه بده.

- دارم چشمانم را باز می‌کنم.

- نه.

- باید این کار را بکنم.

و بعد ملیسا آن را دید.

چشمان زمردین با خردمندی باستانی خیره به دنیا نگاه می‌کرد. مجسمه روی یک میز کهنه در یک اتاق عظیم و شلوغ ایستاده بود. یک مسیر در سقف کاذب بالای سر. تابلوها. و تراوس در یک طرف میز کار کنار یک تابوت سنگی مصری ایستاده بود.

- بهت گفتم.

هیجان کی‌سی مثل ابری از الکتریسیته ساکن، به دور هر دوی آنها می‌چرخید: «او اینجاست. او اینجاست.»

یک چهار راه دیگر. موزه فقط قدری جلوتر بود.

چشمان زمردین، اما از خون خبری نبود. می‌توانست فرق داشته باشد. باید که فرق می‌کرد.

او پیچید داخل کوچه.

- جسیکا خوشحال است. فکر می‌کند برای این که من چشمه‌ایم را باز کردم دارم برمی‌گردم. دارد با من حرف می‌زند، می‌گوید رقصنده‌باده‌ها می‌خواهد که من این کار را بکنم.

- درست می‌گوید، کی‌سی.

- تو از کجا می‌دانی؟ او مرا به آن دورها برد. جای من در اینجا امن است.

- اما با این کارت نمی‌توانی رقصنده‌باده‌ها را ببینی.

آیا او حرفش درست بود؟ او آن قدر می‌ترسید که نمی‌توانست فکر کند. تنها چیزی که می‌توانست ببیند آن چشمان زمردین بود.

اما از خون خبری نبود. حمام خون در کار نبود. کاری کن فرق داشته باشد. خواهش می‌کنم از خون خبری نباشد.

او داشت از پلکان به طرف در عقب بالا می‌آمد، به نرده‌ها تکیه می‌کرد.

خیلی سخت بود. عجب راه درازی در پیش بود.

او به در تکیه داد تا نیرویش را جمع کند. یک دقیقه دیگر و او در حال ورودی بود. عیبی نداشت. او خودش را رسانده بود و هیچ اتفاقی هم نیفتاده بود. او حتی توسط نگهبان‌ها متوقف نشده بود.

نگهبان‌ها. نگهبان‌ها کجا هستند.

او با فشار در را باز کرد.

خون. چشمان خیره شده. دو نفر آنجا بودند. نگهبان‌ها.

- ملیسا، چرا با من حرف نمی‌زنی؟

- کی‌سی، چشمانت را ببند.

او با تکان‌هایی از هال ورودی می‌گذشت. یامسیح، یک نفر دیگر کنار در اتاق اشیاء عتیقه. کت و شلوار آبی رنگ، نگهبان نبود. گولی یم بود؟

- به من گوش کن، ازت می‌خواهم که چشمانت را ببندی.

- چرا؟ در آن صورت دیگر نمی‌توانم ببینم. آن صدا چی بود؟

- چه صدایی؟

- یک صدای تق. قبلاً شنیده بودمش. شنیده بودمش.

ملیسا می‌توانست اضطراب را در صدای او بشنود: «مایکل دارد از پلکان به طرف در دیگر می‌دود پائین. دارد مرا ترک می‌کند.»

- چشمانت را ببند.

- رقصنده‌باده‌ها. من نمی‌توانم در اینجا بمانم. باید مرا ببرد.

وحشت حاکم شد: «ملیسا دارم می‌افتم.»

- چرا داری می‌افتی؟ آسیب دیدی؟

- نمی‌دانم. روی زمینم. دارم چشمانم را می‌بندم. دارم دور می‌شوم...

- چرا روی زمینی؟

او در را یکباره باز کرد: «اینجا چه خبر است...؟»
و بعد ملیسا آن را دید.

چشمان زمردین به پائین نگاه می‌کردند.

حمام خون داشت همه جا را می‌گرفت تا این که کفش کودک را خیس کرد. جیغ پس از جیغ گلوی ملیسا را داشت پاره می‌کرد. او نفهمید چگونه به طرف دیگر اتاق رفت، اما داشت به زانو در می‌آمد. او می‌بایست خون را متوقف می‌کرد. او می‌بایست جلوی خونی را که از سینه جسیکا به بیرون می‌ریخت بگیرد.

جسیکا داشت رو به بالا به او نگاه می‌کرد: «ملی؟ به کی سی... کمک کن.»
- کی سی خوبه.

او داشت دستش را روی زخم جسیکا می‌فشرد: «تو هم حالت خوب می‌شود.»

- کی سی تقریباً به این دنیا برگشت... می‌دانم. من - انجامش دادم،
ندادم؟

- البته که دادی.

اوه، خدایا، این همه خون: «حالا دیگر حرف نزن.»
- او زیباست...

جسیکا داشت روبه بالا به رقصنده‌باده‌ها نگاه می‌کرد: «می‌فهمم که چرا
کی سی...»

یک باریکه خون از گوشه دهان جسیکا به بیرون ریخت: «زیباست...»
او روی پهلوی فرو ریخت.

- نه!

گیلن به تراوس در خارج از موزه گفت: «فایده‌ای ندارد. دی‌شمپس رفته و بهتر است ما هم از اینجا برویم. صدای آژیرها خیلی نزدیک اند. شاید دلیل ترساندنش همین باشد.»

- بی پدر و مادر.

دست‌های تراوس به مشت تبدیل شد: «او این مکان را مثل کف دستش می‌شناخت. وقتی که از مسیر سقف کاذب در بالای سر پرید پائین دقیقاً می‌دانست کجا دارد می‌رود. چطور از جلوی آن نگهبان‌ها گذشت؟»

گیلن با حالت گرفته‌ای گفت: «این چیزی است که من می‌خواهم بدانم، تا تو می‌روی کی‌سی و جسیکا را چک کنی، من می‌روم از این کار سر در بیاورم.»

دو دقیقه دیگر همه از اینجا می‌زنیم بیرون.»

تراوس دوید بداخل موزه وقتی که رسید به اتاق اشیاء عتیقه با حالت سر خوردن ایستاد: «اوه، لعنت به این روزگار.»

- او دیگر بیدار نمی‌شود.

ملیسا سر او را بلند کرد و دهانش با خون جسیکا آغشته شده بود: «نمی‌توانم کاری کنم که نفس بکشد.»

او دهان جسیکا را با دهان خودش مجدداً برای تنفس پوشاند. تراوس زانو زد و انگشتانش را روی گلوی جسیکا قرار داد: «ملیسا، فایده‌ای ندارد. او مرده.»

- این حرف را زن.

او با هیجان دیوانه‌واری بدهان جسیکا هوا می‌فرستاد: «من نمی‌گذارم بمیرد.»

او کی‌سی را چک کرد. اثری از جراحات نبود. کودک مورد اصابت قرار نگرفته بود. وقتی که دنبال دی‌شمپس کرده بود متوجه نشده بود که هیچ کدام از آن دو هدف قرار گرفته باشند. او نگاهی به جسیکا انداخته بود، اما او با بچه در بازوانش مستقیم روی صندلی نشسته بود.

صدای آژیر بلندتر شده بود: «ملیسا، ما باید از اینجا خارج شویم.» او مایکل را نادیده گرفت.

- بیرون...

گیلن کنار آنها بود، سرعت کی‌سی را برداشت. نگاهی به جسیکا انداخت و گفت: «مرده؟»

- بله.

ملیسا هم زمان گفت: «نه.»

گیلن سرش را به پائین تکان داد: «مرده. من درها را قفل کردم و دارم کی‌سی را از زیر زمین می‌برم بیرون.»

او کی‌سی را به طرف پلکان برد: «اگر به سرعت راه نیفتیم، همه ما سر از زندان در می‌آوریم. هر دو نگهبان‌ها مرده‌اند، و گولی‌یم هم مرده. مأمور من کار دو هم کشته شد. او را پشت تعدادی جعبه در زیر زمین پیدا کردم. تو یا ملیسا را از او جدا کن یا این که ترکش کن.»

- او می‌آید.

تراوس ملیسا را کشید از خواهرش جدا کرد: «بزن برویم، ملیسا. کاری از دستان بر نمی‌آید.»

- من می‌توانم کمکش کنم. می‌توانم خونریزی‌اش را متوقف کنم.
- ملیسا، داری بخودت دروغ می‌گویی. اگر با من نیایی یا می‌میری یا این که می‌افتی زندان. بعد هرگز نمی‌توانیم مردی را که این کار را با جسیکا کرده به سزایش برسانیم. فکر می‌کنی درست است که بگذاریم این اتفاق بیفتد؟

او مات به تراوس خیره شد.

گیلن از بیرون صدا زد: «تراوس!»

- داریم می‌آئیم.

ملیسا با زمزمه گفت: «مرده؟»

تراوس سرش را به علامت مثبت تکان داد و ملیسا را با خود کشید:
«پالا، کی‌سی به تو احتیاج دارد.»
- به کی‌سی کمک کن.

- درست.

او ملیسا را به سمت پله‌ها هل داد: «ولی تو این کار را نمی‌توانی بکنی مگر این که ما از اینجا خارج شویم.»
- مرده.

ناگهان ملیسا متوقف شد و به جسیکا نگاه کرد: «اوه، خدا، واقعیت دارد. ایکاش این هم یک رؤیای دیگری بود.»
یک دنیا غم در صدای ملیسا بود.
- پالا، ملیسا.

نگاه خیره‌اش به طرف مجسمه حرکت کرد: «آن را بیاور.»

- چی؟

- بیاورش.

- نه.

- من بدون آن نمی‌آیم. برش دارو بیاورش.

صدای آژیرها درست از محوطه بیرون می‌آمدند. او می‌دانست که وقت

زیادی نمانده: «تو درست فکر نمی‌کنی. فقط با من بیا، ملیسا.»

ملیسا با تکانی خودش را جدا کرد و رفت به سمت رقصنده‌باده‌ها.

- یا عیسی مسیح.

او دوید به آن طرف اتاق، تندیس را بغل کرد، دست ملیسا را گرفت، و او

را دنبال خود کشاند: «لعنت... عجله کن. آنها الآن است که در بزنند.»



همچنان که گیلن ماشین را برد به داخل بزرگراه نگاهی به آئینه عقب

انداخت و با دیدن ملیسا گفت: «مثل آنهایی که توی خواب راه می‌روند شده.»

- او دارد توی خواب راه می‌رود. با آن مقدار داروی مسکنی که

بخوردش داد، باید مثل روشنایی برق رفته باشد. او هرگز نمی‌بایست قادر به

ترک آپارتمان باشد. نمی‌دانم چه چیزی به پیش می‌بردش.

- چرا، می‌دانی.

او با خستگی گفت: «ممکن است بدانم،»

سپس دستمالش را در آورد و خونی را که روی لبهای ملیسا بود پاک کرد:

«اگر میل انسان به اندازه کافی قوی باشد، بدن می‌تواند کارهای عجیبی

بکند.»

- چرا رقصنده‌باده‌ها را برداشتی؟ فکر کردی به اندازه‌کافی مشکل نداریم؟

او شانه‌هایش را بالا انداخت: «ملیسا بدون آن حاضر به ترک آنجا نبود. و یکی دیگر چی می‌شود.»

- گاهی در پشت شتر؟

گیلن ادامه داد: پلیس فرانسه این سرقت را یک توهینی به غرورشان تلقی می‌کنند. آنها در رابطه با مجسمه به آندریاز قول امنیت حتمی داده‌اند. اگر راهی برای برگرداندن آن پیدا کنیم می‌توانیم خودمان را از شر تعقیب آنها خلاص کنیم.»

ملیسا گفت: «نه.»

هر دوی آنها به او نگاه کردند. این اولین حرفی بود که پس از ترک موزه از زبانش شنیده می‌شد: «باید نگهش داریم.»

تراوس گفت: «بعداً درباره‌اش صحبت می‌کنیم. ممکن است الآن شفاف فکر نکنی.»

- باید نگهش داریم.

- خطر ناک است. دیدی که چطور پلیس‌ها ریختند توی آن موزه! از کجا می‌دانستند که ما آنجا بودیم؟ باید از جایی درز کرده باشد.

ملیسا گفت: «من به آندریاز زنگ زدم.»

گیلن شروع کرد به فحش دادن: «می‌دانستم. می‌دانستم این کار را می‌کند.»

- ساکت باش، گیلن. کار خوبی کرد که زنگ زد. دی‌شمپس طوری در آن مسیر باریک بالای سر در سقف کاذب مستقر شده بود که می‌خواست همه

ما را بکشد. ترس از آن آژیرها فرارش داد.

ملیسا زمزمه کرد: «نه به موقع.»

تراوس با متانت گفت: «نه به موقع برای جسیکا، اما ممکن است جان

بقیه ما را نجات داده باشد.»

- بقیه ما برایم مهم نیست.

- حتی کی سی؟

او چشمانش را بست: «کی سی را... کمک کن.»

- حالش خوب است. نسبت به قبل فرقی نکرده.

- کی سی را... کمک کن.

- کمکش می‌کنیم، ملیسا.

تراوس سر او را به طرف شانه هایش کشید: «حالا سعی کن استراحت

کنی. موقعی که به کلبه رسیدیم بیدارت می‌کنم.»

- کی سی را... کمک...

او خوابش برد.



پوشش‌های چوبی نیمه باز بیرونی پنجره بصورت قابی برای تصویر قرمز

و بنفش غروب می‌نمود. چقدر زیبا...

تراوس لیوان آب را به لب‌های ملیسا نزدیک کرد: «کمی آب بخور. مدت

زیادی است که خواب بودی. باید تشنه باشی.»

او تشنه بود. لب‌هایش مثل پنبه احساس خشکی می‌کرد. نیمی از آن را

خورد.

جسیکا.

درد مثل چاقو در وجودش فرو رفت: «خدای بزرگ.»
 تراوس لیوان را که داشت از دست ملیسا می‌افتاد گرفت و او را در
 بازوان خود تسلی داد: «می‌دانم. می‌دانم. متأسفم، ملیسا.»
 صدای تراوس گرفته بود و او را به عقب و جلو تکان می‌داد: «یا مسیح،
 خیلی متأسفم.»

- تأسف بدرد نمی‌خورد. او مرده.
 او صورتش را در شانه‌های تراوس قرار داد: «من نتوانستم کمکش کنم.
 نتوانستم جلوی این کار را بگیرم.»

- هیچ کس نمی‌توانست به او کمک کند. حتی اگر ظرف پنج دقیقه
 می‌توانستیم او را به اتاق اورژانس برسانیم، زخمش آن قدر کاری بود که
 می‌کشتش.

- نتوانستم کمکش کنم. باید با هوش‌تر از این‌ها بودم. می‌بایست
 می‌فهمیدم چرا سعی کرده بود مرا همراه نبرد.
 - او باعث تعجب منم شد. و اگر تو همراه ما آمده بودی، ممکن بود تو
 هم تیربخوری.

- نه، یک راهی برای محافظت‌ش پیدا می‌کردم. می‌دانستم دارد می‌آید.
 متوقفش می‌کردم.

ملیسا احساس کرد تراوس زیادی به او نزدیک شده گفت: «بگذار بروم.»
 ملیسا او را کنار زد و پاهایش را انداخت روی زمین: «باید از اینجا بروم
 بیرون.»

- حتماً، این برایت خوب است که تنها باشی.
 تراوس کمکش کرد که روی پاهایش قرار بگیرد: «یکی دو کیلومتر تا

ساحل هیچ خبری نیست. فقط خیلی دور نشو. باشد؟»
او جوابی نداد.

او داشت از اتاق خواب به بیرون از کلبه می‌دوید و پاهایش در شن‌های نرم فرو می‌رفتند. همچنان که در ساحل بسوی شن زارهای دور دست می‌دوید سایه‌اش بشکل عنکبوتی روی زمین نقش می‌بست.
جسیکا.

او در جهت دیگر از تپه‌ای شن زار به پائین سر خورد و در ته آن خودش را جمع کرد و دراز کشید.
جسیکا.

خواهر، مادر، دوست، ناجی، عیسای مهربان، چرا جسیکا؟
همچنان که درد وجودش را می‌شکافت خودش را به سمت جلو و عقب تکان می‌داد. و بالاخره اشک هایش فرو ریختند هق هق دردناک گریه‌ها وجودش را شکنجه می‌کرد.
جسیکا...



- خیلی سخت است.
نگاه‌گیلین بدنبال نگاه تراوس به جایی که ملیسا در کنار ساحل نشسته بود و به دریا خیره شده بود رفت: «با هم نزدیک بودند؟»
- تو آنها را باهم دیدی. چی فکر می‌کنی؟
- فکر می‌کنم گاهی اوقات زندگی مزخرفه.
- مثل الآن. همه چیز دارد می‌رود به جهنم و دارد بدتر هم می‌شود.

او مکث کرد و گفت: «تو می‌توانی خودت را نجات بدهی بروی. سرزنشت نمی‌کنم. تو بیش از آنچه ازت خواستم کردی.»

- من همین دور و بر می‌مانم.

- نیازی ندارم.

- بس کن، تراوس. این فقط مورد تو نیست. فلان شده دیشب یکی از افراد مرا کشت. تو فکر می‌کنی قبل از این که گیرش بیاورم خودم را از این ماجرا بیرون می‌کشم؟

- گیلن، او مال من است.

- وقتی که گرفتیمش آن وقت در موردش بحث می‌کنیم.

او برگشت به ملیسا نگاه کرد: «اما او را باید بهتر مواظبش باشیم. بعد از این که اولین شوک را پشت سر گذاشت، از فولاد خالص سخت‌تر می‌شود.»
با نگاه به آن اندام تنها و شکننده در مقابل آسمان، که شبی به دور او انداخته بود، باور کردنش برای تراوس سخت بود.

- امکان دارد اشتباه فکر کنی.

او سرش را به علامت نفی تکان داد: «او یکبار به من گفت که ما خیلی شبیه به هم هستیم. مثل خواهر و برادر. فکر می‌کنم درست باشد.» او برگشت که به داخل خانه برود: «چون تو مواظب ملیسا هستی، من می‌روم کی‌سی را چک کنم. من در نگهداری از بچه خوبم. بهت گفتم که یک بار یک بچه گرگ را بزرگ کردم؟»

- باعث تعجبم نمی‌شود.

صدای تراوس در حین پائیدن ملیسا مبهم شده بود. غم و درد و اندوه زیادی بود، و تنهایی زیاد.

او می‌خواست پیش ملیسا برود و آرامش کند. هنوز نه.

قبل از این که بتوانیم از کسی آرامش را بپذیریم باید با اولین غصه خود مواجه شویم. شاید ملیسا قادر به پذیرفتن آرامش از جانب او نباشد، هر چند که مدتها صبر کند. بالاخره او اصلی‌ترین عامل آن وحشت در موزه بود.

اصلاً چرا تراوس می‌خواست به وی کمک کند؟ روش او این بود که از لحاظ عاطفی در گیر نشود. اما از اولین لحظه‌ای که ملیسا دم در ورودی او ظاهر شد، کاری کرد که... با او درگیر شود. او شوق، شور، خشم، سرگرمی و ستایش را در تراوس بیدار کرده بود و حالا داشت چیزی عمیق‌تر را در وجودش حس می‌کرد.

حیف؟

چه فرقی می‌کرد؟ آزمایش از خود بیهوده است. او جلوی در ورودی افتاد روی زمین. پس زیاد فکر نکن. فقط ببین و صبر کن و شاید کمی هم غصه خودت را بخور.



تراوس از پشت ملیسا گفت: «خیلی وقت است که اینجا بوده‌ای، فکر نمی‌کنی بهتر باشد بیایی تو؟ تقریباً ساعت سه صبح است ملیسا باده‌ها دارند می‌آیند.»

- نمی‌خواهم بروم تو. سردم نیست.

این حرف دروغ بود. او یخ کرده بود. اما از باد نبود: «باید راجع به چند تا چیز فکر کنم.»

- جسیکا؟

- نه، تا آنجایی که توانستم در مورد جسیکا فکر کردم. آزارم می‌دهد...
بیش از حد. دوستش دارم...

- می‌فهمم.

- تو نمی‌توانی بفهمی. او همه چیز من بود. او مرا از تاریکی بیرون آورد
و یادم داد چطور مجدداً زندگی کنم.

او گیجگاهش را مالید: «هر وقت که او را جسیکای مقدس صدا می‌زدم به
من می‌خندید، اما این واقعیت داشت. او خیلی خوب بود.»

اشک هایش مجدداً سرازیر شدند، و او آنها را پاک می‌کرد: «می‌بینی، بدون
گریه و زاری نمی‌توانم در باره‌اش فکر کنم. پس باید تماش کنم که بتوانم
صاف فکر کنم.»

تراوس گفت: «من خودم هم احساس می‌کنم می‌خواهم گریه کنم، خیلی
وقت نبود که او را می‌شناختم، اما همین کافی بود که ببینم چه آدم زیبایی
است.»

ملیسا بدون این که نگاهش کند گفت: «تو با من مهربانی. وقتی که
دوستت کشته شد من با تو مهربان نبودم. نمی‌توانستم نسبت به تو نرمش
داشته باشم. تو کسی بودی که جسیکا را به سمت رقصنده‌باده‌ها هدایت
کردی.»

- ومن او را درست کشاندم به سمت تله. تصورم این است که مرا بخاطر
مرگش سرزنش می‌کنی.

ملیسا سرش را به علامت نفی تکان داد: «نه بیش از آن چه که خودم را
سرزنش می‌کنم. او خودش از تو قول گرفت که تندیس و کی‌سی را بهم
نزدیک کنی. مثل این بود که من سوار یک ترن فراری باشم. می‌دانستم چی
بسرمان می‌آید، اما هیچ کاری از دستم بر نمی‌آمد.»

او نگاهش را از ملیسا برداشت: «تو... می‌دانستی چه می‌خواست پیش بیاید؟»

- هفته‌ها بود که در موردش خواب می‌دیدم. برای این بود که برگشتم خانه به جونیپر. همیشه خواب‌هایم مثل هم بود. رقصنده‌باده‌ها به حمامی از خون نگاه می‌کرد و جسد جسیکا روی زمین افتاده بود.

- تو بهش نگفتی؟

- جسیکا هیچ وقت واقعاً چیزی را که نمی‌توانست ببیند یا لمس کند یاور نداشت. او به من توجه نمی‌کرد. او وقتی دید من و کی‌سی بهم متصل شدیم باید به من توجه می‌کرد. فکر کردم اگر رقصنده‌باده‌ها را به عنوان خطری نسبت به کی‌سی نشان بدهم، ممکن است جسیکا از آن دور شود. ملیسا لب‌هایش از خشم بهم پیچید: «و بعد تو مجسمه را توی یک سینی تفره‌ای تقدیمش کردی. می‌خواستم بکشم.»

- پس تو حتماً مرا سرزنش می‌کنی.

او با خستگی مفرط سرش را به علامت نفی تکان داد: «فکر می‌کنم هرگز واقعاً باور نداشتم که بتوانم جلوی این ترن را از حرکت بسوی مقصدش بگیرم، اما می‌بایست سعی می‌کردم. فقط امیدوار بودم از تصادم در آخرین لحظه جلوگیری کنم.»

دست‌هایش به حالت مشت در آمد: «اگر خدایی باشد، به عقل جور در نمی‌آید که این خواب‌ها را به من بدهد و قدرت توقف چنین اتفاقاتی را از من بگیرد، این طور نیست؟»

این خواب‌ها را قبلاً هم داشتی؟ نه در مورد جسیکا، بلکه در مورد افراد دیگر؟

- قبلاً دوبار. اولین آن بعد از شروع کالج بود. یک پسر بچه کوچکی که در

کمبریج در همسایگی ما زندگی می‌کرد. جیمی واتسون با موهای قهوه‌ای و خنده‌ای شیرین... مدام خواب می‌دیدم که دارد در حین رفتن به آن طرف خیابان یک وَن بهش می‌زند. وقتی بیدار می‌شدم گریه می‌کردم. فکر می‌کردم دارم دیوانه می‌شوم. و این اتفاق افتاد. او پدید وسط خیابان که اسباب بازی‌اش را بردارد که زیر گرفته شد.

- مُرد؟

- نه، اما خونریزی داخلی داشت. هفته‌ها در بیمارستان بود. رفتم که مادرش را ببینم و او فکر کرد که من دیوانه شده‌ام. مادرش خیلی مرا تسلی داد و مطمئنم کرد که سانه جیمی ربطی بمن ندارد.

- تو باورش نکردی؟

- در خوابم همیشه یک ون گل‌فروشی زرد و سیاه بود. بچه بایک وَن از گل‌فروشی بندیکس زیر گرفته شد. شانس اتفاق چنین چیزی چقدر است؟
- و مورد دوم؟

- یکی پیر مردی که به عنوان مستخدم در کالج کار می‌کرد. کراراً خواب می‌دیدم که کنار استخر سُر می‌خورد و سرش می‌خورد به زمین. خون را می‌توانستم توی آب ببینم.

- و تو چکار کردی؟

- رفتم پیش او و در موردش به او گفتم. مرد خوبی بود، اما باور نکرد. وی زد به شانه‌هایم و گفت جوان‌ها خیلی این روزها تلویزیون می‌بینند. ازش خواستم لااقل موقع نظافتِ رختکن و محوطه استخر کسی را همراهش ببرد. او گفت باشد.

- اما این کار رانکرد.

ملیسا از روی حیرت آهی کشید: «چطور حدس زدی؟»

- طبیعت انسان. چون باوربت نداشت، به حرف‌هایت گوش نکرد و به راه خودش ادامه داد. آیا همان طوری اتفاق افتاد که توی خواب دیدی؟
- او غرق شد. نمی‌بایست رخ می‌داد. ممکن بود اگر او را منع می‌کردم از... شاید هم نه. ممکن است این یک شوخی آسمانی است. آینده را نشانم می‌دهد و آن وقت نمی‌توانم تغییرش بدهم.

او به طرف تراوس چرخید و به طرز ناموزونی پرسید: «حالا، این مسخره نیست؟»

- نه، و فکر نمی‌کنم موضوع را بدرستی مورد توجه قرار داده باشی. اولین بار خودت باورش نمی‌کردی. بار دوم تقصیر تو نبود. پیر مرد روال زندگیش طوری بود که از خودش محافظت نمی‌کرد.
- و جسیکا؟

- او یک حقّه‌ای سوار کرد. تو ممکن بود اگر توی حالت خودت بودی از این اتفاق جلوگیری کنی.

تراوس برگشت که به ملیسا نگاه کند: «البته، اگر می‌خواهی فکر کنی که همه‌اش دست سر نوشت است و نمی‌شود تغییرش داد، این طور باش. این طور خیلی ساده‌تر است. فقط پشت کن و ازش دور شو.»

- به همین سادگی؟ تو نمی‌دانی راجع به چی صحبت می‌کنی. چیز ساده‌ای نیست که...

نگاه ملیسا روی صورت تراوس باریک شد: «تو همه این‌ها را خیلی ساده قبول می‌کنی.»

- یکبار بهت گفتم که در مورد استعدادهایی که قدری خارج از عرف باشند مشکلی ندارم.

- اتصال به کی‌سی قدری خارج از عرف است. و رویاهای وقایع آینده

خیلی خارج از اندازه است.

- من برایش دقیقاً بدون آمادگی نبودم. در مواردی که قربانیان بهبود یافته از لطامات روحی مطرح هستند، چنین چیزهایی کاملاً ندیده و نشنیده نیست. ددрик دو مورد را که پیشگویی‌هایی اصیل اند ذکر کرده. یکبار در مورد بچه‌ای یونانی از آتن و یکبار در چین. به نظر می‌رسد وقتی که موانع برداشته می‌شوند، همه چیز امکان پیدا می‌کند.

- باز هم ددрик. آرزو داشتم وقتی آن دوران جهنمی را با جیمی می‌گذراندم به این کتاب دسترسی داشتم.

- من هم همین طور. امکان داشت کمکت کند.

ملیسا لحظه‌ای ساکت شد: «حالا سعی داری که به من کمک کنی. چرا؟ ما که بهترین دوست برای هم نبودیم.»

- شاید من خودم را سرزنش کنم، حتی اگر تو نکنی. من توسط دی‌شمپس غافلگیر شدم. بعد از آن دزدی و مرگ جن، انتظار چنین اتفاقی را نداشتم. ارتباط بین این دو را درک نکردم. به غیر از مورد سر بریده‌ی من روی سینی، فکر کردم به چیزی که می‌خواست رسیده.

- و او رقصنده‌باده‌ها را می‌خواست؟

- او در آن مسیر باریک بالای سر قرار داشت، پس می‌بایست وضعیت موزه را می‌دانست. ممکن است نقشه داشت که مجسمه را خودش بدزدد. او می‌بایست کارهای وسیعی را از قبل انجام داده باشد.

- او از آمستردام ما را تعقیب می‌کرد؟

- معتقدم از قبل می‌دانست که ممکن است ما برویم دنبالش. رقصنده‌باده‌ها. منتظر ما بود که وضعیت را برایش آماده کنیم.

- و این را از کجا می‌دانی؟

- تلفن جن یک بار کنترل شد. باید دی‌شمپس بوده باشد.
- و او رقصنده‌بادها را این قدر می‌خواست که چنین ریسکی کند. چرا؟
- دلایل زیادی می‌تواند وجود داشته باشد. او یک مزدور است. تمام زندگیش برای تعقیب پول صرف شده.
- تو گفתי میلیون‌ها از تو گرفت.
- میلیون‌ها دیگر آن قدرها مهم نیستند. تو چنین پولی را در یک معامله مواد مخدر بدست می‌آوری. همسایه کناری‌ات چنین پولی را در یک معامله الکترونیکی می‌سازد. اما رقصنده‌بادها قیمتی ندارد. برای مردی مثل دی‌شمپس، می‌تواند نهایت هدفش باشد.
- تراوس شانه هایش را بالا انداخت: «یا می‌تواند تماماً چیز دیگری باشد. کسی چه می‌داند برایش چه چیز مهم است؟»
- یقیناً رقصنده‌بادها برایش مهم است در غیر این صورت در موزه پیدایش نمی‌شد. اما آن را بدست نمی‌آورد. کجاست؟ آن را کجا گذاشتی؟
- در کمد. در یک جعبه‌ای که در انباری پیدا کردیم. این فقط یک نگرانی عمیقی است که دائم بالای سرمان است. ملیسا. باید برگردانیمش.»
- نه.
- او بلند شد ایستاد: «چرا این کار را بکنیم؟ تا زمانی که دی‌شمپس این را می‌خواهد، طعمه را برای بدام انداختنش در اختیار داریم. از دست نمی‌دمش.»
- ملیسا به چشمان تراوس نگاه کرد: «تو باید به آن اندازه‌ای که من می‌خواهم دی‌شمپس را بخواهی. درست بعد از این که قولت را نسبت به جسیکا نگهداشتی، به من قول دادی می‌روی دنبالش.»
- قصد دارم این کار را بکنم. وضعیت فرق کرده، اما به محض این که

مطمئن شوم این مکان امنی برای تو و کی سی...»
 - مزخرفه. من از آن حرامزاده‌ای که جسیکا را کشت خودم را مخفی نمی‌کنم.

- تضمین می‌کنم که به سزایش برسانمش.
 - نه، من می‌خواهم به سزایش برسانمش. و هیچکس سر راه من قرار نمی‌گیرد، تراوس. حالا برو می‌خواهم یک کم دیگر تنها باشم.
 از فولاد خالص سخت‌تر می‌شود.

گیلن راست می‌گفت. او داشت تغییر می‌کرد، خشن می‌شد. نه این که همیشه قوی نبود، اما حالا می‌شد تقریباً فولاد را دید.
 ملیسا برگشت که به او نگاه کند: «برو. نگران نباش. من نمی‌روم توی دریا که خودم را غرق کنم. فقط باید از این جریان راهی به بیرون پیدا کنم تا بتوانم فکر را متمرکز کنم.»
 - وقتی که آماده شدی بیا با هم صحبت می‌کنیم.
 تراوس برگشت و رفت به سمت کلبه. حرف زدن راه بجایی نمی‌برد.



همچنان که لموزین کشید جلوی آشیانه هواپیما، دانلی در آن را باز کرد: «قربان، شما نباید اینجا باشید. به محض این که تابوت را گذاشتیم داخل هواپیما، داشتم می‌آمدم که گزارش کنم.»
 آندریاز گفت: «تو بمن گفتی که برداشتن جسد را از خبرها دور نگه‌میداری. بهتر است که حقیقت داشته باشد. دارید کجا می‌پریدش؟»
 - آرلینگتون.

دانی درنگ کرد: «قصد تجدید نظر ندارید؟ گزارش هایی داریم که خواهرش خیلی به آن متوفی نزدیک بوده. ممکن است تصمیم داشته باشد که یک خداحافظی برای آخرین بار بکند.»

- هر چه شواهد بیشتری از آنچه که در موزه اتفاق افتاد وجود داشته باشد، احتمال بیشتری هست که خبر گزاری‌ها در مورد سرقت رقصنده‌باده‌ها مطلع بشوند. ممکن است یک شانس وجود داشته باشد که تراوس بخواهد در مورد تندیس مذاکره کند. گزارش تحقیقاتی در مورد خواهرش بدست رسیده؟

- هنوز خیر، قربان. البته، ما کارهای مقدماتی را بعد از این که آنها کی‌سی را بردند انجام دادیم، اما مورد خواهر جسیکا از نظر اهمیت در ردهٔ دوم تلقی شد.

- خب حالا او در ردهٔ اول اهمیت است.

- ما وئی را که آنها اجاره کرده بودند در آنت ورپ پیدا کردیم. چهل کیلومتر خارج از پاریس رها شده بود. بدین معناست که از وسیله نقلیه دیگری استفاده می‌کنند. داریم تمامی آژانس‌های کرایه اتومبیل را چک می‌کنیم. گرچه با تماس‌هایی که تراوس دارد، می‌تواند اتومبیلی را از منابع دیگری تهیه کرده باشد.

- بگذار امیدوار باشیم که شانشان بهتر از آن است که تا بحال داشتید. آندریاز رفت کنار تابوت: «بازش کن.»

- قربان؟

- بازش کن. می‌خواهم ببینمش.

دانی به مردی که از تابوت محافظت می‌کرد اشاره داد و در تابوت باز شد. دانی احتمالاً فکر می‌کرد که به نظر آندریاز او نوعی غول آدم خوار

است. او نمی‌فهمید چرا آندریاز می‌خواهد نگاه دیگری به جسد جسیکا راییلی بیاندازد. ممکن است فقط به منظور مطمئن شدن از این که او واقعاً خودش است باشد.

سرقت رقصنده‌باده‌ها کاملاً ویرانگر بود، و نمی‌توانست اجزاء قضایا را با دزدیدن کی‌سی کنار هم قرار دهد. و چرا خواهر جسیکا به آنها زنگ زد و آنها را به صرافت انداخت؟ بعضی از اثر انگشتان در موزه متعلق به ملیسا بودند؛ او ریسکی کرده بود که می‌توانست وی را در همان دامی که برای تراوس و خواهرش گذاشته بودند گرفتار کند. شکی نداشت که این زن جسیکا بود. در مرگ هم صورتش بهمان نرمی و نجابت زندگی به نظر می‌رسید. این نجابت برداشتی بود که آندریاز از دکتر کی‌سی داشت. او هرگز مطمئن نبود که روش‌های او درست هستند، اما هیچ‌گاه نسبت به این حقیقت که دخترش را دوست دارد و از او مراقبت می‌کند شک نکرده بود. تا این که دخترش را برد.

حالا او می‌بایست با عامل ناشناخته‌ای روبرو شود. از کجا می‌دانست که ملیساراییلی پس از آن سالیان مجهور افتادگی به چه نوع مورد روانی تبدیل شده است؟ وقتی که جسیکا تلفن کرد و گفت کی‌سی جایش امن است او احساس آرامش کرده بود. حالا دیگر هیچ آرامشی وجود نداشت. او از کنار تابوت کنار رفت: «درش را ببندید.»

سحرگاهان در حال روشن کردن آسمان بود که ملیسا برگشت به کلبه. تراوس دم در با یک فنجان قهوه از او استقبال کرد. ملیسا یک جرعه از آن را خورد و بعد پرسید: «کی سی؟»

- همین الآن بهش سر زدم.

گیلن از صندلی آن طرف اتاق ادامه داد: «فکر می‌کنم خوابیده باشد.» گیلن با احساس تنفیری که در صورتش دیده می‌شد افزود: «گر چه مطمئن نیستم تو خبر نداشته باشی.»

- من یک نگاهی می‌کنم.

ملیسا در اتاق خواب را باز کرد. کی سی به حالت منحنی در آن طرف اتاق در تخت خواب بود: «کی سی.»

ملیسا نوعی عقب نشینی، و فرار هوشیارانه را حس کرد. او نمی‌دانست کی سی تا چه اندازه از جریاناتی که در موزه رخ داده بود آگاهی داشت، اما آن واقعه آن قدر باعث ترسش شده بود که او را به عقب برده بود. این که تا چه اندازه دور شده بود، چیزی بود که ملیسا می‌بایست بعداً بفهمد.

- کی سی، همه چیز درست است. فقط استراحت کن. بعداً صحبت می‌کنیم. او در را بست و برگشت به اتاق نشیمن: «او خواب نیست، ولی فعلاً

حالش خوب است.»

ملیسا کنار پنجره روی صندلی نشست و تکیه داد: «در اینجا چقدر جایمان امن است؟»

- من تعدادی از افرادم را در اطراف ساحل مستقر کردم، بنابر این بما خبر می‌دهند. در درجه بندی از یک تا صد، نمره شصت می‌دهم. قبل از این که تراوس را مجبور کنی رقصنده‌باده‌ها را بردارد نمره اش هفتاد بود. اگر آندریاز تصمیم بگیرد که داستان دزدی را فاش کند تا چهل پائین می‌رود.»
- او هنوز این کار را نکرده؟
- هنوز نه.

تراوس روی مبل مقابل ملیسا نشست: «او ممکن است منتظر ما باشد که برای معامله باهاش تماس بگیریم.»
- چرا باید چنین کاری بکند؟

- این زیرکانه‌ترین راه خلاص شدن از یک گنج هنری است که هر شخصی با دیدنش بلا فاصله آن را تشخیص می‌دهد. تنها راه دیگری که وجود دارد فروشش به جمع‌آوری کننده‌ای است که آن را در یک صندوق نسوز دفن کند.

- دی شمپس با آندریاز تماس داشته؟

- فکر می‌کنم او یک لیست انجام کارهای دیگری دارد.

- چه کارهایی؟

- اولین باری نیست که یک عده دیوانه روی آن تندیس تمرکز می‌کنند.

- و اگر آندریاز قبول کند که معامله‌ای انجام بدهد، احتمالاً می‌تواند این

طور باشد که تله‌ای بگذارد؟

- این طور می‌بینم. خوب شدن کی‌سی چیزی است که طی این ماه‌ها

آندریاز را به پیش برده. تندیس قرن‌هاست که توی خانواده‌اش بوده، اما برای پیدا کردن کی‌سی حاضراست آن را از دست بدهد. این چیزی است که واقعاً می‌خواهد.

ملیسا سرش را به آهستگی به پائین تکان داد: «و گرفتن تروریست‌هایی که این بلا را برش آوردند. او نمی‌داند که کار دی‌شمپس بوده، درسته؟» تراوس سرش را به علامت نفی تکان داد.

ملیسا گفت: «اما او قدرتش را دارد که دی‌شمپس را برایمان پیدا کند؟ - ممکن است. ولی ما این کار را نمی‌کنیم. اگر بهش بگوئیم واسارو کار دی‌شمپس بوده، خودش می‌رود دنبال او.

- پس ممکن است به او نگوئیم و فقط می‌توانیم برای اطلاعات از او استفاده کنیم.

- استفاده از آندریاز؟ او این قدرها با انعطاف نیست.

- دیگر اینقدر مانع سر راه من نگذار.

لب‌های ملیسا تنگ شد: «تویی که تمام این مسایل بغرنج لعنتی را ایجاد کردی. چه راه حلی داریم؟ فرض من بر این است که مقداری از این الماس‌ها را می‌توانی خرج کنی و اطلاعاتی بخری.»

تراوس با حالتی تند گفت: «ترجیح می‌دهم که نکنم. دقیقاً می‌خواهم الماس‌هایی را که به توماس دادم برگردانم.»

- چرا؟

- باید کارل استد را از سر راهمان برداریم. پرهیز از او مانعی بر سر راه پیدا کردن دی‌شمپس می‌شود.

گیلن بخاطرش آورد که: «حتی اگر الماس‌هایی را که به توماس دادی پس بگیری، نمی‌توانی آنها را که به گولی‌یم دادی پس بگیری، آنها

احتمالاً یا در اختیار پلیس فرانسه است یا سی آی اِ.

- می‌توانیم دور و برش کار کنیم. کارل استد خوشش نمی‌آید. ولی اگر الماس‌ها در جایی محفوظ باشند و در گردش نباشند، من احتمالاً می‌توانم بدون این که از قرارش با من خارج بشود، سرکار بگذارمش.

- با این حال الماس‌ها هنوز در اختیارش و توی جیبش نیستند. که در این صورت در گردش نبودنش چه فرقی می‌کند؟
- خیلی تفاوت دارد.

او جرعه‌ای از قهوه‌اش را خورد: «الماس‌ها دقیقاً همان نیستند که به نظر می‌آیند.»

چشمان ملیسا گشاد شد: «آنها تقلبی اند؟»

- بستگی به این دارد که چگونه نگاهش کنی.

- یا تقلبی اند یا تقلبی نیستند.

- تماماً بستگی دارد به چشمان دارنده‌اش. آن الماس‌های بخصوص تمامی آزمایش‌هایی را که بیشتر جواهر فروشی‌های واجد شرایط روی آنها انجام می‌دهند پاس می‌کند. تقریباً نزدیک به پنجاه سال است که دانشمندان به نحوه تبدیل موادی که دارای کربن غنی هستند به الماس‌های صنعتی کوچک دست یافته‌اند، اما قادر به خلق سنگ‌هایی با کیفیت جواهر نیستند. همه نوع مشکلاتی وجود داشت. مقدار فشاری که نیاز هست و گرافیت که نرم است، اما خیلی نسبت به تغییرات مقاوم است. چسبندگی بین لایه‌ها ضعیف است، بنابر این تکه‌های گرافیت از هم جدا می‌شوند، اما لایه‌های درونی فوق‌العاده قوی‌اند. اتم‌های کربن...

- نمی‌خواهم به این داستان‌ها گوش کنم. حرف آخر، تراوس.

- گروهی از دانشمندان روسی هستند که توسط مافیای محلی

ایجادشده‌اند و ترتیبی دادند که الماس‌های کاملی تولید کنند که تشخیص‌شان از آن‌هایی که در زمین بوجود می‌آید مقدرو نیست.

- این غیر ممکن است. باید آزمایشاتی باشد که بتواند تفاوت را بگوید.
- صنعت الماس تستی را توسعه داده که نواقص بوجود آمده توسط نیتروژن‌های غلیظ شده در سنگ‌های اتمی تشخیص داده می‌شوند. پس از تابش نور، اشعه با قیمانده در آن اشتباه شدنی نیست.

- روس‌ها این مشکلات را حل کرده‌اند؟

تراوس سرش را به علامت تأیید تکان داد: «این کار را کرده‌اند، و این کار سندیکا‌های الماس را خیلی ترسانده. من از طریق یکی از منابع پی بردم و تصمیم گرفتم بروم روسیه و ببینم چیزی جالب در آن برایم هست. در حدود شش هفته آنجا بودم که یک انفجار مصلحتی در لابرآتوار رخ داد. تجهیزات و محققین هم رفتند رو هوا»

گیلن گفت: «پر واضح است که تو ترتیبی دادی تا جان سالم بدر ببری، البته با جیب‌های پر از الماس؟»

- و یک دیسک با مراحل آزمایشگاهی.

گیلن خنده‌ای کرد: «فکر می‌کردم تو فقط قاچاق می‌کنی. این خیلی جالب‌تر است. و کارل استند نماینده کیست؟»

- او بازوی اجرایی یک اتحادیه الماس آفریقایی جنوبی است. طبیعتاً، آنها نمی‌خواهند الماس‌ها هیچ جا ظاهر شود. اگر بشود، قیمت پایه از کنترل خارج می‌شود. هیچ کس نمی‌داند آیا جواهراتی که خریده حقیقی است یا این که در آزمایشگاه ساخته شده. قیمت‌ها سقوط می‌کنند برای این که عامل کمیاب بودن از بین می‌رود. این به معنی فاجعه برای تمامی صنعت الماس است.

- روس‌ها می‌توانند یک لابراتوار جدید بسازند.

- مطمئنم الآن دارند این کار را می‌کنند، اما زمان می‌برد. در این فاصله کارل استد می‌تواند مذاکره کند یا این که از قدرتش برای جلوگیری از روس‌ها جهت اقتباس فعالیت‌هایشان استفاده کند. الماس‌ها و مراحل آزمایشگاهی تنها خطری است که در حال حاضر متوجه اوست.

ملیسا گفت: «خطری که متوجه آفریقای جنوبی‌هاست بمن ربطی ندارد، چیزی که مهم است این است که تو برای خرید اطلاعات پول نداری.»

- مقداری پول توی حساب سويس دارم. اما آن حساب‌ها مجموعاً نسبت به کنجکاوی‌های سی‌آی‌اِامن نیستند.

ملیسا به سمت گیلن چرخید: «می‌توانی پول را تهیه کنی؟»

- نه به اندازه کافی. می‌توانم سری به بعضی منابع بزنم، اما دی‌شمپس آدم خطرناکیست و وقتی که اوضاع برای آدم‌هایی مثل ما داغ می‌شود چاه‌ها هم رفته‌رفته خشک می‌شوند.

- پس تنها راهمان آندریاز است.

ملیسا بلند شد و فنجانش را گذاشت روی آن میز آخر: «باید راهی برای معامله پیدا کنیم.»

- پیشنهادی داری؟

- چیزی را که می‌خواهد بهش بده.

تراوس پرسید: «کی سی؟ پس کابوس‌هایش چه می‌شود؟ ما نمی‌توانیم او را به این شکلی که هست حالا برگردانیم.»

- پس باید یک کی‌سی به او بدهیم که در حال بهبودی است.

نگاهش رفت به سمت درِ اتاق خواب: «جسیکا به من گفت که کمکش کنم. منظورش احتمالاً در محافظت کی‌سی از دی‌شمپس بود، اما جسیکا بخاطر

برگرداندنِ کی‌سی به حال طبیعی، مُرد. یکی از آخرین چیزهایی که جسیکا بمن گفت این بود که چقدر کی‌سی نزدیک به برگشتن سلامتی‌اش بود. «او با پلک زدن اشک هایش را نگه‌میداشت: «او آنقدر خوشحال بود که کی‌سی... او، دنیا.» او لحظاتی ساکت شد قبل از این که بتواند ادامه دهد: «کی‌سی دارد بر می‌گردد. من قصد دارم این را ببینم. و ما ممکن است با انجام این کار راهی برای ضربه به دی‌شمپس پیدا کنیم.»

تراوس گفت: «بعید به نظر می‌رسد.»

- من قصد دارم این کار را بکنم.

ملیسا رفت به سمت اتاق خواب: «تو فقط مطمئن شو که کارل استد وبقیه افراد دور وبرت سر راه من نباشند.»

- سعی می‌کنم در خدمت باشم.

- او، و من کلیدهای آن وَن جدید را می‌خواهم.

- این کار لازمست؟

- البته که لازمست. کی‌سی خیلی مرا پایبندکرده، اما نمی‌خواهم بیش

از آنچه باید زندانی باشم.

- امروز برایت یک سری کلید می‌دهم بسازند. گیلن از یکی از افرادش

می‌خواهد که یک اتومبیل کوچکی را از شهر بیاورد. یک سری کلید آن

ماشین را هم می‌دهم بسازند.

- تشکر.

وقتی که ملیسا در را پشت سرش بست گیلن از تراوس پرسید: «شانس

این که او بتواند به کی‌سی کمک کند چقدر است؟ به نظر می‌رسد این بچه

تقریباً توی کماست.»

- نمی‌دانم. او... پاسخ‌هایی می‌دهد.

- اما نه موقعی که بیدار است.

تراوس سرش رابه علامت نفی تکان داد: «به نظر می‌رسید که جسیکا پاسخ‌هایی را حس می‌کرد. همان طوری که گفتم بعید به نظر می‌رسد. ولی ممکن است ملیسا هم همان طور جذب کی‌سی شود. مادام که ملیسا در اروپا دنبال دی‌شمپس می‌گردد این طوری امن‌تر است، تا این که دنبالش راه بیفتیم.»

- و تو را آزاد می‌گذارد که یک معامله‌ای با کارل استد انجام بدهی.

- بله. و در عین حال به تو فرصت می‌دهد که یک تکه دیگری از معما را برای من پیگیری کنی.

- و آن چیه؟

- دانیل، بیوه هنری کلارن. او در شب مرگ کلارن ناپدید شد. او در همان روستایی بدنیا آمده که دایه کی‌سی اهل آنجاست، و او ممکن است چیزهایی بیش از فقط هویت دی‌شمپس در موردش بداند. اگر او را داشته باشیم، ممکن است آندریاز یا هیچ کس دیگری را نیاز نداشته باشیم.

- معتقدی که هنوز زنده است؟

تراوس شانه هایش را بالا انداخت: «شانس هست. از آنجایی که جسدش پیدا نشده، ممکن است خوش شانس بوده.»

- ما ممکن است خوش شانس باشیم.

گیلن برگشت که برود: «رویش کار می‌کنم.»



- کی‌سی؟

همچنان که ملیسا به کودک نگاه می‌کرد زیر لب گفت: «می‌دانم که خواب نیستی. به من جواب بده.»

پاسخی نیامد.

ملیسا انتظار پاسخی نداشت، اما احساس می‌کرد متعهد است که روش جسیکا را امتحان کند. جسیکا همچون آوایی بود که از سنگری مستحکم او را فرا می‌خواند، و ملیسا همچون پاراتیزان‌هایی که در پشت خطوط قرار داشتند. کی‌سی به روش هر دوی آنها عادت کرده بود.

اما حالا دیگر جسیکا با آن صدای آرام و کلمات تشویق‌کننده وجود نداشت، و ملیسا می‌بایست جای او را می‌گرفت.

خدای مهربان، او چگونه قصد انجام این کار را داشت؟ غیر ممکن بود. او به اندازه روز و شب با جسیکا فرق داشت. او حتی مطمئن نبود که روش جسیکا برای برگرداندن کی‌سی درست است. کودک قوی بود، شاید قوی‌تر از زمانی که ملیسا در سن او بود. او با اراده خودش از دنیا بریده بود، و ترغیب و تشویق کار بجایی نمی‌برد. شاید اگر وقت داشتند...

آنها وقت نداشتند. ملیسا می‌بایست ندای باطن خود را تعقیب می‌کرد، و این او را در مسیر سهل‌العبوری قرار نمی‌داد.

بیچاره کی‌سی.

ملیسا گفت: «تامن یک دوش بگیرم و دندان‌هایم را مسواک کنم، تو می‌توانی موش بازی کنی. و بعد می‌خواهیم حرف بزنیم، کی‌سی.»



برای ملیسا دو ساعت طول کشید تا از موانعی که کی‌سی در سر راه

ارتباط ذهنی‌اش با او ایجاد می‌کرد بگذرد. سر انجام در آن حالت خلسه و تله پاتیک ملیسا گفت: «وقتش است که خودت را دیگر از من مخفی نکنی، و چرا عمیق‌تر فرو رفتی؟ تقریباً برایم آنقدر تاریک بود که نتوانم پیدایت کنم.»

- نمی‌خواستم که پیدایم کنی.

- چرا که نه؟

- تو... حالا فرق کردی. احساس مسخره‌ای در من ایجاد کردی.

- من فرق دارم. به این معنا نیست که دوستت نیستم. آدم‌ها عوض می‌شوند.

- نه در اینجا. چرا عوض شدی؟

- بهترین دوستم را از من گرفتند.

- در اینجا چنین چیزی اتفاق نمی‌افتاد.

- چرا، می‌افتاد. برای این اتفاق افتاد که تو اینجا ماندی.

ملیسا با هوشیاری اضافه کرد: «پس تا اندازه‌ای تقصیر توست، کی‌سی.»

- نه، من کاری نکردم.

- تو قایم می‌شوی و چشم‌هایت را می‌بندی.

- من می‌ترسم.

- ما همه می‌ترسیم. تو باید با چیزی که می‌ترسی بجنگی... وگر نه آدم‌ها

را می‌برند. سکوت شد.

- جسیکا بهترین دوست تو بود، نبود؟ او... رفته؟

- بله.

- این طور فکر کردم. دلم برایش تنگ شده.

- من هم همین‌طور.

- هیولاها بردنش؟

- بله.

- تقصیر من نیست. هست؟

- ما با آنها به اندازه کافی سخت نجنگیدیم.

- آنها خیلی قوی‌اند.

- آنها خیلی قوی نیستند. اگر با آنها روبرو شوی، همه‌اشان محو

می‌شوند.

- این کار را نمی‌کنم. آنها با من همان کاری را می‌کنند که با جین کردند.

- من اینجا هستم که جلوی این اتفاق را بگیرم.

- این کار را نکن.

کی‌سی شروع کرد به عقب نشینی: «دارم می‌روم...»

- من دنبال هستم. من پیدایت می‌کنم. و بر می‌گردانمت. من می‌توانم

این کار را الآن انجام بدهم چه خواب باشی چه بیدار.

- چرا این قدر با من سختگیری؟

- تو باید برگردی. این چیزی است که جسیکا از همه بیشتر در دنیا

می‌خواست. او تو را در این دنیا می‌خواست بدون این که دیگر از چیزی به

ترسی.

- باید به ترسم. هیولاها...

ملیسا با خستگی فکر می‌کرد که به این چه جوابی می‌تواند بدهد؟ هیچ

کس بهتر از خود ملیسا نمی‌دانست که هیولاها واقعی در انتظار کی‌سی

بودند.

- تو الآن بیش از وقتی که با آنها روبرو می‌شوی می‌ترسی. من قول

می‌دهم با هم با آنها می‌جنگیم. من دوستت هستم، کی‌سی.

- فکر کردم جین دوست من است.
- خیانت. بی اعتمادی. دشمنی.
- او فقط تظاهر می‌کرد. من تظاهر نمی‌کنم. مطمئنم تو این را می‌دانی.
- این را نمی‌دانم.
- اضطراب. وحشت: «تو می‌خواهی هیولاها را وارد تونل کنی.»
- آنها هرگز نمی‌توانند بیایند داخل تونل. تو داری چیزهایی را تصور می‌کنی که بهانه‌ای برای ماندن در اینجا داشته باشی. اگر با آنها روبرو شوی، مثل دود سیگار ناپدید می‌شوند.
- نه، آنها می‌آیند و دنبال می‌کنند...
- آنها دیگر این کار را نمی‌کنند. تراوس و من آنها را متوقف کردیم. و در بیرون رقصنده‌باده‌ها آنها را متوقف کرده. وقتی که داشتی بهش نگاه می‌کردی این را احساس نکردی؟ تو خیلی خوشحال بودی، برای فقط یک لحظه بیرون بودی و می‌دانستی که در امنیتی.
- دوباره پیدایش می‌کنم.
- نه داخل آن تونل. او دلیلی برای بودنش در تونل ندارد. او نمی‌ترسد و نمی‌خواهد که تو هم به ترسی.
- از کجا می‌دانی؟ او مرا برد.
- برای این که تو احتیاج داشتی که دور باشی تا این که به اندازه کافی برای برگشت قوی بشوی و با هیولاها روبرو شوی.
- من به اندازه کافی قوی نیستم.
- چرا، هستی. فکرش را بکن. جسیکا به من گفت که تو با رقصنده‌باده‌ها همه جور داستان‌های پر مخاطره‌ای داشتی. هیچ گاه ترسیدی؟
- آنها فقط داستان بودند.

- ولی آیا این داستان‌ها دربارهٔ وظایف و نجات آدم‌های خوب و تنبیه آدم‌های بد نبودند؟

- ممکنه.

- خب، زندگی هم دربارهٔ همین چیزهاست. دربارهٔ گوشه‌گیری در تونل نیست. درباره‌اش فکر کن.

- درباره‌اش فکر نمی‌کنم. من ترسم و بیرون نمی‌آیم. من عمیق‌تر می‌روم که هیولاها اذیتم نکنند.

- دوستت رقصنده‌باده‌ها نمی‌گذارد عمیق‌تر بروی. تو داشتی در جای اشتباهی دنبالش می‌گشتی. هرگز بفکرت خطور کرد که همیشه می‌خواست تونل را ترک کنی و بیایی بیرون؟ او می‌داند وقتش است که بیایی بیرون حتی اگر نخواهی.

- تو دروغ می‌گویی.

- هیولایی داخل تونل نیست. تو فقط آنجا بمان تا زمانی که آماده شوی. بیایی بیرون وبا بقیهٔ ما با آدم‌های بد بجنگی، پدر و مادرت و تراوس و من. ما همه منتظرت هستیم، ما به تو نیاز داریم.
- نه.

- دارم حقیقت را می‌گویم. ما به تو نیاز داریم. من دارم می‌روم، اما بر می‌گردم.

- من تو را نمی‌خواهم.

طفل معصوم. ملیسا نمی‌توانست بخاطر خشم یا وحشت او را سرزنش کند. او پوشش حفاظتی را که جسیکا به دور او پیچیده بود یکباره از رویش کشیده بود و گفته بود بجای این که یک قربانی باشد باید مثل یک رزمنده باشد؟ شرایط خشنی برای یک کودک هفت ساله. و اگر ملیسا اشتباه می‌کرد

چه می‌شد؟ چه می‌شد اگر صدمات جدی به کی‌سی وارد می‌کرد؟

- من ازت متنفرم.

- برای حالا. اما تو از هیولاها و از کاری که آنها برای ترساندنت می‌کنند

متنفری.

- تو کسی هستی که داری مرا می‌ترسانی.

- برای این که دارم بهت می‌گویم که این وظیفه توست که بیرون بیایی؟

هیچ وقت نمی‌خواستی آن داستان‌هایی را که می‌ساختی حقیقت داشته

باشند؟ اگر می‌بینی اشتباه است، باید باهаш بجنگی. انجام وظائف در

زندگی واقعی راحت نیست.

- دور شو.

- دارم می‌روم. اما بزودی می‌بینمت، کی‌سی...

«ملیسا، بیدار شو.»

او چشمانش را باز کرد که صورت تراوس را در بالای سرش ببیند.

- وقت غذاست. تقریباً تاریک شده. ساعت هاست که خوابی.

بعد از آن آخرین جدلی که با کی سی داشت، شک نداشت که خیلی خسته شده بود. او نگاهی به کودک انداخت. او هم خواب بود و می توانست بعداً به او غذا بدهد: «ده دقیقه، باید صورتم را بشورم و دندان هایم را مسواک بزنم.»

- عجله ای نیست، گیلن قبل از این که برود مقداری غذا درست کرده. گذاشتم توی فر گرم بماند.

او پاهایش را با چرخشی از تخت بر روی زمین گذاشت: «رفت؟»

- کاری داشتم که می بایست برایت انجام می داد.

تراوس از اتاق خارج شد.

این جوابی انحرافی بود. ملیسا با عجله دست و صورتش را نشست و داشت با حوله صورتش را خشک می کرد که وارد آشپزخانه شد: «کجاست؟»

- دارد دنبال دانیل کلارن می گردد.

- دانیل کلارن؟ او کیه؟

- بشین.

تراوس غذا را از فر در آورد: «درموردش سرشام صحبت می‌کنیم.»
او غذا را با قاشق برای دونفر در دو بشقاب کشید و گذاشت روی میز:
«اگر قبل از این که بتوانی از تخصصش در آشپزی تعریف کنی، بگذارم
غذا سرد شود گیلن هیچ وقت مرا نمی‌بخشد.»
- می‌خواهم بدانم.

ملیسا نشست سر میز و چنگالش را برداشت: «دارم می‌خورم. از دانیل
کلارن برایم بگو.»

وقتی که تراوس غذایش را تمام کرد، ملیسا در میانه خوردن بود. ملیسا
اخمی کرد و در حال فکر بود: «تو معتقدی او چیزی می‌داند که برای پیدا
کردن دی‌شمپس به ما کمک می‌کند؟»

- شاید. این تنها سر نخ است که ما داریم. حتی اگر نتواند جای او را به
ما بگوید، یک شاهد قتل شوهرش است، و دی‌شمپس شاهد‌ها را دوست
ندارد. احتمال دارد دی‌شمپس بخواهد او را پیدا کند.

او بلند شد و قهوه‌اش را ریخت توی فنجان‌هایشان: «بنابراین ممکن است
نیازی به رقصنده‌باده‌ها نباشد که او را به تله بیاندازیم.»

- اگر دانیل کلارن طی چند هفته اخیر مخفی بوده واضح است که
نمی‌خواهد به عنوان شاهد ظاهر شود.

- اگر بهش پیشنهاد محافظت از جانش را بدهیم، ممکن است فکرش
عوض شود. و بدترین چیزی که می‌تواند اتفاق بیفتد این است که من او را
تحویل آندریاز بدهم تا سی‌ای سعی کند او را ترغیب به همکاری کند. اگر
یک شاهد کادو پیچ شده تحویل آندریاز بدهم، ممکن است در مورد به
زندان انداختن من تمایل به تجدید نظر پیدا کند.

- اگر پول کافی برای پیدا کردن دی‌شمپس نداری پس چرا برای پیدا کردن آن زن پول داری؟

- اگر گیلن بتواند با ارتباط‌های درست تماس بگیرد، او می‌تواند بدون هیچ خرجی آن زن را پیدا کند.

- و من مطمئنم ارتباط‌های درست را دارد.

ملیسا خیلی خشک ادامه داد: «به نظر می‌رسد او قادر است تقریباً هر کاری که می‌خواهد بکند... کارهای جنایی. ولی، تو همان ارتباط‌ها را داری، نداری؟ تو هم مشهور به فروش اطلاعات هستی.»

- بله. ولی منابع مشترک نداریم. که این در مواقعی بدردمان می‌خورد.

- فکر کردم تو باید با کارل استد تماس بگیری. چرا هنوز اینجایی؟

- من یک خط تلفن دارم. اگر نیاز به دیدنش داشته باشم، می‌توانم صبر کنم تا گیلن برگردد.

- برای این که فکر می‌کنی باید از ما محافظت کنی؟

- از تو نه. تو می‌توانی به تنهایی از پس آندریاز و دی‌شمپس بر بیایی. اما کودکی هست که باید در موردش فکر کرد.

تراوس با نگاهی به بشقاب ملیسا گفت: «باز هم می‌خواهی؟ گیلن برای بیش از دو نفر غذا پخته.»

- گرسنه نیستم. اما خیلی خوب بود. گیلن از آن آدم‌هایی است که چند وجه دارد، این طور نیست؟

- بیش از آن که بدانی. یا ممکن است این طور نباشد. او گفت تو او را خوب می‌فهمی. چیزی در مورد خواهر و برادر گفت؟

ملیسا لبخندی زد: «دیدن این که ما خیلی شبیه هم هستیم راحت است.»

- از چه نظر؟

- خب، ما معتقدیم حداکثر استفاده را از هر دقیقه ببریم.

- و هر دوی شما سر سخت و دارای قدرت تصویرید. شاید بیش از

اندازه؟

- تو فکر می‌کنی این را در یک کیف دارای قدرت تخیل به من تقدیم

کردند؟ ممکنه. یا این که ممکنه من فقط در مورد قضاوت شخصیت آدم‌ها

خوب فکر می‌کنم. تو هم همین طور هستی.

- من چنین توانایی را اخیراً از خودم نشان ندادم.

تراوس نگاهش رفت به سمت اتاق خواب: «بچه چطور؟»

- خواب است.

- مطمئنی؟

- مطمئنم.

ملیسا قدری درنگ کرد: «در خواب یا بیداری من می‌توانم خودم را بهش

برسانم. و موقعی که بیدارم می‌توانم این کار را بکنم.»

- چی؟

- در هواپیما سعی کردم و انجام شد.

- چرا به من نگفتی؟ مهم نیست. ما رابطه خوبی نداشتیم.

- نه، و من نمی‌توانستم بدون گفتن به جسیکا به تو بگویم. او باور

نمی‌کرد، و اگر می‌کرد، ترس برش می‌داشت. و نمی‌توانستم چطور ازش

استفاده کنم. مطمئن نبودم روش جسیکا با کی‌سی درست باشد. ما همه

خیلی نرم و آرام بودیم...»

تراوس متفکرانه به او نگاه می‌کرد اما حرفی نمی‌زد.

- کی‌سی بچه آرامی نیست. او زنده و قوی و خیلی با هوش است و هرگز

تا قبل از واسارو گل پژمرده‌ای نبوده. عقب نشینی، کاملاً دور از شخصیت اوست.

- شوک شده.

- بله، اما این طور احساس می‌کنم خیانتی که از طرف پرستارش شد بعداً او را بیشتر عصبانی کرد تا آزاده.

- طوری حرف می‌زنی که انگار او را خیلی خوب می‌شناسی.

- فقط از روی آن چه که جسیکا درباره‌ی وی از طریق والدینش دریافته بود و همچنین ملاحظات شخصی خودم.

تراوس لبخند ضعیفی زد: «شاید هم تو یک مقدار زیاد شبیه به کی‌سی باشی. امیدوارم این طور نباشد. شش سال طول کشید تا این که عارضه‌ی تو مداوا شد.»

- ولی من امتیازی دارم که جسیکا با من نداشت. من می‌دانم در حال حاضر کی‌سی کجاست.

- این چه معنایی دارد؟

- به این معناست که بعد از این که آسیب روحی اولیه‌ی من را به یک فشار خیلی قوی لازم است که او دنیایی را که برای خودش ساخته نابود کند. جسیکا هرگز فشار را به من نیاورد. او بجایش عشق و مهربانی را به من داد. این روش ممکن است در مورد بعضی بچه‌ها کارایی داشته باشد ولی برای کودک یک‌دنده‌ای مثل من خیلی طول می‌کشد. و به این معناست که من درک می‌کنم که کی‌سی واقعاً یک قربانی نیست. ابتدا این طور بود، اما حالا توی آن تونل است چون می‌خواهد که باشد. او با میل خودش آنجاست، و راحت‌تر است که بماند.

- راحت‌تر است؟ پس آن کابوس‌ها چی؟

- به آنها احتیاج دارد که ماندش در تونل را توجیه کند. بنابر این من این‌ها را ازش دور می‌کنم.

- چطوری؟

- بهش گفتم که دیگر به سراغش نمی‌آیند، چرا که هیولاها در بیرون از تونل منتظرش هستند که بیاید و با آنها بجنگد.
تراوس ابروهایش را در هم کشید.

ملیسا گفت: «می‌دانم داری به چه چیز فکر می‌کنی. بله، این یک ریسک بود و می‌توانست تبعات داشته باشد و او را برای بقیه زندگیش در تونل نگهدارد.»

دست‌هایش می‌لرزید و برای ثبات، فنجان‌اش را برد به به لب‌هایش: «این کابوس من است.»

- نمی‌دانم اگر جای تو بودم چنین ریسکی می‌کردم.
- او یک جنگنده است. طبیعتش این است. او فقط باید با زور وارد صحنه نبرد شود.

- چطور می‌توانی مطمئن باشی که او دیگر کابوس نخواهد داشت؟
- مطمئن نیستم. او هنوز می‌تواند با میل خودش کابوس داشته باشد.
اما امیدوارم پیشنهادی را که کاشتم ریشه بگیرد. هر بار که با وی هستم تقویتش می‌کنم. بعد از آن، می‌توانیم صبر کنیم و ببینیم.
فنجان‌اش را گذاشت زمین و ادامه داد: «او احتمالاً نهایت تلاشش را می‌کند تا کارهایی را که من می‌گویم نکند. او در حال حاضر خیلی به من علاقمند نیست.»

- و تو می‌توانی اشتباه کرده باشی.

- بله، اما اگر درست باشد، مجبورش می‌کنم با ارواح خبیثه خودش

روبرو شود و برگردانمش. بهش نق می‌زنم و در هر دور مانعش می‌شوم.

- عشقی خشن؟

- البته که دوستش دارم. نمی‌توانی تصور کنی چقدر بهش نزدیکم. او مثلاً... نیمه دیگر من است. می‌دانم که سخت گرفتم، اما باید کاری کنم که بیاید بیرون. برای خاطر خودش و جسیکا. می‌بینی، من یک امتیاز بیشتری دارم که جسیکا نسبت بمن نداشت. من هر کاری را که باید انجام بدهم می‌دهم. برای این که من مثل او مقدس نیستم، تراوس.

- تو اجبار نداری مثل او باشی.

تراوس دست‌های ملیسا را روی میز به دست گرفت: «تو به تنهایی کارت عالی ست.»

- امیدوارم این طور باشد.

گرفتن دست هایش احساس گرم و آرامی داشت، و بخودش اجازه داد این آرامش را برای یک لحظه قبل از این که دستش را بکشد حس کند: «امیدوارم کی‌سی را تحت فشار نگذاشته باشم چون می‌خواهم ازش استفاده کنم که آندریاز در مورد دی‌شمپس کمک‌مان کند.»

- فکر نمی‌کنم تحت فشار گذاشته باشی.

- ولی هیچ کدام از ما مطمئن نیستیم.

او صندلی اش را به عقب هل داد: «دارم می‌روم قبل از این که کی‌سی را بیدار کنم و شام او را بدهم کنار ساحل یک کم قدم بزنم.»

- من این کار را می‌کنم.

ملیسا به علامت نفی سرش را تکان داد: «این کار من است.»

- من مسئله‌ای ندارم که کمک کنم. داری مرا کنار می‌گذاری!

- اگر ترتیبی داده‌ام که از شر کابوس‌ها خلاص شویم، بنابر این تو در هر

حال کنار گذاشته شدی. باید خوشحال باشی که شانس گفته مسئولیت‌های تمام شده.

تراوس با ناراحتی گفت: «تمام نشده. فقط انتقال پیدا کرده. و من با این کار اصلاً راحت نیستم. ترجیح می‌دهم یک ناظر باشم».

- توجه داشتیم. پس ممکن است تو هم به اندازه‌ی کی‌سی داری توی تونل زندگی می‌کنی.

تراوس لب‌خند زد: «ممکنه دارم می‌کنم. فکر جالبی‌ست. تو مشابهت‌هایی بین من و این بچه می‌بینی؟»

- اوه، بله. اما تو بغرنج‌تری. مشکل می‌شود...

او توقف کرد و به وی نگاه کرد. تراوس آنجا نشسته بود، هنوز لب‌خندی به لب داشت، اما ملیسا می‌توانست حس کند... چه؟ درد؟ تنهایی؟ مطمئن نبود، اما او باز هم یکبار دیگر با وی مهربان بود. ملیسا می‌خواست کاری کند، اما حتی مطمئن نبود چکار: «متأسفم دوست مُرد».

این کلمات با وقفه بزبانش آمدند: «متأسفم که زشت برخورد کردم. از آن جایی که اجازه نمی‌دهی افراد زیادی بهت نزدیک شوند، باید از دست دادنش خیلی آزارت داده باشد».

- بله، این طور است.

- شاید یک وقتی در موردش به من بگویی.

- یک وقتی.

این درد خیلی عمیق بود و او مردی نبود که احساساتش را نشان دهد.

- او میدانست که دوستش داری؟ بهش گفتی؟

- نه، بهش نگفتم. اما فکر می‌کنم می‌دانست.

- خوبه، این قاعده‌ای بود که پس از این که جسیکا مرا برگرداند برای

خودم ساختم. زندگی کوتاه‌تر از این است که آدم هیجانش را نریزد بیرون. اگر کسی مستحق عشق است، پس مستحق است که بداند این را دارد. - این یک فلسفه خیلی خطرناکی است.

- این خطرناک‌تر است که به شخص نگوئید که دوستش دارند. من در تمام زندگی‌ام احساس پشیمانی می‌کردم اگر جسیکا نمی‌دانست که من... او گلویش را صاف کرد و رفت بر طرف در: «خیلی طول نمی‌کشد. فقط باید فکرم را باز کنم. حدوداً سی دقیقه...»



او خیلی سریع در کنار ساحل قدم زد، پشتش راست و سرش بالا بود. تراوس فکر کرد، او شبیه به سربازی است که به نبرد می‌رود. او یک رزمنده است.

این کلماتی بود که او برای توصیف کی‌سی بکار برده بود، اما در مورد ملیسا نیز صدق می‌کرد. یک جنگجوی زخم خورده‌ای که به پیش می‌رفت تا با هیولاهای کی‌سی بجنگد.

تراوس چکار داشت آنجا به ایستد و او را نظاره کند؟ ملیسا تمامی توجهات او را به خود جلب کرده بود، در حالی که تراوس نیاز داشت که خودش را از این آشوب خارج کند و به دنبال دی‌شمپس برود. حتی میل به داشتن ملیسا عذر موجهی به او نمی‌داد، گرچه چنین خواستی از ابتدا بین آنها بود. چگونه پس از این که زنی انسان را به خاطر مرهم دردها و محافظتش می‌خواهد، بتوان با او میل به نزدیکی داشت؟ البته باید قبول کرد، او یک مرد است، بله، می‌خواست با او هم آغوش شود.

مهم نبود که ملیسا صدمه خورده بود و تراوس از شور نیاز به عشق ویران بود. شاید نزدیکی مطمئن‌ترین رابطه‌ای بود که با او می‌توانست داشته باشد. هر چیز دیگری او را درگیر می‌کرد بگونه‌ای که می‌توانست زندگی‌اش را تغییر دهد، و مدت‌ها قبل مسیری را انتخاب کرده بود که خارج از راه ملیسا بود. او نیاز نداشت که خودش را در نقش سلحشوری قرار دهد که در پاشنه پای دختری جوان به دفع اژدها به پردازد.

او هیولاهایی داشت که مقهور او شوند، و در مورد چنین نبردی رویایی در کار نبود. نبردی بود کثیف و مخوف توأم با طمع و خشونت. و وقتش بود که در صدد انجام آن برآید. او تلفنش را برداشت و شماره تلفنی را که گیلن برای استوارت توماس به او داده بود گرفت.



وقتی که تراوس عصر روز بعد تلفن را جواب داد گیلن گفت: «یک ردی پیدا کردم. والدین دانییل کلارن، فیلیپ و مارگرت دومایرز،^۱ هنوز در روستایی که او در آنجا بزرگ شده زندگی می‌کنند. جین بیولیس در تقاطع بعدی زندگی می‌کرده، و او به منزل دانییل در زمان کودکی‌اشان رفت و آمد داشته. او حتی بعد از این که به عنوان پرستار کی‌سی آن کار را گرفت، غالباً آنها را ملاقات می‌کرده. از صحبت با همسایه‌ها اطلاعاتی جمع کردم که او راجع به این که موقعیت خوبی داشته مبالغه می‌کرده و به روستایی‌ها فخر می‌فروخته.

- دومایرز را دیدی؟

- هنوز نه. دارم محله را دستچین می‌کنم شاید کسی را با مشخصات دی‌شمپس در روستا دیده باشند.

- و؟

- بخت یار نبوده.

- پس با دومایرز صحبت کن و شماره تلفنت را بده به آنها. اگر به ما اعتماد نداشته باشند، اجباری ندارند جای دخترشان را بگویند. فقط باید به دخترشان پیغام بدهند که اگر از خفا بیرون بیاید و هر چیزی را که در مورد دی‌شمپس می‌داند بگوید، ما از آنها محافظت می‌کنیم و بهشان پول می‌دهیم.

- چقدر پول؟

- تا آنجایی که جا دارد.

- فعلاً جیبمان خالی است مگر این که بخواهی از الماس‌ها استفاده کنی.

- اگر مجبور باشم سری بحساب سوئیس می‌زنم.

- واحتمال دارد با این کار مأمورین سیا روی گردنت سوار شوند؟

- من از الماسها نمی‌توانم استفاده کنم و فعلاً به توماس، بجای الماس قول پول نقد دادم. ده هزار دلار از پولت را برایش بفرست.

- خیلی هم ممنون. من برای رضایت دیگران زندگی می‌کنم. چرا؟

- این طور آمن‌تر است تا این که بروم توی حساب بانکی‌ام. تا آن جایی که می‌دانیم آندریاز هنوز نمی‌داند که تو درگیری.

- و این وضعیتی است که نمی‌تواند برای همیشه ادامه داشته باشد.

گیلن آهی کشید: «دائلی باید از زیرکی و خلاقیت درخشان من خبر داشته باشد. چنین نبوغی بدون توجه نمی‌ماند. فقط مسئله زمان است تا

این که بفهمد تنها من هستم که می‌تواند با موفقیت تو را از چنگش محافظت کند.»

- حقیقت دارد.

- تو موافقی، فقط برای این که از من می‌خواهی برای توماس پول بفرستم.

- باز هم حقیقت دارد.

- با کارل استد صحبت کردی؟

- بعد از این که الماس‌ها را از توماس گرفتی صحبت می‌کنم. می‌خواهم بتوانم به کارل استد بگویم که احیا شده.

- ممکن است بدون توجه به این مسئله تصمیم بگیرد گلویت را ببرد.

- نه تا موقعی که الماس‌ها در اختیار من است.

- به استثنای آن‌هایی که نزد سازمان سیاست.

- آن را باید مذاکره کنم. تمام نگرانی‌های تو باید مذاکره با دومایرز باشد.

- به قضاوت من این یک کم امن‌تر است. خبرهای دیگری دارم. فکر

می‌کنم در مسیری هستم که بفهمم دی‌شمپس در پاریس کجا اقامت می‌کند.

- چی؟

- تو چیزهایی درباره آن احساساتی‌ها به من گفته بودی. من با

پی‌چوت^۱ که عضو گروه پسران آزادی است و تقریباً هم‌دوره دی‌شمپس بوده تماس برقرار کردم. او ممکن است بتواند چیزهایی به من بگوید.

- به ازاء پول؟

- نه، بابت یک لطفی به من بدهکار است.

- کی معلوم می‌شود؟
- ممکن است طول بکشد. پی چوت می‌خواهد مطمئن شود که دی‌شمپس نفهمد او بوده که به من خبر داده.
- گیلن موضوع را عوض کرد: «ملیسا و کی سی چطورند؟»
- بهتر از آنی که انتظار می‌رفت. کی سی دیگر کابوس نداشته. ملیسا معتقد است این شانس هست که دیگر نداشته باشد.
- و او این را خوب می‌داند. ملیسای ما یک کم شبیه پیش‌گوهاست.
- چرا این را می‌گویی؟
- ممکن است تو خصوصیات منحصر به فرد او را غیر عادی ندانی، اما مامانم به من یاد داده همیشه نسبت به چیزهایی که توی شب به آنها برخورد می‌کنم مواظب باشم.
- تو هیچ وقت مادرت را نشناختی.
- تو واقعاً خوب بلدی چطور یک داستانی را خراب کنی.
- گیلن مکث کرد: «ملیسا... خیلی زیاد می‌فهمد، تراوس.»
- خیلی‌ها همین را درباره‌ی تو می‌گویند.
- اما من در شب راه نمی‌افتم.
- و اگر راه بیفتی، آنها هرگز نمی‌بینند که داری می‌آیی.
- گیلن خنده‌ای کرد: «توجه کرده‌ای همیشه ازش دفاع می‌کنی؟ ممکن است سحر کرده باشد.»
- دیگر مزخرف نگو.

خنده تبدیل به قهقهه شد: «فقط به نظرم رسید به عرض رسانده باشم. قصد حمله به او را ندارم. دوستش دارم. کاریش نمی‌شود کرد. و به غیر از آن خصوصیات شخصی اش که گفتم، درست مثل من است. آرزوی بهترین‌ها را

برایش دارم. خداحافظ، تراوس.»

- وقتی که با دومایرز صحبت کردی به من تلفن کن.
او گوشی را گذاشت.

پاریس

- حاضری؟

گیلن بعد از صحبت با تراوس گوشی را سر داد داخل جیبش و به پی چوت گفت: «برویم انجامش بدهیم.»

- تو بهش دروغ گفتی.

- مامانم هرگز دربارهٔ فضیلت مشارکت چیزی به من یاد نداد.

او به سمت اتومبیل حرکت کرد: «کاردو یکی از افراد من بود و دی‌شمپس او را کشت. به علاوه، من در این کار خیلی بهتر از تراوس هستم. این یکی از تخصص‌های من است.»

- می‌دانم.

پی‌چوت حالت خشم به خود گرفت: «رویش حساب می‌کنم. می‌خواهم که از این مهلکه زنده بیرون بیایم.»

- خواهی آمد.

گیلن ماشین را روشن کرد: «حالا، این مکان کجاست؟»

- شماره پانزده خیابان رولستیپ.^۱



- گیلن روی خط تلفن بود؟

تراوس برگشت ملیسا را که چند متر آن طرف‌تر ایستاده بود ببیند.
مواهایش بهم ریخته بود و یک پیراهن شب به رنگ آبی به تن داشت.
- بله.

- دانیل کلارن را پیدا کرد؟

- دارد سعی می‌کند پدر و مادرش را راضی کند اگر می‌دانند دخترشان
کجاست یک پیغامی بهش بدهند. آنها در سنت‌ایوس زندگی می‌کنند، یک
روستای کوچک در خارج از لیون، خیلی از مزرعه هنری کلارن دور نیست.
- آیا احتمال دارد آنها بدانند؟

- آیا همه ما به پدر و مادرهایمان نمی‌چسبیم؟ طبیعی است که برای
امنیت می‌دویم نزد آنها. بعضی‌ها می‌گویند این قوی‌ترین پیوندی است که
در طول زندگی‌امان داریم.

او از ورای ملیسا نگاهی به اتاق خواب انداخت: «کی‌سی؟»

- خوبه. خیلی سرسخت است. نفوذ در او عین جهنم است و راضی
کردن به این که قبول کند سخت‌تر. باید خودم را دائم به او وصل کنم و مدام
حرف بزنم.

- راجع به چی حرف می‌زنی؟

- محیط بیرون. پدر و مادرش. رقصنده‌باده‌ها.

ملیسا نشست روی یک صندلی و یکی از پاهایش را گذاشت زیرش: «تو»
- من؟

- تو پل بین تونل و محیط بیرون هستی. او هنوز به تو اعتماد دارد. در

حال حاضر من برایش دشمن به حساب می‌آیم.

- نمی‌توانی بهش بفهمانی؟

- کی‌سی هفت سالش است. اگر جسیکا در مورد من هم همین تاکتیک‌ها را بکار برده بود مقاومت می‌کردم.

- و هنوز مطمئنی که این‌ها تاکتیک‌های درستی‌اند؟

- باید مطمئن باشم. در غیر این صورت سر در گم می‌شوم. باید یک تحولی به زودی اتفاق بیفتد.

او سرش را به پشت صندلی تکیه داد: «من هم مثل تو برای بهبودیش بی‌قرارم.»

- من هیچگاه نگفتم که بی‌قرارم.

- اجباری به گفتنش نداستی. می‌توانم احساسش کنم.

- خوشحالم گیلان این‌جا نیست. او اشاره‌ای به این حقیقت داشت که تو یک کمی به طرف پیشگویی و این حرف‌ها هستی.

- گفت؟ فکر می‌کنم از روی چیزی که گفتم برداشت کرده. دوست ندارد کسی او را خیلی خوب بشناسد.

- چه چیزی گفتی؟

ملیسا شانه‌هایش را با ناراحتی حرکت داد: «گاهی اوقات من چیزهایی... می‌دانم.»

- منظورت تله‌پاتی است؟

- تو را بخدا، نه. اگر چنین نگرانی مدام با من بود، خودم را پرت می‌کردم توی رودخانه.

- در مورد کی‌سی چی؟

- او فرق می‌کند. همه چیز در مورد کی‌سی فرق داشته. معمولاً من

فقط... گاهی اوقات برداشت‌هایی از بعضی چیزها دارم.

- برداشت تو این حقیقت بود که من صبور نیستم.

ملیسا در صندلی‌اش جابجا شد: «مخفی کردنش مشکل است. تو حق

داری صبور نباشی. تو می‌خواهی از شر ما خلاص شوی که...»

- درست می‌گویی، من می‌خواهم از شر شما راحت شوم.

تراوس نفس عمیقی کشید: «همین حالا. برگرد توی رختخواب، ملیسا.»

- تا چند دقیقه دیگر.

- همین حالا گفتم.

- فکر می‌کنم باید در موردش صحبت کنیم. خیلی چیزها هستند که...

ملیسا همچنان که چشمش به نگاه خیره‌وی افتاد نفسی تیز کشید و گفت:

«تراوس؟»

- خیلی نیاز به هوش و ذکاوت ندارد که فکر مرا در حال حاضر بخوانی،

دارد؟

- نه.

- پس برگرد برو توی تخت و بگذار من به کارهایم فکر کنم.

ملیسا به آهستگی خودش را از روی صندلی بلند کرد: «گرفتم الآن

وقتش نیست، تراوس.»

- این را می‌دانم. من احمق نیستم. اما هر دوی ما می‌دانیم یک چیزی

بین ما از اوّل بوده.

تراوس با رد حرف‌های ملیسا ادامه داد: «و فکر من ممکن است یک چیزی

بگوید، اما بدنم عزا داری را به عنوان یک دلیل معتبر برای راکد بودن

تشخیص نمی‌دهد. تمام این‌ها برای تولید مثل گونه‌های مختلف است. پس

برو بیرون، ممکنه؟»

- دارم می‌روم.

اما او هنوز آنجا ایستاده بود: «این طور نیست که...»

- می‌دانم. حالا وقتش نیست.

تراوس کتابی را که روی میز بود برداشت: «و احتمالاً در شرایط روحی من این کار درست نیست. ما میتوانیم اوقات خوشی داشته باشیم، اما نمی‌توانم ببینم این کار را فقط برای یک شب بخواهی. تو خصوصیات زیادی از جسیکا را داری.»

- هیچ چیزم شبیه جسیکا نیست. ولی تو درست می‌گویی، من با کشتی‌هایی که در شب رد می‌شوند مشکلات زیادی دارم. این روزها نیاز دارم بدانم وضعیتم با دیگران چطور است.

- تو می‌دانی. تو از زمانی که ملاقات کردیم مرا خواندی. اغلب از چیزهایی که دیدی خوش نیامد.

- حقیقت ندارد. موضوع این بود که اوضاع بغرنج بود و تو داشتی آن را بغرنج‌تر می‌کردی. من مجبور شدم کاری را بکنم که...

او بطرف در حرکت کرد: «شب بخیر، تراوس.»

او رفت. و هر دو در درون خود مجادله داشتند.

از ذهن تراوس گذشت: «دهانت را باز کن، پایت را بکن توی دهانت،

لعنتی.»

او می‌بایست سکوت اختیار می‌کرد.

اما نه، آنها در نزدیکی هم به طور مشترک زندگی می‌کردند و او کسی نبود که در سکوت بماند و رنج بکشد. او به اندازه کافی تلاش می‌کرد که همدردی و حالت برادرانه خودش را حفظ کند. بگذار او هم کمک کند. حالا که ملیسا فهمیده بود، حالت تدافعی بخود گرفته و گاردش را بالا نگه

می داشت. این چیزی است که تراوس می خواست؟

نه بهیچ وجه.

چیزی که تراوس می خواست رابطه با ملیسا بود.

تراوس به خود گفت: «راجع به ملیسا فکر نکن. این کتاب لعنتی را بخوان. یا نقشه‌ای بکش که همه را از این وضعیت خارج کند.»
درباره ملیسا فکر نکن.



و ملیسا بخود می گفت: «درباره تراوس فکر نکن.»

خدای من، ملیسا رفته بود. عجیب است. بعد از این که جسیکا او را برگردانده بود قسم خورده بود که هرگز از چیزی فرار نکند. اما او مثل یک بچه مدرسه‌ای پا به فرار گذاشته بود.

چرا؟ دلیلش این نه بود که گویی او یک باکره خجالتی است. او رابطه را با علاقه زیاد تجربه کرده بود. او از داشتن رابطه به همان گونه که از یک تمرین ورزشی فرح بخش لذت می برد محظوظ می شد.

یک چیزی بین ما از اول بوده.

از اولین روزی که تراوس را در جونیپر در حال دویدن دیده بود، در مورد همسایه خوش اندام جسیکا با او شوخی کرده بود. اما کاملاً جدی نبود. اگر آن قدر در مورد خواب هایش وحشت نداشت، شاید برای دلیلی دیگر سری به تراوس می زد. چون جرعه مشابهی را از سوی او حس کرده بود. اما آنرا نادیده می گرفت.

همان طور که حالا می بایست آن را نادیده بگیرد.

اما او نمی‌توانست، زیرا با خودش قسم یاد کرده بود با هرگونه ترس خود روبرو شود. در صورتی که بارها از تراوس گریخته بود. آیا دلیلش این بود که رابطه با تراوس باعث بی‌احترامی با عزای جسیکا می‌شد؟ نه، زندگی برای زیستن بود و جسیکا هرگز نمی‌خواست که او یک دقیقه از خوشحالی اش را برای عرف و عادات از دست بدهد. فقط برای یک شب...

ممکن است دلیلش همین باشد. ملیسا می‌ترسید که شاید تراوس را برای بیش از یک رابطه بخواهد. تمایلات بسیار زیادی او را به طرف تراوس کشیده بود. اخیراً ملیسا خیلی خودش را به او نزدیک کرده بود و روی دیگرش را دیده بود.

تراوس درست می‌گفت؛ گاهی اوقات ملیسا می‌توانست فکرش را بخواند، و آن چه که می‌دید چیزی نبود که تراوس به آن فکر می‌کرد. ملیسا شوخ طبعی، صبر، و همدردی را در پشت آن دیوار سرد و تحلیلیگری را که او ساخته بود می‌دید.

یک چیزی در مورد او... وجودش را لمس می‌کرد.

این افکار لرزه‌های دیگری از اضطراب را بوجودش می‌فرستاد. او در حال حاضر خیلی آسیب‌پذیر شده بود و قطعاً مانع و معضل دیگری برای فائق آمدن در زندگی نیاز نداشت. او نمی‌خواست عنقریب سعی به پرش از روی دیوارهایی کند که تراوس عادت داشت دیگران را با آن در فاصله‌ای دور از خود نگهدارد.

بنابر این او از این به بعد فاصله‌اش را حفظ خواهد کرد.

شماره ۱۵ خیابان رولستیپ یک خانه کوچک مجلل نزدیک سنت جرمین بود.

پی چوت گفت: «می‌دانی، او الآن اینجا نیست. من قبل از تلفن به تو چک کردم.»
- ممکنه برگردد.

گیلن در جلویی را امتحان کرد و بعد با قدم‌های بلند سریعاً از کوچه به پشت خانه رفت: «یا ممکنه مدارکی داخل خانه باشد که به من بگوید او کجاست.»
گیلن خم شد و قفل روی در را امتحان کرد. کاری عالی انجام شده بود، اما
برایش دو دقیقه طول کشید تا در را باز کند.

پی چوت پرسید: «اگر دزدگیر داشته باشد چی می‌شود؟ شاید ما نباید...»
- دی‌شمپس نمی‌خواهد که پلیس با صدای دزدگیر بیاید در خانه را
بکوبد.

او قدم به داخل خانه گذاشت: «یالاً پی چوت.»

- ممکن است بهتر باشد من در ماشین منتظر باشم.

در حالی که گیلن چراغ قوه‌اش را روشن می‌کرد از ورای شانه هایش
لبخندی زد و گفت: «فکر نمی‌کنم. نه این که بتو اعتماد ندارم، ولی دوست

دارم مادام که جای دنج دی‌شمپس را می‌گردم یکی همراهم باشد. تو یک کم زیادی نگران دوست غایبمان هستی.»

- نیاز نیست که نگران باشی. ترس من بیشتر از جانب توست.

نگاه پی چوت در محوطه راهروی ورودی بی هدف می‌چرخید: «قشنگه. تعجبم آن قالی چند می‌ارزد؟»

- تو هیچ وقت اینجا نبودی؟

- دی‌شمپس آدمی نیست که دوست نزدیک داشته باشد. من همیشه او را بیرون ملاقات می‌کردم.

محیط بطرز بی عیب و نقص و بسیار ظریف و زیبا مبله شده بود. یک قالی ایرانی کف چوب بلوط را پوشانده بود و به سمت اتاقی بزرگ چند متر آن طرف‌تر می‌رفت.

پی چوت پرسید: «دنبال چی می‌کردی؟»

- اتاق مطالعه، کتابخانه...

او نگاهش به راه پله ماریپیچی افتاد: «شاید اتاق خواب.»

- آن چیه؟

پی چوت آن طرف اتاق به یک در نگاه می‌کرد. اما در معمولی نبود. هر سانت از در پوشیده از کنده‌کاری‌هایی به شکل گلهای با شکوه بود.

گیلن به آن خیره شد: «بوضوح یک ورودی مهم. ببینم پشتش چیست؟» - چراغ قوه را نگهدار.

او روی زانوهایش نشست و شروع کرد به کار. با قدری مشکلات، بالاخره توانست قفل را بپیچاند. چراغ قوه را از پی چوت گرفت: «حالا ببینیم اینجا چی داریم...»

او با دیدن اشیاء داخل آن اتاق منقبض شد و گفت: «یا مقدسات عالم.»

- آن چیه؟

پی چوت او را به کنار فشار داد و رفت به داخل اتاق.

یک چراغ قرمز بر روی دیوار چشمک زد.

- نه.

گیلن پی چوت را گرفت، فشارش داد به طرف پنجره. شیشه شکست و بعد

از او شیرجه زد بیرون.

خانه مثل گلوله‌ای از آتش منفجر شد.



دی‌شمپس با روشن شدن دکمه علامت روی دستگاه هشدار دهنده‌ای

که همیشه به‌مراه داشت بی حرکت ماند. دستگاه را از جیبش در آورد، اما

همان طور که به آن نگاه می‌کرد چراغ قرمز آن خاموش شد.

در حالی که موجی از درد به او مستولی می‌شد چشمانش را بست.

زیر لب گفت: «نه.»

از دست رفت.



- لعنت به تو.

دست تراوس روی گوشی منقبض شد: «گردنت را خرد می‌کنم، گیلن.»

- چرا داداش، حالا که نزدیک بود به تنهایی انجامش بدهم؟

قدری مکث کرد و ادامه داد: «انتظارش را نداشتم. فکر می‌کردم ممکن است

یک میزکار یا یک گاوصندوق را بمب‌گذاری کرده باشد نه کل خانه لعنتی را. تا زمانی که پی چوت بداخل اتاق قدم نگذاشته بود کلیدش فعال نشده بود. به عقل جور در نمی‌آید.»

- نگاه انداختی ببینی داخل اتاق چی بود؟

- به نظر من مثل یک موزه بود. مثل غار علاءالدین با تابلوها و مجسمه‌ها... بخاطر همین است که به عقل جور در نمی‌آید. یکی از تابلوها می‌بایست متعلق به مونه^۱ باشد. قسم می‌خورم همان تابلوی نیلوفر آبی بود که پارسال به اصطلاح در آتش سوزی املاک راندو سوخت. اگر این یک نمونه از کیفیت گنجیه هنری در آن اتاق بود، چرا دی‌شمپس منفجرش کرد؟

- وقتی پیدایش کردم، ازش می‌پرسم.

او با لحن تندی افزود: «و البته اگر تو دوباره به تنهایی دنبال شکار نیروی قول تو را می‌خواهم گیلن.»

در آن طرف خط سکوت شد.

- گیلن.

- فکر می‌کنم الحق والآنصاف. من کار خودم را کردم. می‌گذارم تو هم کار خودت را بکنی.

تراوس با طعنه گفت: «متشکرم. از لطفی که کردی سپاسگزارم.»

گیلن گفت: «باید هم باشی. وقتی که پس از انفجار از پیاده روی جلوی خانه دی‌شمپس با جراحات بر خواستم بطرز شاهانه‌ای مفتضح شدم.»

- داری بر می‌گردی اینجا؟

۱- نقاش فرانسوی قرن نوزدهم و بیستم که شاهکارهای سبک امپرسیونیزم او مشهور است.

- بزودی. هنوز باید بروم به دیدن دومایرزد در سنت ایوس. می‌بینمت.
تراوس تلفن را قطع کرد و رفت بیرون روی تراس ورودی. لعنتی، او
می‌بایست می‌دانست که اگر فرصتی پیش بیاید گیلن کار احمقانه‌ای انجام
می‌دهد. او همیشه حکم قانون را برای خودش داشت. باید قبول کرد، او به
گیلن که آزاد بود تا بدنبال دی‌شمپس برود و در اینجا گرفتار نباشد
حسادت می‌کرد. خب، لااقل گیلن در حالتی تهاجمی بدنبال کارها بود.
آنها فقط می‌بایست ببینند اقدامات گیلن چه نوع تبعاتی از جانب
دی‌شمپس بدنبال خواهد داشت.



دو شب بعد کی‌سی دچار کابوس شد.
ملیسا در اولین جیغ کرکننده از جا پرید و راست در تخت‌خوابش
نشست.

- کی‌سی...

او پاهایش را چرخاند و گذاشت روی کف اتاق: «نه کوچولو، این کار را نکن...»
- مشکل چیه؟

تراوس داخل درگاهی ایستاد: «مثل این که قبلاً گفته بودی فکر نمی‌کنی که
دیگر باز هم کابوس داشته باشی.»

- گفتم امیدوارم.

او چراغ را روشن کرد. کی‌سی دوباره جیغ کشید.

- فقط آنجا نیست. بنشین کنارش و باهاش حرف بزن.

- همان چیزهای عادی؟

او سرش را به نشانه مثبت تکان داد و با کی سی رفت زیر لحاف: «اما وقتی که گفتم بس است، تمامش کن.»

- می خواهی چکار کنی؟

- می خواهم جواب بلوفش را بدهم.

- بلوف؟

- من بهش گفتم که دیگر کابوس نخواهد داشت.

او چشمانش را بست: «دارد به من نشان می دهد که اشتباه می کنم.»

- عجب نمایش تند و تیزی.

- او می خواهد من بیرون باشم. اگر ثابت کند من اشتباه می کنم، فکر

می کند من ازش دور می شوم.

او خودش را به کی سی نزدیک تر کرد: «باهاش صحبت کن، تراوس.»

کی سی ذهنش را بروی تراوس بسته بود. فقط بطور مبهم از صدای زیر لب حرف زدن تراوس آگاهی داشت. او ملیسا را هم از خود دور نگه میداشت. اما کشش قوی مثل دفعات قبل که معمولاً در خلال یکی از کابوس ها بود وجود نداشت که ملیسا را به دنیای کی سی بیاندازد. چند دقیقه ای طول کشید تا خودش را بازور وارد فکر کی سی کند.

وحشت. هیولاها.

ملیسا گفت: «هیولایی درکار نیست.»

- دروغگو.

کی سی داشت می دوید، عمیق تر فرو می رفت: «آنها اینجا هستند. باید فرار کنم.»

- اگر آنها اینجا هستند به خاطر این است که تو آنها را آوردی. و تو

می توانی دورشان کنی.

- بهت گفتم که می‌آیند.

- برای این که تو یک بهانه می‌خواهی که بمانی.

- باید عمیق‌تر بروم...

- نه.

ملیسا خودش را جلوی کی‌سی قرار داد، مسیرش را بست: «این قدر ندو.»

- از سر راه من برو کنار.

ملیسا می‌توانست نیروی کی‌سی را جهت تسلط به خود و فائق آمدنش بر

شرایط موجود حس کند. اما کی‌سی فریاد زد: «برو کنار.»

- هیولایی پشت سرت نیست. برگرد و ببین.

- بر نمی‌گردم. بر نمی‌گردم.

- برگرد.

- آنها اینجا هستند. باید فرار کنم.

- برگرد.

ملیسا شانه‌هایش را گرفت و مجبورش کرد که برگردد.

- نگاه نمی‌کنم.

- تو نگاه می‌کنی.

- نمی‌توانی مجبورم کنی.

- می‌دانی این حقیقت ندارد. من در حال حاضر قوی‌تر از تو هستم،

کی‌سی. چشمانت را باز کن.

کودک دقیقه‌ای دیگر خودش را نگهداشت و سپس به آهستگی پلک
هایش بالا رفت.

- چی می‌بینی، کی‌سی؟

- هیولاها.

- چی می‌بینی؟

- با پرخاش جواب داد: «بهت گفتم».

- پس چرا آنها تو را اذیت نکردند؟

- مایکل آنها را دور نگه‌داشته.

- دور شو، تراوس.

- نه!

کی‌سی تقلاً می‌کرد که خودش را از او دور کند.

ملیسا گفت: «مایکل تو برگرد».

صدای تراوس متوقف شده بود.

- او رفته، کی‌سی. و تو هنوز اینجاایی.

- هیولاها دارند می‌آیند. آنها مرا می‌گیرند.

یا مسیح، خواستش قوی بود: «آنها اینجا نیستند. آنها را نمی‌بینی».

- به من نگو چه می‌بینم.

- پس به من بگو چه می‌بینی؟

- ماسک‌ها و دندان‌ها و چشم‌ها...

- اما آنها تو را اذیت نکردند. برای این که واقعی نیستند. می‌خواهم تو را

همین جا نگهدارم و با آنها روبرویت کنم. اگر خیلی نزدیک شدند، من اینجا

هستم تا از تو محافظت کنم.

کی‌سی گریه می‌کرد: «نه، تو از من محافظت نمی‌کنی. تو از من

متنفری».

- دوستت دارم.

- پس بگذار بروم.

- باشد، می‌گذارم بروی اما موقعی که به من گفتی که داری چه می‌بینی.

- هیو...

صدایش شکست: «من باید... نمی‌توانم برگردم. باید عمیق‌تر بروم.»

- چه می‌بینی؟

او بناگاه چرخید به سمت ملیسا: «هیچی.»

جیغ کشید: «هیچی، هیچی!»

- هیولایی نیست؟

- نه، هیولایی نیست. حالا راضی شدی؟

- اوه، بله.

در حالی که کی‌سی را به آغوش می‌کشید اشک از چشمانش جاری بود:

«کوچولو، نمی‌توانم راضی‌تر از این باشم.»

- بگذار بروم.

حتی در حین صحبت دستهایش به دور ملیسا تنگتر شد: «ازت متنفرم.»

- بزودی...

ملیسا او را به عقب و جلو تکان میداد: «بزودی می‌گذارم بروی، کی‌سی.»

ملیسا یک ساعت بعد وقتی چشمانش را باز کرد قضیه تمام شده بود.

- سلام.

تراوس کنار تخت روی یک صندلی نشسته بود: «حالت چطوره؟»

ملیسا زیر لب گفت: «خوبم.»

او قبل از خارج شدن از تخت، پیشانی کی‌سی را بوسید: «مدتی طول کشید

تا بخوابد.»

- چه اتفاقی افتاد؟ وقتی که من صحبت با او را قطع کردم فریاد جگر خراشی کشید که مرا ترساند.

- خود من هم خیلی ترسیده بودم.

- اما بخوبی انجام شد؟

او سرش را به پائین تکان داد: «طلسم شکست. او به من و خودش اعتراف کرد که در تونل هیولایی وجود ندارد.»

- پس دیگر از کابوس خبری نیست؟

- خدایا، امیدوارم که نه. تصوراتش آن قدر قوی‌اند که هر چیزی را بخواهد خلق می‌کند. اما حالا لاقلاً می‌داند که داشته به خودش دروغ می‌گفته. بهترین نتیجه ممکن می‌تواند برایش این باشد که به تصوراتش در مورد تونل و هیولاها دچار شک و تردید شود.

- و این چیه؟

- که رقصنده‌باده‌ها می‌خواهد برای محافظتش او را در آنجا نگهدارد.

- می‌توانی قانعش کنی که حقیقت ندارد؟

- سعی می‌کنیم کم‌کم منصرفش کنم.

او چراغ کنار تخت را خاموش کرد: «من فقط امیدوارم خیلی طول نکشد. می‌روم یک فنجان قهوه درست کنم و سعی کنم برگردم بخواهیم. تو هم می‌خواهی؟»

- چرا که نه؟

تراوس بدنبال او رفت به آشپزخانه و در حالی که ملیسا قهوه درست می‌کرد به او خیره شد: «شما دوتا امشب نیازی به من نداشتید، داشتید؟ برای همین بود که مرا دور کردی. برای این که به کی‌سی ثابت کنی بدون من هم می‌تواند.»

- و ما انجامش دادیم.

او کنار میز نشست: «این باید خوشحالت کند. دیگر از طرف او آزادی.»

- این منصفانه نیست. من هرگز در کمک به کی‌سی دریغ نکردم.

- گرچه به عنوان وجه المصالحه ازش استفاده کردی.

او فنجانش را بلند کرد و از آن نوشید: «این غریزه حیوان است. من هم

مقدس نیستم، ملیسا. هرگز تظاهر نکردم که هستم.»

نه، تراوس همیشه درباره شخصیت و انگیزه هایش با آنها رو راست بود.

امکان داشت که فکرش به پیچیدگی یک معمای چینی باشد، اما آنها

همیشه می‌دانستند که موضعشان در قبال او چیست: «فکر می‌کنم تو هم

دلایل خودت را داری. گفתי در مورد دوست جن نگران بودی. به نظر

می‌رسد دلیلی داشتی.»

- بیش از آن چه که می‌دانستم.

- درباره‌اش به من بگو.

- چرا؟

ملیسا نگاهش را از او برداشت: «نمی‌دانم. معتقد نیستم که نزدیک شدن

به مردم برایت راحت باشد. فرض کن کنجکاوم که بدانم چه نوع مردی را

یک دوست خطاب می‌کنی.»

- یک مرد خوب. او خودش را خودپسند خطاب می‌کرد، اما همیشه

وقتی بهش نیاز داشتم کمکم می‌کرد. جن مثل فامیل من بود. او و پدرم

سالیان سال با هم کار می‌کردند.

- چه نوع کاری؟

او لبخند زد: «گهگاه دزدی آثار هنری، اما غالباً قاچاق. پدرم یک

ماجراجوی واقعی بود. او فکر می‌کرد مثل نوعی بدل‌کار مخاطره جو در

حوادث ساختگی است. او برای هیجان زندگی می‌کرد. جَن همیشه اهرمی عملی و آرام‌کننده در زندگی من بود. در آن زمان برای باز داشتن پدر من از به همراه بردن من در عملیاتش از او قدردانی نمی‌کردم. جَن همیشه می‌گفت این خیلی خطرناک است، و ما معمولاً جنجال‌های بزرگی داشتیم.

- پدرت دقیقاً تو را به همراهش می‌برد؟

- مطمئناً، او فکر می‌کرد این کار آموزنده است.

- و آموزنده بود؟

- حتماً. من خیلی یاد گرفتم. البته، مقدار کمی از آن قانونی بود.

- مدرسه نمی‌رفتی؟

- مدرسه مکاتبه‌ای. جَن اصرار داشت درس بخوانم. سپس، وقتی که

پدرم فوت شد جَن مرا به آمستردام برد و به یک مدرسه رسمی گذاشت.

- چند سالت بود که پدرت مرد؟

- سیزده سال.

- با سابقه‌ای مثل آن، تو می‌بایست به مانند یک شوک برای دانش

آموزان دیگر بودی.

- نه خیلی زیاد. من نسبتاً در مواقع مختلف مطیع بودم. فوت پدرم

قشنگ نبود، و من یک کم او ضاعم سخت شد.

- چی بسرش آمد؟

- او در الجزایر پا روی دم یک گول مواد مخدر گذاشت. آنها قایق ما را

فرستادند روی هوا.

چشمان ملیسا از تعجب گشاد شد: «و تو در آن قایق بودی؟»

تراوس سرش را به پائین تکان داد: «همین طور هم جن. پدرم در

قسمت زیر بود و انفجار او را کشت. جَن و من روی عرشه بودیم و پرت

شدیم بیرون. من سرم خورد به بعضی اشیاء و ترک برداشت و جن مرا تا ساحل کشاند. هفته‌ها در بیمارستان بودم. او هرگز مرا ترک نکرد. وقتی که حالم خوب شد، مرا به آمستردام برد.»

- درباره قتل پدرت چی؟

- منظورت پلیس است؟ در کاری که ما می‌کردیم، مگر این که آدم بخواهد برود زندان و گرنه پیش پلیس کاری ندارد. تو خودت به مشکلات رسیدگی می‌کنی.

- نه اگر سیزده ساله باشم.

تراوس لبخندی زد: «من سیزده ساله نماندم.»

از بررسی چهره‌اش لرزه‌ای را حس کرد: «چکار کردی؟»

- کاری را که هر بچه‌ای می‌کند. درس خواندم. فوتبال بازی کردم. کتاب خواندم.

تراوس ایستاد و فنجانش را برد به سینک ظرفشویی: «و صبر کردم.»

- و بعد؟

- تو احتیاجی به جزئیات نداری.

او فنجانش را شست و در قفسه گذاشت. او درست می‌گفت، ملیسا نمی‌خواست که جزئیات را بداند. واضح بود که هم خشونت‌آمیز بود و هم وحشیانه.

تراوس حالت ملیسا را بررسی کرد: «شوکه شدی؟ نباید بشوی. تو می‌دانستی که من مثل تو با یک قاشق نقره‌ای در دهانم بزرگ نشدم. ما خیلی باهم فرق داریم.»

- چون می‌خواستی انتقام‌گیری با هم فرق داریم؟

ملیسا ادامه داد: «ما هیچ فرقی با هم نداریم.»

- ممکن است از نظر احساسی نداشته باشیم، اما تضمین می‌کنم از نظر اجرایی با هم فرق داریم. وقتی که موضوع مربوط می‌شود به کسی که بهش اهمیت می‌دهم، فکر می‌کنم تو کار قتل سریع و تمیز کار نمی‌کند. پس فکر نکن تو سد راه منی.

او بدون صحبت به تراوس خیره شد.

تراوس گفت: «لعنتی، بگذار من انجامش بدهم.»

دست هایش را به صورت مشت در آمد و ادامه داد: «تو فکر می‌کنی کشتن یک مرد کار آسانی است؟»

- فکر نمی‌کنم کشتن دی‌شمپس کار سختی باشد. مثل پا گذاشتن روی سوسک است.

ملیسا بلند شد: «یا زدن تو سرش با قاشق نقره‌ای من. شب بخیر، تراوس.»
تراوس نفس عمیقی کشید: «ملیسا، نه. ممکن است خیالم از کی‌سی آزاد شده باشد. اما او هنوز به تو نیاز دارد. تو به جسیکا قول دادی.»

- نیازی نیست به من یاد آوری کنی. اما او حالا بهتره. از گیلن چه خبر؟
- هیچی.

- اما اگر خبری شد به من می‌گویی؟

وقتی که او جواب نداد، لب‌های ملیسا به هم فشرده شد: «من هم خیلی فکر کردم. تو داری مرا بیرون از قضایا نگهداری. در بهترین شرایط شراکت‌مان شکننده بود. بهتر است که بدانیم موضعی نسبت به هم چیست؟»

- دی‌شمپس تو را می‌کشد. به من گوش کن. طوری دنبال این شخص می‌روی که انگار یک کماندویی. من تو را می‌شناسم. هیچ وقت کسی را ندیدم که زندگی را به اندازه تو دوست داشته باشد. فکر می‌کنی با گرفتن جان یک نفر چه احساسی داشته باشی؟

- احساس درستی دارم. او خواهر مرا کشت. و من هر کاری که باید می‌کنم.

- او را بگذار به عهده من، ملیسا.

ناگهان خشم در وجود ملیسا شعله ور شد: «البته که هر کاری می‌کنم.» او با گام‌های بلند رفت به اتاق خواب و در راپشت سرش بهم زد. آه، او نمی‌بایست این کار را می‌کرد. ممکن است کی‌سی را بیدار کرده باشد. نه، طفل کوچولو هنوز خواب بود.

در حالی که نشست روی تخت و به کی‌سی نگاه می‌کرد خشمش فروکش کرد: «تو باید حالت خوب شود، کوچولو. تو داری خیلی نزدیک می‌شوی. باید بیایی بیرون. تو این را به جسیکا مدیونی.»

کی‌سی تکانی خورد.

ملیسا خشکش زد. او هرگز ندیده بود وقتی با او صحبت می‌کرد این کار را بکنند. جسیکا گفته بود او می‌توانست پاسخی را حس کند، اما این دقیقاً حرکت فیزیکی بود.

- کی‌سی؟

کودک سرش را به طرف دیگر برگرداند و حالت انکار بخود گرفت. ولی این هم یک پاسخ بود.

- باشد، قدم به قدم. به نظر می‌رسد ما نزدیک‌تر از آنی که فکر می‌کنیم هستیم. حالا، من فقط اینجا می‌نشینم و با تو حرف می‌زنم. و تو گوش کن، می‌کنی؟ ما می‌خواهیم درباره رقصنده‌یادها صحبت کنیم و اینکه من و تو چطور از شر هیولاهای برای همیشه خلاص شویم...

- سلام، تراوس. تو داری ثابت می‌کنی به طرز استثنایی آزار دهنده‌ای.
- او منقبض شد: «تو کی هستی؟»
- صدای مرا تشخیص نمی‌دهی؟
- تراوس نفس تیزی کشید: «دی‌شمپس؟»
- میدانی چه آثار زیبایی را نابود کردی؟
- صدای دی‌شمپس دردناک و خشن بود.
- نمی‌دانم راجع به چی حرف می‌زنی.
- فقط تصادفی نبود که تو باید دنبال من می‌گشتی و با تجاوز بخانه من همه چیزها را نابود کنی؟ فکر نمی‌کنم این طور باشد. این تو بودی.
- من آن کسی نیستم که خانه تو را منفجر کرد. تو ترتیب مواد منفجره را داده بودی.
- اگر سعی نمی‌کردی به آن اتاق وارد شوی انفجاری رخ نمی‌داد.
- تو کسی هستی که نابودش کردی. چرا؟
- مدت زیادی طول نمی‌کشید که دیگر مال من باشد. باید طوری بهش فکر می‌کردم که متعلق به تو یا هر کسی که بهش می‌فروختی باشد. این کار برای من بی‌خاصیتش می‌کرد.
- خدای خوب، تو یک جمع‌آوری‌کننده اشیاء عتیقه توی کمد مخفی هستی؟
- چه عبارت راحتی. تو هیچ چیز درباره‌اش نمی‌دانی. و تو موفق به دزدیدن تمام گنج‌های من نشدی. فکر می‌کنی همه را در یک کجا نگه‌میدارم؟ اما تو باید قیمت مونه را به‌پرداز. باید چیزی بجای آن به من بدهی. رقصنده‌باده‌ها کجاست، تراوس؟

- توی موزه.
- مزخرف نگو. تو برش داشتی.
- از کجا می‌دانی؟
- تندیس کجاست؟
- تو میدانی اگر هم آن را برداشته باشم بهت نمی‌گویم. پس چرا می‌پرسی؟
- بهت گفتم چرا.
- چرا؟
- فکر کردم شاید وقتش باشد با هم آشنا شویم. مدت زیادی است که دنبالت می‌گشتم.
- تو پیدایم کردی. ولی بجای من جن را کشتی.
- من دلایل خودم را داشتم. فکر می‌کنم می‌دانی که آنها چه هستند.
- رقصنده‌باده‌ها.
- از صحبت هایت با وندربک معلوم بود که می‌خواهی آن را بدزدی.
- تمام کاری که می‌بایست می‌کردم صبر و انتظار بود.
- اما به نقد تو موزه را زیر نظر گرفته بودی.
- فکر کردم بعد از این که از گرفتن بچه مرا باز داشتی، ممکن است لازم باشد. چقدر راحت بود که او را برای گرفتن رقصنده‌باده‌ها به گروگان بگیرم.
- پس همیشه موضوع تندیس بوده؟
- البته. همیشه. تا جایی که می‌دانم از زمانی که بچه بودم می‌بایست رقصنده‌باده‌ها را به دست می‌آوردم. در تمام زندگیم برای یک فرصتی صبر کردم. تو دوبار خرابش کردی.
- به حرف زدن مشغولش کن. نقطه حساسش را پیدا کن: «با آن چکار

می‌توانی بکنی؟ نمی‌توانی آن را بفروشی، و آندریاز هیچ وقت از تعقیبت دست بر نمی‌دارد.»

- تو و من هر دو می‌دانیم هنوز جاهایی در این کره خاکی هست که یک مرد می‌تواند خودش را گم کند. اخیراً به خاور دور نظر داشتم. اروپا برای من دارد کمی زیادی داغ می‌شود. و مردی که رقصنده‌باده‌ها را بفروشد مردی است که فاقد روح است.

- تو معتقدی واقعاً روحی داری، دی‌شمپس؟

- چون که من یک احمق احساساتی نیستم؟ روح چیه؟ تمامی وجودم وقتی که یک تابلوی نقاشی قشنگ یا یک مجسمه با شکوه را می‌بیند آواز می‌خواند. اولین بار که تصویر رقصنده‌باده‌ها را دیدم اشک ریختم. چه کسی قرار است بگوید حساسیت من با تو برابری نمی‌کند؟

- من یک آدم‌کش بی‌احساس نیستم.

- این یک بحث ضعیف است. تو مرد باهوشی هستی، اما اگر اجازه ندهی هیجانانت تو را کنترل کنند یک دشمن خیلی با ارزشی می‌شوی. وقتی که وندربک را کشتم این مسئله خیلی روشن بود.

او موج عصیان خود را سرکوب کرد: «تو هیچ دلیلی برای کشتن جن نداشتی.»

- البته که داشتم. این به تو آسیب زد. من همیشه دلیلی دارم. من هرگز خودم را غرق در کشتار بیهوده نمی‌کنم.»

- حتی نه در موقعی که ناپدریات را کشتی؟

- اوه، تو سرت مشغول بوده. در مورد پدر بزرگوام چی می‌دانی؟

- که تو او را دوست نداشتی و این را با قطعه قطعه کردنش به نمایش

گذاشتی. مگر او با تو چکار کرده بود؟

- او بخاطر عشقی که سعی داشت به مرور در من بوجود بیاورد مرا به زندان انداخت. من عملاً در گالری هنری او زندگی می‌کردم. آیا طبیعی نبود که سعی کنم چند تا تکه هم من برای خودم بردارم؟ من وقت زیادی در زندان برای فکر کردن داشتم. مثل این بود که آدم توی یک پيله باشد و به پروانه تبدیل شود.

- شاید هم یک مار کبرا. چرا این را داری بمن می‌گویی؟
 - می‌خواهم که خوب مرا بفهمی. می‌خواهم بدانی چی در انتظارات است. تو می‌بایست در موزه می‌مردی. نقشه کشیده بودم که همه شما را بکشم و تندیس را بردارم. اگر بخاطر تلفن آن زن نبود این کار را می‌کردم.
 - تو جسیکا رایلی تنها زنی را که در این ماجرا درگیر بود کشتی.
 - او جسیکا رایلی نبود که آنشب به آندریاز زنگ زد و پلیس را فرستاد.
 ولی جالب است که برای جلوگیری از شناخت من نسبت به ملیسا رایلی داری دروغ می‌گویی. برنامه داشتم که در آینده نزدیک دنبالش بگردم، ولی معتقدم باید او را در بالای لیستم قرار دهم.

- و توجهات را از من فروتن منحرف کنی؟
 - وقت برای همه هست. هنوز کی‌سی آندریاز را نکشته‌ای؟
 - چی؟

- تو رقصنده‌باده‌ها را داری. دلیلی برای زنده نگهداشتن او نیست. او باید یک بار اضافی باشد.

سپس خنده‌ای کرد: «خدای من، تو این کار را نکردی. آن رگه‌های ملایم رو حیات می‌رود که باعث مرگت شود. درباره‌اش فکر کن. توی خواب ببینش. این کار را می‌کنم.
 تلفن را گذاشت.

در حالی که تراوس دکمه قطع تلفن را فشار می‌داد به آرامی فحش داد.

- «مشکلی هست؟» گیلن توی درگاهی ایستاده بود.

- بالاخره آمد...

- دی‌شمپس؟

تراوس سرش را به علامت مثبت تکان داد: «وقتی که به محدوده‌اش تجاوز کردی زدی نقطه حساسش. پر واضح است که احساس نیاز به ایجاد ارتباط کند.»

- چیز جالبی مطرح شد؟

- فقط تهدید.

بر علیه او. بر علیه ملیسا: «لعنت، ای کاش می‌توانستی ردّ تلفن را پیدا کنی.»

- کی فکر می‌کرد تصمیم بگیرد بتو زنگ بزند؟

- ممکن است دوباره زنگ بزند.

- اگر تلاشم را برای جمع آوری یک گروه فنی شروع کنم، پیدایش

می‌کنیم.

تراوس آن را می‌دانست. فقط خیلی عقیم مانده بود که نتوانست از این سرنخ استفاده کند: «او ارتباط‌هایی دارد. شماره مرا داشت و می‌دانست تندیس در موزه نیست. همچنین می‌دانست ملیسا سوت خطر را کشیده. می‌توانی کسی را که دی‌شمپس ازش استفاده می‌کند پیدا کنی؟»

- می‌توانم سعی کنم.

نگاهش به طرف ملیسا که در ساحل نشسته بود رفت: «می‌خواهی بهش بگویی؟»

تراوس درنگ کرد و بعد سرش را به نشانه منفی تکان داد: «چیزی برای

گفتن نیست. هیچ چیز، بجز زشتی و خون و تمرکز یک دیوانه آدم‌کش روی او.»

ملیسا به اندازه کافی نگرانی داشت و به شوک بیشتری نیاز نداشت:
«شاید بتوانی چیزی موثق برایم گیربیاوری.»

گیلن چرخ می‌زد که برگردد به کلبه: «و شاید هم نه. می‌توانم حالت حمایتی را که در کله مداخله جویانه ملیسا برانگیخته شده ببینم. اگر بفهمد، می‌توانی مطمئن باشی که ملیسا ضربه مهلک کاراته خودش را بکار بگیرد.»

- خبر خوش. ما مردی را که در زیر زمین موزه مرده بود شناسایی کردیم، قربان.

دانلی ادامه داد: «او پی‌یرکاردو بود. در مارسیلس بدنیا آمده بود، یک دزد خرده پا، اما شهرت دارد که کارهایی را در مناطق دشوار قبول می‌کند. کارش با اسلحه عالی است و در تهاجمی که در واسارو برای دخترتان شد او در نیس بوده.»

آندریاز گفت: «پس می‌تواند در این کار دخالت داشته باشد، اما در کدام گروه؟ تراوس یا آن حرامزاده‌ای که سعی کرد دخترم را بدزدد؟»

- آیا هنوز مطمئن هستید که آنها با هم همدست نبودند؟
آندریاز از هیچ چیز مطمئن نبود: «تنها چیزی که می‌دانم این است که می‌خواهم تراوس را دستگیر کنید.»

- داریم هر کاری را که می‌توانیم انجام می‌دهیم. شانس آوردیم، کاردو یک برادر داشت، و ما امروز صبح او را گرفتیم. آنها گهگاه با هم کار می‌کردند. اگر چیزی بدانند، قول می‌دهم شما هم در جریان قرار بگیرید.
- تا کی؟ چقدر طول می‌کشد؟

دانلی لبخند زد: «اوه، خیلی زود، آقای رئیس جمهور. تضمین می‌کنم.»

آندریاز قصد زیر سؤال بردن دانلی را نداشت. این اولین روزنه‌ای بود که از زمان ربوده شدن کی‌سی بدست آورده بودند، و او هر چیزی را که می‌توانست و از هر راهی که می‌شد می‌خواست بدست آورد: «هر خبری که شد زود به اطلاعم برسان.»



- صبح بخیر.

روز بعد وقتی که ملیسا قدم به آشپزخانه گذاشت گیلن از کنار اجاق گاز به او نگاه کرد: «بنشین. صبحانه فقط ظرف یک دقیقه آماده است.»

- نشنیدم که بیایی تو.

او سر میز نشست: «تراوس کجاست؟ هنوز بیدار نشده؟»

- همان لحظه‌ای که من آمدم او با عجله رفت. فکر می‌کنم رفت کانتز.

گیلن یک لیوان آب پرتقال برایش گذاشت: «برنامه کارل است. او گفت تا بتواند زود بر می‌گردد، اما ممکن است دو روز طول بکشد.»

- دانیل کلارن را پیدا کردی؟

- هنوز نه. اما پدرش قول داد چنانچه دخترش از خفا خارج شود

می‌گوید به من زنگ بزند.

- نمی‌داند کجاست؟

- می‌گوید نمی‌داند. البته او هر کسی را تهدیدی برای دخترش می‌بیند.

گیلن لبخندی زد و ادامه داد: «چه کسی می‌تواند خطری کمتر از من باشد.»

- آتیلا مغول.

- مواظب باش، من به تخم مرغ تو چیزی اضافه نکردم. و زندگی بدون

اسانس و ادویه‌جات لطفی ندارد.

او یک بشقاب تخم مرغ بایکین جلوی او گذاشت: «دختر کوچولو چگونه؟»

- دیگر کابوسی در کار نیست.

- تراوس گفت کار آنها را یکسره کردی. تبریک.

- شانس آوردم. می‌توانست به طرف دیگر برود.

ملیسا شروع کرد بخوردن: «پس تو اینجا مشغول انجام وظیفه نگهبانی

بجای تراوس هستی؟»

- من فقط احتیاج به یک کم تعطیلات کنار دریا دارم. بالاخره این من

هستم که تمام کارها را دارم انجام می‌دهم. تخم مرغ‌ها چگونه؟

- عالی.

او تکیه زد و نگاهش باریک شد روی صورت گیلن: «ممکنه اگر مسیو دو

مایرز یا دانییل کلارن زنگ زدند به من بگویی؟»

او با حالتی متفکرانه به ملیسا نگاه کرد: «چکار می‌کردی اگر می‌گفتم نه.»

- خیلی مستأصل می‌شدم و شروع می‌کردم به فکر راهی باشم که خودم

سر در بیاورم.

- فکر می‌کردم. بهت می‌گویم، گرچه تراوس از این کار من خوشش

نمی‌آید. حالا، برای نهار چی می‌خواهی؟ استعدادهای فراوان من در اختیار

شماست. هر چه می‌خواهی بگو.

او لبخند زد: «تو چیزی را که می‌خواهم به من دادی.»



2:50 بعد از ظهر کانز

پشت بام هتل.

احتمالاً پنجرهٔ باز بالای نانوایی.

یا فروشگاه اشیاء کادویی در آن گوشه.

هر کدام از آن سه یا امکان دارد که هیچ کدام از آنها.

تراوس رفت عقب‌تر در سایه. او خیابان را همان روز قدری زودتر چک

کرده بود، اما قبل از ملاقاتش با کارل استد در آن عصر، می‌بایست مجدداً

چک کند. نداشتن آمادگی اغلب مرگبار بود.



6:05 بعد از ظهر

گیلن و ملیسا سر میز شام بودند که تلفن زنگ زد.

ملیسا مضطرب شد.

گیلن لبخند زد: «می‌تواند هر کسی باشد. یک شخص مهمی مثل من باید

همیشه در دسترس باشد.»

- جواب بده.

او در حالی که تلفنش را باز کرد سرش را به نشانهٔ مثبت تکان داد و

گفت: «گیلن.»

او گوش داد و لبخندش محو شد: «باشد. به تراوس می‌گویم. البته که

علاقه‌مندم. گفتم به تراوس می‌گویم. می‌توانم شماره‌ای داشته باشم که

بهت زنگ بزنم؟»

او دکمه خاتمه را فشار داد: «قطع کرد.»

قلب ملیسا فرو ریخت: «همان زن بود؟»

- دانییل کلارن.

- مطمئنی؟ صدایش چه جوری بود؟

- وحشت زده. خیلی ترسیده بود. نه، نمی‌توانم درباره‌ی هیچ چیزی

مطمئن باشم. اما شماره مرا داشت و می‌دانست با والدینش صحبت کردم.

- چی می‌گفت؟

- که پول نیاز دارد. پول خیلی زیاد. و یک مکان امن برای مخفی شدن.

قول هیچ چیزی را نمی‌دهد مگر این که به توافق برسیم. می‌خواهد با

تراوس ملاقات کند.

کجا؟

- در کلیسای قدیمی در قسمت شمالی روستا. می‌گفت یک کلیسای

جدید در مرکز شهر ساخته شده و این یکی فعلاً متروک است. بعد از نیمه

شب می‌آید آنجا.

- پس ما باید برویم ملاقاتش کنیم.

- تراوس می‌رود. او می‌خواهد با تراوس معامله کند.

- ولی تراوس اینجا نیست لعنتی.

- بعداً بهش زنگ می‌زنم.

او نگاهی به ساعتش انداخت: «قرار است که با کارل استدظرف دو ساعت

ملاقات کند و ممکن است در حال حاضر وضعیت خیلی حساس باشد.»

ملیسا در عین ناامیدی فکر کرد حتی بعد از حل این وضعیت خیلی

حساس، تراوس هرگز او را به همراه خود به کلیسا نمی‌برد. وانگهی این

کی‌سی است که باید همیشه به او فکر کرد: «تو پیش کی‌سی بمان. من با

دانییل کلارن ملاقات می‌کنم. احتمال دارد او احساس تهدید کمتری با یک

زن دیگر داشته باشد، این طور نیست؟»

او با سر علامت منفی داد: «او تراوس را مشخص کرد. بعلاوه، آن زن توسط دی‌شمپس مورد هدف قرار گرفته. هر جایی نزدیک او خطرناک است.» دست‌های ملیسا به شکل مشت گره شد: «من احمق نیستم. حرکت ناشیگری نمی‌کنم که نیاز به...»

- می‌دانم تو احمق نیستی، ولی تو این بازی را نمی‌شناسی. من با تراوس موافق نیستم که تو را باید در تاریکی نگهداشت، ولی به تو کمک نمی‌کنم که با بی احتیاطی عمل کنی.

ملیسا از حالت گیلن می‌توانست بفهمد که قادر نیست او را مجاب کند. از سرمیز بلند شد و با گام‌های بلند به سمت در رفت.

گیلن پرید به طرفش: «داری کجا می‌روی؟»

- می‌روم قدم بزنم. مثل یک دیوانه جهنمی‌ام. نیاز دارم که فشار را خارج کنم.

او از ورای شانه‌هایش نگاهی خشن به گیلن انداخت: «فکر کردی دارم می‌روم بپرم توی ماشین بروم به سمت سنت ایوس؟»

- این فکر به ذهنم خطور کرد.

- همان طور که گفتم، من احمق نیستم، گیلن. می‌دانم که در آن صورت سعی می‌کنی که مرا متوقف کنی و احتمالاً این کار را خوب بلدی.

او در را پشت سرش کوبید و از پله‌ها به پائین دوید. سریع حرکت می‌کرد، با نیرو. پاشنه‌هایش در شن‌های نرم فرو می‌رفتند. می‌بایست قبل از این که منفجر شود از خانه خارج می‌شد.

به قدری ناراحت بود که دلش می‌خواست کسی را کتک بزند.

نه، فقط می‌خواست تراوس را بزند. او در هر حرکتی راه او رامسدود

می‌کرد و مطمئن می‌شد که گیلن نیز کمکی واقعی برایش نباشد. این اولین روزنه بود، یک شانس برای پیدا کردن دی‌شمپس، و او قرار بود اینجا بنشیند و برای شخص دیگری صبر کند که قاتل جسیکارا پیدا کند. جسیکا.

فکرش قلب او را پاره پاره می‌کرد. تا اینجا خیلی زیاد گریه کرده بود، و وقتی که می‌گذاشت هیجان‌اتش بر او غلبه کنند دیگر نمی‌توانست درست فکر کند. او در لبه شکسته شدن امواج ایستاد و به دریا نگاه می‌کرد. احساس کوچک بودن و تنهایی می‌کرد. دیگر نباید این طور فکر کرد. افکار منفی مزخرف‌اند. او تنها بود، اما به این معنا نبود که نمی‌تواند هر کاری که لازم است نکند. او فقط می‌بایست روی آن کار کند.



35 : 8 بعد از ظهر

من اینجا هستم.

کارل استد با حالتی خشن سر میز کافه، در پیاده رو نشست: «بهتر است که خوب باشد، تراوس».

- وضعیت تو نمی‌توانست بدتر از این باشد، می‌توانست؟

- بله، می‌توانست. تو می‌توانی در پایان این ملاقات هنوز زنده باشی. از

این که کسی به من نارو بزند تشکر نمی‌کنم، ای حرامزاده.

- به تو به عمد خیانت نشده.

او کیسه را هل داد به آن طرف میز: «این تمام الماسی است که در حال

حاضر دارم. بدبختانه، بقیه‌اش دست سی‌آی! است.»

کارل استد دست به کیسه نزد: «این کافی نیست.»

- من حواله‌ای را که در بانک سوئیس انجام دادی بهت بر می‌گردانم.

معنایش این است که برای الماس‌های از دست رفته نباید پولی بدهی.

- تو می‌دانی که موضوع این نیست. آن الماس‌ها باید از گردونه خارج

شوند.

- من چند تا فکر دارم که چطور ممکن است این کار انجام شود. در این

فاصله باید قبول کنی که کنار گذاشتن آنها توسط سی‌آی! بهترین کار است.

- من هیچ چیزی را مجبور نیستم قبول کنم.

حالت کارل استد مثل صخره سخت بود: «تو مرا در وضعیت سختی با

کارفرماهایم قرار دادی. آنها از شکست خوششان نمی‌آید.»

- تو شکست نخوردی. تو وقت پیدا کردی که با روس‌ها معامله کنی. آنها

نمی‌دانند تمام الماس‌ها را نداری.

- من مراحل آزمایشگاهی را هم ندارم. دیسک اطلاعات را بده من،

تراوس.

• تو می‌گیری.

- همین حالا.

- من احمق نیستم، کارل استد. در یک جای امن است و اگر ظرف یک

مدت زمان معقول سراغش نروم، مستقیماً می‌رود به روزنامه نیویورک

تایمز. برایت می‌فرستم.

نگاهش بی هدف به پشت بام هتل مقابل در آن طرف خیابان رفت: «در غیر

این صورت ممکن است تصمیم‌گیری به آن آقا اشاره کنی که مرا از میان

بردارد.»

- انتظار داری بتو اعتماد کنم؟ یکبار بهت اعتماد کردم.

-- تو به من اعتماد نکردی. کاری کردی که لازم بود کارفرماهايت را راضی کنی. همین طور که این بار داری آنچه که لازم است برای رضایتشان انجام می‌دهی. من حرف و قرارم را با تو نگه میدارم برای این که این کار هوشمندانه‌ای است. بدون تعقیب از طرف تو، باز هم به اندازه کافی مشکلات دارم.

- این طور شنیدم. تو می‌توانستی از روی آن دیسک کپی برداری کنی. - همان جوابی که دادم. من می‌خواهم بزنم بیرون، مشکلات بیشتری نمی‌خواهم.

-- کی بدستم می‌رسد؟

- می‌توانم زنگ بزنم بگویم آن را از کجا برداری.

او بلند شد: «مسافت درازی در پیش دارم.»

لبخند کارل استد بدون خوشحالی بود: «کار عاقلانه‌ایست. اگر از سر راهم کنار نروی و سوسه می‌شوم که ضررهایم را بطرز خشونت باری جبران کنم.»

- این را به مغزم می‌سیارم.

او مجدداً به پشت بام نگاهی انداخت: «حالا دارم می‌روم. به دوستان بگو سعی نکنند دنبالم بیایند. این، معامله را بهم می‌زند.»

- دو روز بهت وقت می‌دهم که دیسک را به من برسانی. سپس می‌آیم دنبالت.

او لبخند تبهکارانه‌ای زد: «نمی‌توانم بیش از این صبر کنم. داری با آتش بازی می‌کنی. نمی‌خواهم قبل از این که شانس کشتنت را داشته باشم کس دیگری تو را بکشد.»

- این غیر منصفانه است. سعی می‌کنم مایوست نکنم.

تراوس با گام‌های بلند رفت به سمت پائین خیابان و پیچید. گام‌هایش سریع‌تر شد و بطور زیگزاگ مسیری را در شهر برای سی دقیقه بعد طی کرد، تا این که مطمئن شد کسی او را تعقیب نمی‌کند. سپس به سراغ اتومبیلش رفت. تا اینجا، خوب پیش رفته و نزدیک بود. خیلی نزدیک. تنها امتیازش این بود که کارل استد یک معامله‌گر بود و می‌دانست کی ضررهایش را قطع کند. این بدین معنا نبود که اگر بخاطر از دست دادن بقیه الماس‌ها بیش از اندازه مورد مخالفت قرار بگیرد بدنبال تراوس نیاید. راه عقلایی برای تراوس این بود که از اروپا خارج شود و خودی نشان ندهد. بی خیال راه‌های عقلایی.

نه مادام که دی‌شمپس هنوز زنده بود.

در حالی که ماشین پژوی خود را روشن می‌کرد تلفنش زنگ خورد.

گیلن گفت: «مشکلی پیش آمده، کانز را ترک کردی؟»

- هنوز نه. باید ظرف چند ساعت برسم به کلبه.

- به اینجا نیا. مستقیماً برو به سنت ایوز. از دانیل کلارن تلفنی داشتم.

می‌خواهد با تو مذاکره کند. بعد از نیمه شب می‌آید به کلیسای قدیمی در بخش شمالی روستا.

- کی زنگ زد؟

- بعد از ساعت شش. فکر کردم بهت وقت بدهم که کارت با کارل استد

تمام شود. از کانز تا سنت ایوس با ماشین فقط سه ساعت راه است. ولی بهتر است عجله کنی. ملیسا ممکن است قبل از تو برسد آنجا.

- چی؟ بهش گفתי؟

- تقصیر من شد. اما تمام مدت مواظبش بودم. او کنار ساحل بود. وبعد

از قدم زدنش مستقیماً رفت توی رختخواب.

- تو به او مظنون نشدی؟

- البته که مظنون شدم. در را باز کردم و چهار بار در دو ساعت اخیر نگاه کردم. آخرین بار یک کتاب به طرفم پرت کرد. پنج دقیقه بعد صدای روشن شدن ون را شنیدم. می‌بایست در همان لحظه‌ای که در را بستم از پنجره پریده باشد بیرون. من دویدم بیرون، اما او داشت به سرعت کنار ساحل می‌رفت.

- می‌کشمت.

- ممکنه خودکشی کنم. خیلی تحقیرآمیز بود. حالا از مقام یک رزمنده پرهیبت به یک دایه نرس برای کی‌سی تنزل کردم.

- هرگز نمی‌بایست بهش می‌گفتی. ما نمی‌دانیم چه اتفاقاتی دارد برای دانییل کلارن می‌افتد.

- من از این که توی تاریکی نگهداشته شوم قدر دانی نمی‌کنم. ملیسا کاملاً بدون محافظت نیست. تو اسلحه را بهش دادی.

- این تنها اسلحه‌ایست که دارد. نمی‌داند دارد چکار می‌کند.

- این چیزی بود که من سعی کردم بهش بگویم. او گوش نمی‌داد. اگر من در شرایط او بودم نمی‌دانم که آیا گوش می‌دادم. وقتی رسیدی به سنت ایوس به من زنگ بزن.

او تلفن را گذاشت.

تراوس به ساعتش نگاه کرد. لااقل سه ساعت تا سنت ایوس راه بود. پایش را چسباند روی پدال گاز و ماشین پرید به سمت جلو.

کلیسای قدیمی روی تپه می‌بایست چندین قرن پیش ساخته شده باشد، و قبرستانی که در امتداد پشت آن قرار داشت به نظر می‌رسید آرامگاهی برای نسل‌های روستائیان باشد. پلکان سنگی آن به طرف درهای بلوط عظیم‌الجثه‌ای می‌رفت که ترک خورده بودند.

احتمال نمی‌رفت ملیسا از آن پلکان بالا رود. در غیر این‌صورت هدف روشنی در نور شفاف ماه می‌شد. همچنان که به عمق سایه در زیر درخت بلوط قدم می‌گذاشت دستش به اسلحه‌ای که در جیب کتش بود چسبیده‌تر می‌شد.

او نمی‌توانست تمام شب فقط آنجا بایستد. لبانش را تر کرد و صدا زد:
«دانییل. دانییل کلارن.»

جوابی نیامد.

من ملیسا رایلی هستم. تراوس مرا فرستاد.

جوابی نیامد.

- تراوس مطمئن نبود بتواند سر وقت خودش را برساند. ولی من می‌توانم هر چقدر پولی که نیاز داشته باشی بهت بدهم.

جوابی نیامد.

- تو را بخدا فکر کن اگر قصد آزارت را داشت یک زن را می‌فرستاد؟
- اگر زرنگ بود.

ملیسا چرخید به طرف زنی که از کنار کلیسا از جهت قبرستان می‌آمد. اندام باریکی داشت، موهای سیاه، و در میانه سی‌سالگی، یک پلیور بنفش و دامن نقش دار به تن داشت: «همسر من هرگز این قدر زرنگ نبود. او هیچ وقت به من گوش نکرد. او همیشه مرا دست کم می‌گرفت.»
او اسلحه را رو به ملیسا گرفته بود.

- این طوری بود که آن حرامزاده توانست شوهر مرا بکشد. من هیچ کس را دست کم نمی‌گیرم. من قصد ندارم بمیرم. دست‌هایت را ببر بالا.»
ملیسا به آهستگی دست‌هایش را برد بالا: «من نیامدم اینجا که به تو آسیبی بزنم. آمدم آن چیزی را که می‌خواهی بهت بدهم.»

- می‌توانی شوهرم را به من برگردانی؟

- نه، ولی برای آمن بودن بهت پول می‌دهم.

- و در عوض چی می‌خواهی؟

- ادوارد دی‌شمپس. می‌دانی کجاست؟

- امکان دارد.

قلب ملیسا از جا کنده شد: «می‌دانی یا نمی‌دانی؟»

او تکرار کرد: «امکان دارد. وقتی که پول را ببینم دوباره صحبت می‌کنیم. و بهتر است زود باشی. فکر می‌کنی از تمام این هفته‌هایی که اینجا مخفی شدم خوشم می‌آید؟»

- ممکنه آن اسلحه را کنار بگذاری؟ می‌توانی ببینی که من تهدیدی برایت نیستم.

- دانیل بانگاه ارزیابی کننده به او خیره شد تا این که بالاخره گفت: «نه،

تو خیلی نرمی.» او اسلحه را پائین آورد: «از این که دی‌شمپس استخدام کرده باشد که مرا با حقّه به جای باز بکشانی، مطمئن نبودم. آن حرامزاده سابقه استفاده از زن‌ها را دارد. مثل آن بدکاره جین بیولیس. این طور بود که توی این لجن گرفتار شدم.»

ملیسا دست هایش را پائین آورد: «جین بتو گفته بود که در واسارو چه اتفاقی قرار بود بیفتد؟»

- نه، فقط گفته بود دی‌شمپس می‌خواست بهش کمک کند که ثروتمند شود. وقتی که شنیدم در آنجا چه اتفاقی افتاده، بقیه‌اش را خودم فهمیدم. خطوط صورت او در هم شد: «اول خیلی دوستش داشتم، و بعد فقط به پولی علاقه داشت که قرار بود بگیرد.»

- قبل از واسارو او را ملاقات کردی؟

- یک یا دوبار.

- کجا؟

.. اول پول.

- چقدر؟

- تراوس پانصد هزار دلار به شوهرم پیشنهاد داد. من هفتصد تا می‌خواهم.

- ممکن است تهیه این مقدار پول زمان ببرد.

- من زمان زیادی ندارم. باید از اینجا خارج شوم. من تا فردا شب بهت وقت می‌دهم که... آن چیه؟

او سرش را بلند کرد که به جنگل پشت سر ملیسا نگاه کند: «آن صدا را شنیدی؟»

ملیسا چرخشی زد: «چه چیزی را شنیدم؟»

- این صداها. یکی باید تو ی جنگل باشد.
 او نگاهش برگشت به سمت ملیسا، چشمانش از خشم می‌درخشید: «تو
 به من دروغ گفتی. دی‌شمپس تو را فرستاده.»
 - نه، ممکن است تراوس باشد. او گفت...
 - دروغگو.
 او پرید به طرف ملیسا: «تراوس نیست. دی‌شمپس است.» اسلحه‌اش داشت
 به سمت سر ملیسا فرود می‌آمد.
 ملیسا سرش را برد پائین، دست زن را گرفت و چرخاند پشتش.
 - بگذار بروم، تو ای بدکاره.
 ملیسا رهایش کرد. اما هم زمان اسلحه‌اش را از جیبش بیرون کشید:
 «وقتی که به دلایلم گوش کردی.»
 او اسلحه را به پشت دانییل فشار داد: «یک، من صدایی نشنیدم، دو، من
 آخرین کسی هستم که بخواهد توی گروه دی‌شمپس باشد. او خواهد
 مرا کشت. من او را به همان اندازه تو می‌خواهم.»
 - بیشتر.

صدای یک مرد از پشتش گفت: «خیلی بیشتر، خانم رایلی.» ناگهان درد
 سرش را فرا گرفت و افتاد روی زمین.



- مرده، ادوارد؟
 ملیسا بطور ضعیف صدای دانییل کلارن را تشخیص می‌داد.
 - امیدوارم که نمرده باشد.

او خم شد و اسلحه ملیسا را که از دستش افتاده بود برداشت: «من نقشه‌های دیگری برایش دارم. نه، فکر می‌کنم فقط بی‌هوش شده.»

- تو خیلی طولش دادی. همان کاری را کردم که گفתי. سعی کردم حواسش را پرت کنم.

- و تو کارت را خیلی خوب انجام دادی، مونیک. اگر نمی‌دانستم که دانیل مرده، می‌توانستی مرا گول بزنی. متأسفم که کار تو را سخت‌تر کردم. من دنبال اطلاعاتی از تراوس بودم.

- او اینجا نیست؟

- هنوز نه.

- ولی تو کارت با من تمام است؟ تقصیر من نیست که او بجای تراوس آمد. می‌توانم پولم را داشته باشم؟

- البته. من بهت قول دادم، ندادم؟ بیا برویم داخل کلیسا که بتوانم چراغ قوه‌ام را روشن کنم و آنها را برای بشمارم.

- تکلیف او چه می‌شود؟

- این فقط یک دقیقه طول می‌کشد.

آنها داشتند قدم زنان می‌رفتند. یک چیزی درست نبود... مهم نبود. بعداً راجع به آن فکر می‌کنی. بلند شو. قبل از اینکه برگردد فرار کن.

او به زحمت خودش را سرپا نگهداشت.

یا مسیح، سرش آسیب دیده بود.

در هر حال حرکت کن. روی پاهایت بایست.

در تلاشی دوباره به راه افتاد.

تلوتلوخوران خودش را به جاده رساند. برو به طرف ماشین.

خدایا، او احساس ناخوشی می‌کرد.

جایی برای چند دقیقه استراحت پیدا کن.
 او می‌بایست بالا بیاورد. او در حال تلوتلو خودش را رساند به یک
 درخت و در حالی که نفس نفس می‌زد به آن تکیه کرد.
 یک دست روی شانۀش افتاد.

دی شمپس!

چرخید و مشتش را به صورت او کوبید.
 - یا مسیح، چی...
 او تراوس بود.
 ملیسا در حال غش افتاد روی او: «او اینجاست. ما باید برگردیم.»
 تراوس مشمئز شد: «دی شمپس؟»
 - او توی کلیسا است. یک زن آنجاست... اما دانییل کلارن نیست. او
 مونیک صدایش زد. فکر می‌کنم دانییل کلارن مرده. الآن دارد به آن زن
 پول می‌دهد.
 او تراوس را کنار زد و گفت: «ما باید برگردیم.»
 - تو هیچ کاری در این لحظه نباید انجام بدهی ولی قبل از این که بیفتی
 بنشین.

او اخم کرد: «تو خونریزی داری؟»

- نمی‌دانم. او مرا زد.

ملیسا به بالای تپه نگاه کرد: «ما باید برویم توی کلیسا. دی شمپس و آن
 زن... نه، یک چیزی درست نیست. او حتی نگاه نکرد ببیند من بیهوشم. او
 می‌داند با چه شدت کسی را بزند، نمی‌داند؟ او مرا چک نکرد...»
 گیجگاهش را مالید و دستش تر شد. خونریزی داشت: «او می‌خواست که من
 فرار کنم تا تورا پیدا کنم. می‌خواست که تو با عجله برگردی توی کلیسا این

یک تله است.»

تراوس به آهستگی گفت: «ولی اگر ما می‌دانیم که یک تله است، پس این امتیاز ما است.»

تشویش در ملیسا بالا گرفت: «نه، او منتظر توست. تو را می‌کشد.»
تراوس نگرانی‌های او را نادیده گرفت: «می‌توانی برگردی بالای تپه؟ من به تنهایی می‌روم، به کلیسا، ولی نمی‌خواهم تو را اینجا تنها رها کنم.»
- لعنتی، او منتظره.

حالت تراوس بیرحمانه بود: «این نوبت مال منست. من دارم می‌روم که بگیرمش.»

او تکرار کرد: «می‌توانی برگردی بالای تپه؟»
- می‌توانم. اما او ممکنه - این بوی چیه؟
- آه.

بالای تپه کلیسای قدیمی در زبانه‌های آتش می‌سوخت. آتش از هر درو پنجره‌ای بیرون می‌آمد.
- او آتش زد؟

تراوس سرش را به علامت تأیید تکان داد. نگاهش به کلیسا بود که حالا به جهنمی تبدیل شده بود.
آن بو...

ملیسا احساس بیماری می‌کرد. زیرا او تشخیص داد که آن بوی آشنا چه بود. بوی وحشتناک، بوی کابوس. بوی سوختن گوشت بدن بود.
- زود باش.

تراوس دستش را پشت آرنج ملیسا گذاشت: «بزنیم از اینجا بیرون.» ملیسا نمی‌توانست چشم از شعله‌های آتش بردارد: «دی‌شمپس.»

- خیلی حماقت می‌خواهد که هنوز اینجا باشد. روستایی‌ها دارند می‌آیند طرف کلیسا و یک زن که سطلی را حمل می‌کرد. یک سطل آب با این جهنم چکار می‌توانست بکند؟

- یک نفر داخل کلیسا است. بوی سوختن گوشت...

- می‌دانم. اما دیگر برای نجاتش دیر است. او احتمالاً قبل از شروع آتش مرده بوده.

تراوس در مورد زنی حرف می‌زد که تظاهر می‌کرد دانییل کلارن است. - او کشتش؟

- جای تعجب نیست، دی‌شمپس شاهد دوست ندارد.

تراوس داشت ملیسا را برمی‌گرداند و به سمت پائین تپه هل می‌داد: «او برای از بین بردن شواهد، خانه کلارن را هم به آتش کشید.»
- ولی می‌توانست صبر کند. به عقل جور در نمی‌آید. می‌دانم که می‌خواست تو را توی تله بیاندازد، تراوس.

- ممکنه.

او نزدیک ون توقف کرد: «می‌توانی رانندگی کنی؟ ما باید هر دو ماشین را از اینجا دور کنیم. تحقیقاتی شروع می‌شود که نمی‌خواهیم به ما ربط پیدا کند.»

- «من میتوانم رانندگی کنم.» او در را باز کرد.

- صبر کن.

تراوس سوار شد و پشت اتومبیل را چک کرد: «باشد، حالا می‌توانی سوار شوی.»

ملیسا وقتی که فهمید تراوس فکر کرده شاید دی‌شمپس درون ون در انتظارش باشد لرزشی توام با سرما از وجودش گذشت: «او می‌توانست مرا

بکشد. ولی این کار را نکرد.»

تراوس داشت با کنجکاو۱ زیر و ن را نگاه می‌کرد: «شرایط تغییر می‌کند.»

- ماشینت کجاست؟

- پشت پیچ جاده.

ملیسا در صندلی راننده مستقر شد: «بیا تو، من می‌برمت آنجا و صبر می‌کنم تا مطمئن شویم هیچ کس این دوروبر نیست.»

- ملیسا، داری از من محافظت می‌کنی؟

- حرف نزن و بیا توی وُن.

- باشد.

هیچ کس به نظر نمی‌رسید که در داخل پژو یا جایی از یک آن باشد. ملیسا امشب درس‌های سختی را دربارهٔ داخل شدن به چنین وقایعی آموخته بود.

او به ماشین نزدیک شد: «عجله کن، سوار شو.»

نگاه تراوس در جنگل‌های کنار تپه دور می‌زد: «فقط یک دقیقه. فکر می‌کنم وقت کرده باشد، اما احتمالش هست...»

او در کابوت جلوی ماشین را باز و آن را بازرسی کرد. سپس رفت پشت ماشین، زانو زد و زیر ماشین را با دقت نگاه کرد: «او از مواد منفجره سر در می‌آورد. و وقت زیادی نمی‌خواهد یک بمب ساده کار بگذارد.»

او بلند شد ایستاد و ثانیه‌هایی بعد در صندلی راننده جا گرفت: «برو من دنبال هستم. اگر احساس گیجی کردی، بکش کنار و ما ون را کنار جاده می‌گذاریم. گیلن می‌تواند بعداً ترتیب برداشتنش را بدهد.»

ملیسا حالت گیج داشت. گیج و ناخوش و سردرگم. بمب‌گذاری و حيله و

نیرنگ و قتل...

و آن بوی مشمئز کننده سوختن گوشت بدن.

در حالی که وارد مسیر ورودی کلبه شدند گیلن با آنها مواجه شد.
- شما خوش شانسید که من مرد باگذشتی هستم. قشنگ نبود که... او،
تو خونریزی داری.

- او ملیسارابلند کرد و از وَن پائین آورد و تراوس را که از پژو خارج می‌شد
صدا زد: «دی شمپس؟»
- آره.

او کنار ملیسا توقف کرد: «خوبی؟»
- آره.

- مستحق نیستی که باشی.
تراوس قدم زنان دور شد و ملیسارا پشت سر گذاشت.
گیلن سوت آرامی کشید و به ملیسا گفت: «بهتر است که زخم‌ت را
وارسی کنم.»

گیلن ادامه داد: «با این حالتش احتمالاً در حال حاضر می‌گذارد که از
خونریزی بمیری.»

ملیسا از خشمی که در درون تراوس برانگیخته بود آگاه نبود. او به غیر
از یأس و وحشت از چیز دیگری خبر نداشت... و آن بوی سوختن گوشت
بدن. بیاد پدر و مادرش افتاد.

مامان. بابا.

جنگل، جای امن برای فرار از وحشت و بوی مرگ و سوختن بود.
جسیکا.

اما جسیکایی در کار نیست که او را در حال حاضر از جنگل بیرون
بیاورد.

- ملیسا؟

- حالم خوب است. اما او درست می‌گوید. من مستحق چنین وضعی
نیستم. آن زن گولم زد.

- این که جنایت نیست، فقط یک اشتباه است. هیچ کس را به غیر از تو
صدمه نزد.

بعد از ورود به اتاق نشیمن گیلن گفت: «بنشین. یک کم کرم ضدباکتری روی
آن بریدگی می‌گذارم.»

- خودم می‌توانم بگذارم.

- اما من سریع‌تر می‌توانم انجام بدهم. خیلی سر حال به نظر نمی‌رسی.
او ملیسا را نشانند روی یکی از صندلی‌ها: «تراوس از ماشینش به من زنگ
زد و موضوع را گفت: می‌خواهی درباره‌اش حرف بزنی؟
- تله بود. او دانیل کلارن نبود. نمی‌دانم چطور فهمید کجا باید به تو
زنگ بزند.

- می‌تواند گیرنده شنودی باشد که در خانه دو مایرز بوده. دی‌شمپس
می‌دانست که ما دنیال دانیل کلارن می‌گردیم.

او زخم ملیسا را ضد عفونی کرد: «تراوس گفت دی‌شمپس مکان جن را
استراق سمع می‌کرده و جن می‌گفته که دی‌شمپس در این کار خیلی
حرفه‌ای است.»

او قدری پماد به زخم مالید: «این بریدگی آن قدرها بد نیست.»

دی‌شمپس واقعاً نمی‌خواسته آسیبی به او بزند. یک تله. تله‌ای که کسی در آن نیافتاد.

- یک کم گیج بودم، اما حالا خوبم. کی‌سی چطوره؟
- خوبه.

تراوس از اتاق خواب کی‌سی بیرون آمد: «کی‌سی خوب است، اما نه از مراقبت‌های تو.»

- با من مثل آدم‌های گناهکار حرف نزن. می‌دانستم که گیلن از او مراقبت می‌کند. فکر نمی‌کردم بیش از چند ساعت طول بکشد.
او با حالت خصمانه گفت: «و تقریباً اصلاً برنگستی، بهت گفتم که نباید دنبالش می‌رفتی.»

- پس می‌بایست اجازه می‌دادی با تو می‌رفتم. تنها دلیلی که به تنهایی رفتم این بود که می‌دانستم هوای مرا داری.

- پس این خطای من بود که تو تقریباً خودت را بکشتن دادی؟ شانس آوردی توی کلیسا با آن زن کباب نشدی.

گوشت بدن به آتش کشیده شده.

مامان، بیدارشو. خواهش می‌کنم بیدار شو.

او حالت خفگی داشت. می‌بایست می‌رفت بیرون: «فکر می‌کنم خوش شانس بودم.»

او پرید پائین و رفت به طرف در: «من می‌روم توی تراس. چند دقیقه دیگر بر می‌گردم.»

گیلین پرسید: «تو با او رفتار خشنی داشتی، نداشتی؟ او به اندازه کافی به خودش سخت می‌گیرد.»

- او می‌توانست خودش را به کشتن دهد.

تراوس به طرف در رفت: «او مثل اژدری است که مستقیم دارد می‌رود به سمت هدف، بدون این که بفهمد خودش هم منفجر می‌شود.»

- چرا برای مدتی تنه‌ایش نمی‌گذاری؟ ممکن است نیاز به تغییر فضا داشته باشد.

- نمی‌توانم تنه‌ایش بگذارم، لعنتی.

- نه؟

گیلین لحظه‌ای او را ارزیابی کرد و بعد سرش را به آرامی به پائین تکان داد: «این قدر مطمئنی که دی‌شمپس این اطراف است؟»

- مثل وقتی که زنگ زدم از ماشین و گفتم، ملیسا مطمئن بود آن یک تله است، قدرت ذهنی خوبی دارد. او فقط به اندازه کافی دور اندیشی نکرد. دی‌شمپس مرا می‌خواهد، ولی رقصنده‌باده‌ها را هم می‌خواهد. او برنامه ملاقات در کلیسا را ترتیب داد تا بتواند ما را تا اینجا تعقیب کند. به افرادت که از خانه نگهبانی می‌کنند هشدار دادی؟

گیلین با اشاره مثبت گفت: «فکر می‌کنی کی بیاید؟»

- موقعی که او فکر کند رقصنده‌باده‌ها جای دیگری است و داریم برنامه‌ریزی می‌کنیم که بزودی برش داریم. چند تا تلفن ساختگی به یکی از دوستان می‌زنیم و دی‌شمپس را در مسیر اشتباهی هدایت می‌کنیم. کی از همه تیزتر است؟

- جوزف.

- پس در جریان قرارش بده. دی‌شمپس نمی‌تواند گیرنده کار بگذارد، در

نتیجه احتمالاً از تقویت کننده‌هایی با بُرد زیاد استفاده می‌کند. به نظر من ظرف هشت تا دوازده ساعت آن‌ها را کار می‌گذارد. به افرادت بگو جایش را پیدا کنند. می‌تواند آن‌ها را کنار ساحل یا در یک قایق کار بگذارد.

- پس ما چطوری ارتباط برقرار کنیم؟

او با ترشروی گفت: «خیلی با دقت. موقعی که نمی‌خواهیم ما را شنود کند از کامپیوتر لپ تاپ استفاده می‌کنیم. جوزف کامپیوتر دارد؟»

- واقعی باش. ما توی قرن بیست و یکم هستیم.

- پس به افرادت بگو برای دستورات به نامه‌های الکترونیکی‌شان نگاه کنند.

- حالا اگر در مورد دی‌شمپس اشتباه کرده باشی چی؟

تراوس نمی‌خواست در این مورد پیشگویی کند: «فکر نمی‌کنم اشتباه کنم. او با هوش است که این قدر صبر کرده، تو فقط از کی‌سی و ملیسا محافظت کن.»

گیلین ذهنش به طرف ملیسا رفت: «و او قرار نیست که بداند؟»
- نه.

- تو داری با جان او ریسک می‌کنی.

- دارم با جان همه‌مان ریسک می‌کنم. کارش نمی‌شود کرد. دارم راهی برای به تله انداختنش پیدا می‌کنم، گیلین. من می‌گیرمش.
- رویش کار می‌کنم.

او ناگهان تشخیص داد که این عبارت ملیسا بود، عبارتی که تعیین کننده زیر بنای شخصیت او بود: «تو نگرهبانی اول را به عهده بگیر، باشد؟»
گیلین قبول کرد: «تو بهتر است مطمئن شوی که او تصمیم به کنجکاوی و سرگردانی نداشته باشد. فقط گفته باشم. آیا ممکن است تو سعی کنی با او

خوب رفتار کنی؟ او حالش بد است.»

- نمی‌خواهم باهاش خوشرفتاری کنم. می‌خواهم که او دست از...
نفس عمیقی کشید: «افرادت را صدا کن و برای پیدا کردن دی‌شمپس
مشغولشان کن.»

- برگرد برویم داخل، ملیسا.

تراوس پشت سرش ایستاده بود.

- زود برمی‌گردم.

- می‌دانم که با تو تند شدم، اما تو نمی‌توانی این بیرون بمانی.

- فکر می‌کنی ماتم گرفتم؟

- این حرفی نیست که من در رابطه با تو بکار ببرم. می‌دانم که ناراحتی.

تراوس مکث کرد: «باشد، کاری نکردم که مشکلات را راحت‌تر کنم.»

- تو راحت ترش کردی.

- چه جوری؟

- تو زنده ماندی.

ملیسا چشم‌هایش را بست: «من اشتباه هولناکی کردم. می‌توانستم تو را
بکشتن بدهم.»

- در آن صورت چند قطره اشکی برایم می‌ریختی؟

- اوه، بله.

او یک قدم به جلو برداشت: «ملیسا...»

- به من دست زن.

چشمانش یکباره باز شد و به طرف عقب فاصله گرفت: «نمی‌توانم بگذارم هیچ کس...»

- یا مسیح، تو داری شدیداً می‌لرزی، دندانهایت دارند می‌خورند به هم.

- من از اینجا می‌روم.

تراوس نزدیک‌تر رفت: «آیا من مسئول این وضعیت هستم؟»

- از خودت تعریف نکن.

- از دی‌شمپس می‌ترسی؟ نگرانی؟

- دی‌شمپس نه.

- پس چرا لرزه‌ات تمام نمی‌شود؟

ملیسا صدایش گرفته بود: «آن زن در کلیسا سوخت... آن بو...»

تراوس بی حرکت شد: «یا مسیح، من ارتباطش را پیدا نکردم. والدین

تو...»

- این اولین بار است که از زمان بهبودی‌ام احساس کشش داشتم که

برگردم توی آن جنگل زیبای خودم. خیلی ترسیدم... می‌خواستم بروم آنجا.

من در آنجا خیلی احساس امنیت می‌کردم.

- حالت نیمه مرده داشتی. حالا دیگر تماش کن. تو جایی نمی‌روی.

- البته که نمی‌روم. فقط... باید را هم را از آن میان باز می‌کردم.

خوشحالم که جسیکا مرا ندید. حالات من او را می‌ترساند.

من را هم ترساند.

لرزش داشت آرام می‌شد: «حالا می‌توانی بگذاری بروم.»

- می‌توانم؟

- نه، شاید هم نه. این احساس.. خوبیه.

- بله، این طوره.

- تو احساس خوبی داری.

خوب و درست. کاملاً درست. تمام گرفتگی و فشار داشت از بدنش بیرون می‌رفت: «متشکرم تراوس».

- خواهش می‌کنم.

چند دقیقه گذشت تراوس کمی از او فاصله گرفت: «تو بهتر است بروی داخل».

بله، بهتر بود که او را ترک می‌کرد. این بیش از اندازه خوب بود: «تو نمی‌توانی دوباره مرا تحریم کنی. ما باید راجع به دی‌شمپس صحبت کنیم».

ملیسا می‌توانست فشار را در بدن تراوس احساس کند: «حالا نه، ملیسا».

ملیسا فکرش خسته بود. مسائل زیادی بود که درباره‌اش فکر کند. هیجانات زیادی بود که در جای خود به آنها به‌پردازد.

ملیسا قبول کرد و گفت: «باشد برای صبح».

تراوس نگاهی به آسمان انداخت: «خیلی طول نمی‌کشد».

ملیسا به رگه‌های مرواریدگون طوسی نور در آسمان شب نگاه می‌کرد.

- جسیکا این وقت از روز را خیلی دوست داشت. او زمانی که انترن^۱ بود می‌گفت وقتی که کشیکش تمام می‌شد می‌رفت توی پارک قدم بزند. همه چیز بسیار صاف و روشن و نو بود، و این او را برای شب بعد آماده می‌کرد.

- جسیکا می‌خواست که تو آمن باشی.

- سعی نکن با بردن نام جسیکا مرا به بازی بگیری. شب بخیر، تراوس.

متأسفم که تو را به خطر انداختم.

- ممکن است جان مرا نجات داده باشی! تو آن قدرها هم گول خور نیستی، بنابر این او باید زن خوبی بوده باشد. ممکن بود من هم داستانش

را باور می‌کردم.

ملیسا در موردش فکر کرد و بعد لبخندی زد: «تو قطعاً درست می‌گویی. تو باید ممنون من باشی.»

ملیسا به اتاقش رفت. جایی که گیلن کنار کی‌سی نشسته بود. او انگشتانش را به لب‌هایش گذاشت، و با حرکت اشاره از گیلن خواست برود. او خیلی آرام رفت. ملیسا کنار کی‌سی دراز کشید و چشمانش را بست. کی‌سی گفت: «تو مرا ترک کردی،»

- نه برای مدت زیادی.

- من تنها بودم.

- پس بیا بیرون که هرگز دوباره تنها نشوی.

کی‌سی گفت: «تو می‌ترسیدی. تو می‌خواستی برگردی به جنگلت.» کی‌سی چگونه آنرا فهمیده بود؟

- اما من این کار را نکردم. من هرگز دوباره بر نمی‌گردم آنجا.

- تو می‌توانی بیایی توی تونل من.

- اما تو مدتی طولانی آنجا نمی‌مانی.

- تو دائم همین را می‌گویی.

- برای این که حقیقت دارد. این طور نیست؟

سکوت شد: «تو واقعاً نمی‌خواهی برگردی؟»

- چرا برگردم؟ نگاه کن به من. چی می‌بینی؟

سکوت شد: «می‌خواهم حالا بخوابم.»

- یکدنده لجوج.

- اما تو ترسیده بودی. من دیدمت.

- و دیگر چه دیدی؟

- مایکل. مایکل را دیدم.

ملیسا بعد از این که کی‌سی به خواب رفت مدت زیادی بیدار بود.

«چند قطره اشک برایم می‌ریختی؟» این گفته تراوس بود.

من مایکل را دیدم...

در اتاق تراوس چند ساعت بعد باز شد.

تراوس ناراحت شد.

ملیسا گفت: «فقط من هستم.»

- فقط؟

او روی یک آرنج به پهلو نشست: «اینجا چکار می‌کنی؟»

- می‌خواستم که با تو باشم.

- می‌خواهی که راجع به والدینت صحبت کنیم؟

- حالا نه.

- دی‌شمپس؟

- به درمانگر نیاز ندارم، تراوس.

ملیسا رفت به طرف او: «این‌ها چیزهایی نیست که برایش آمدم.»

تراوس بی حرکت شد: «پس در مورد چیه؟»

- تو چی فکر می‌کنی؟

- فکر می‌کنم بهتر است خیلی روشن مقصودت را بگویی.

- می‌خواهی روشن بگویم؟ باشد، آمده‌ام که با هم باشیم. روشن شد؟

تراوس لحظه‌ای سکوت کرد. وقتی حرف زد، در صدایش هیجان بود:

«من معتقدم مثل شیشه روشن است. اما تو یک شب جهنمی را پشت سر گذاشتی. مطمئنی که حالش را داری؟»
 - او... البته که که مطمئنم. امتناع نکن.



وقتی که آن دو قدم به تراس جلوی خانه گذاشتند خورشید در آسمان بالا آمده بود.

- گیلن آنجا است، نشسته روی آن تپه ماهور.
 ملیسا جواب دستی را که گیلن با تنبلی تکان داد برگرداند. او کش و قوسی بخود داد و دهن دره‌ای کرد و بعد بر پشتش روی شن‌ها دراز کشید.
 - او خیلی ریلکس به نظر می‌رسد. فقط استراحت کرده و به قایق‌ها نگاه می‌کند.

- از زمانی که آمدیم اینجا این اولین دفعه‌ای است که می‌بینم دارد این طوری وقت می‌گذراند. او همیشه در حال تحرک، آشپزی، یا پای تلفن دارد کارهای دنیا را نظم می‌دهد.

تراوس نگاه ملیسارا به طرف گیلن تعقیب کرد و بعد به دوتا قایقی که در ساحل لنگر انداخته بودند چشم دوخت: «اما ممکن است او بیشتر از آنچه که فکر می‌کنی با دقت باشد. او نمی‌خواهد مزاحم ما شود. مسائل را درک می‌کند.»

- چه مسائلی؟

ملیسا نگاهی به او انداخت. موهای تراوس بهم ریخته و پیراهنش نا منظم بود: «به نظر تو گیلن در مورد ما چی فکر می‌کند؟»

ملیسا با لبخند ادامه داد: «معتقدی که او فکر می‌کند من تو را اغوا کردم تا به آن چه که می‌خواهم برسم؟»

- او احمق نیست. آیا ممکنه به من اعتماد کنی بگویی چرا شانس یارم بود؟

او بسادگی گفت: «دلم می‌خواست این کار را بکنم.»

- به این سادگی‌ها نیست.

- چرا، هست. این من بودم که داشتم سختش می‌کردم. هر لحظه را باید در حد اعلا زندگی کرد. من تو را می‌خواستم ولی نمی‌پذیرفتم. اما دیشب تا حد مرگ ترسیده بودم. فکر می‌کردم دارم می‌میرم وبعد از این می‌ترسیدم که تو بمیری. چنین تأثیر دردناکی چیزهایی را به من فهماند. من احساس... چیزی برای تو می‌کنم.

- چی؟

- نمی‌دانم. گاهی اوقات احساس نزدیکی بهت دارم، و این... مرا می‌ترساند.

- تو می‌توانستی مرا گول بزنی.

- مشکل چیه؟ احساس می‌کنی بهت توهین شده؟ می‌خواستم با تو روراست باشم.

- اوه، تو روراست بودی. می‌توانم بفهمم چرا بر علیه احساسی که نسبت به من داشتی جنگیدی. ما در دو طرف انتهای مخالف این جهانیم.

- و تو نمی‌خواهی نسبت به کسی تعهد داشته باشی.

تراوس سکوت کرد.

ملیسا لبخند زد: «اما تو مجبوری که یک تعهدی نسبت به من داشته باشی. برای اینکه من نمی‌توانم به آدم هائیکه نزدیک می‌شوم پشت کنم.

پس چه بخواهی یا نخواهی، من توی زندگیت هستم.

- هستی؟

- شلوغش نکن. انواع تعهد وجود دارد. دوستی یکی از آنهاست. تو باید

با من خودت را امن احساس کنی.

- احساس می‌کنم دارم کمی نسبت به تحلیل تو از شخصیتم بی‌حوصله

می‌شوم.

- متأسفم. تصور می‌کنم فقط دارم سعی می‌کنم که وضعیتم را در این

بین روشن کنم. این برایم مثل شوک بود که تا این اندازه نسبت به تو

احساس قوی داشته باشم. نمی‌خواستم هیچ اتفاقی برایت بیفتد. این باعث

می‌شد که من...

- غمگین بشوی؟

خدای بزرگ، او آرزو می‌کرد که فقط غمگین می‌شد. او خیلی نزدیک به

این بود که وارد اعماق مسائل روحی شود و می‌بایست با دقت حرکت

می‌کرد: «گمانم می‌توانی آن کلمه را استفاده کنی.»

او موضوع را عوض کرد: «قدم بعدی چیه؟ ما تنها سر نخ را از دست دادیم.

فکر می‌کنی دی‌شمپس...»

تراوس حالت انفجاری پیدا کرد: «یا مسیح، تو دیشب با دنبال کردن

مسئله دی‌شمپس تقریباً خودت را به کشتن دادی. چرا نمی‌توانی این

مسئله را رها کنی؟»

تراوس شانه‌های ملیسا را گرفت و تکان داد و گفت: «تو به من گوش

کن.»

- دارم گوش می‌کنم.

- اما نمی‌شنوی. تو داری از من فرار می‌کنی.

- من فرار نمی‌کنم.

نگاهش به او گره خورد: «می‌خواهی که با هم باشیم؟»

تراوس گفت: «البته که می‌خواهم ولی اجازه نمی‌دهم از من استفاده

کنی. - چی دارم می‌گویم؟»

- من از تو استفاده نکردم. من فقط در خوشی سهیم شدم. این طور

نبود؟

تراوس به او خیره شد و با تأیید حرفهای ملیسا گفت: «یا مسیح، تو چه

جور زنی هستی؟»

یک زنی که ممکن است تو را دوست داشته باشد.

اوه، خدایا، او آرزو می‌کرد کاش این جواب به فکرش نمی‌رسید. ولی

همه نوع عشقی وجود دارد همان طور که همه نوع تعهدی وجود دارد. او

می‌توانست از عهده‌اش برآید. بزور لبخندی زد: «تو باید تا حالا فهمیده

باشی. من نسبتاً شفافم.»

- بله که هستی.

ملیسا برگشت که برود به خانه: «در مقایسه با تو به شفافیت شیشه‌ام.

گرسنه هستم. صبحانه می‌خواهی؟»

- نه، می‌روم قدم بزنم. بعداً می‌بینمت.

ملیسا دید که او رفت به طرف گیلن. او ناراحت بود. خب، از دست ملیسا

کاری بر نمی‌آمد. او تا آنجایی که می‌توانست رو راست بود. اما نمی‌توانست

دی‌شمپس را فراموش کند، و قصد نداشت به تراوس دروغ بگوید.

گیلن و تراوس با هم حرف می‌زدند. سریع. با شدت. درباره‌ی دی‌شمپس

بود؟ احتمالاً. داشتند نقشه می‌کشیدند و دوباره ملیسا را کنار می‌گذاشتند.

او نمی‌توانست اجازه دهد چنین چیزی اتفاق بیفتد. لعنتی، تراوس حتی

بیش از گذشته حالت حمایتی داشت. دیشب می‌توانست یک اشتباه باشد. نه، لذت هرگز یک اشتباه نیست و او فقط باید مشکلات را حل کند. گیلن داشت به کلبه بر می‌گشت. او همچنان که به پله‌های تراس ورودی نزدیک می‌شد لبخندی زد: «تراوس می‌گوید تو گرسنه‌ای. چی برای صبحانه می‌خواهی؟»

- خودم می‌توانم درست کنم.

- نه، این جزئی از وظایف است.

او در توری را باز کرد: «و تصور می‌کنم می‌توانی اوقات راحتی را بعد از دیشب داشته باشی.»

ملیسا چشمکی زد.

گیلن خندید: «وای، نه، منظورم جراحات بود.»

ملیسا به تراوس که هنوز در ساحل بود نگاه کرد: «دارد می‌آید؟»

- الآن نه. گفت که می‌خواهد یک کم با خودش باشد. پن‌کیک؟ گوشت و تخم مرغ؟ کدامش؟

او به تراوس نگاه می‌کرد که به طرف پائین ساحل راه افتاد. از روی حرکت محتاط و محدود او می‌توانست بگوید که چقدر تحت فشار عصبی بود. وقتی که برگشت می‌توانست با او صحبت کند. یا شاید هم بهتر بود اجازه دهد تا اعصابش راحت شود. برگشت به طرف گیلن: «پن‌کیک خوبه. من میز را می‌چینم.»



تراوس نگاهی به عقب انداخت و دید که ملیسا به داخل می‌رود. یا

مسیح، چقدر او یک دنده بود.

و قوی، با جرأت و سخاوت‌مند. و آن قدر زیبا و با هوش که او احساس می‌کرد...

تا حد مرگ ترسیده بود.

ملیسا تمامش نمی‌کرد. اگر وضعیت دیشب او را منصرف نکرده بود، هیچ چیز دیگر هم منصرفش نمی‌کرد. فقط مسئله زمان بود که بفهمد دی‌شمپس ممکن است در آن قایق در غار باشد. اگر ملیسا دیشب آن قدر ناراحت نبود، احتمالاً تا بحال فهمیده بود که دی‌شمپس مجدداً ملیسا را هدف قرار می‌دهد. او دخالت کرده بود و حالا او یک شاهد به حساب می‌آمد.

این مسئله او را واقعاً بیمار می‌کرد.

او نمی‌توانست بگذارد که این اتفاق رخ دهد.



گیلن پرسید: «می‌خواهی پوکر بازی کنیم؟ از فالگیری خسته شدم.»

ملیسا از جایی که کنار پنجره ایستاده بود و تراوس را در ساحل تماشا

می‌کرد دور شد: «نه، متشکرم.»

- ضرر خودت است.

او ورقی کشید و بی‌بی را گذاشت روی شاه: «من به عنوان بدترین بازی

کن در این قاره شناخته شدم. اما بد بازی کردن من می‌تواند یک نیرویی

برای غرور افتخارآمیز تو باشد.»

ممکن است او بتواند از چنین نیرویی استفاده کند. تراوس در تمام روز

از او پرهیز کرده بود. به استثنای وقت شام، او در کنار ساحل مانده بود. ملیسا فرض می‌کرد که این کار طبیعی بود. فکر کرد به غیر از خود داری اش از عقب نشینی در مورد دی‌شمپس، در مورد اراده‌اش نسبت به ماندن در زندگی با تراوس بدون ریا صحبت کرده بود. تراوس احتمالاً احساس ناراحتی می‌کرد.

خوب، بگذار تا با این حالت عادت کند. او می‌تواند تمام شب را کنار ساحل بماند. ملیسا قصد نداشت منتظر او بماند: «دارم می‌روم بخوابم. شب‌بخیر گیلن».

کی‌سی خواب بود و ملیسا به آرامی به دستشویی رفت تا دندان‌ها و صورتش را بشوید. اما دختر کوچولو وقتی که ملیسا در کنار او خوابید، بیدار شد.

ملیسا؟

- هیس برگرد بخواب.

- می‌خوابم. خیلی خواب آلودم... چرا مایکل اینجاست؟

- او اینجا نیست.

- چرا، او هست. می‌توانم احساسش کنم. تقریباً حالا همیشه با توست... او دوباره به خواب رفت.

تقریباً حالا همیشه با توست.

ملیسا به تاریکی خیره شد. آیا کی‌سی پیوندی را که بین آنها شکل گرفته بود حس می‌کرد. یا این که فقط ملیسا بیشتر دربارهٔ تراوس فکر می‌کرد و کودک این را برداشت کرده بود؟

اما کی‌سی اشتباه می‌کرد. مایکل امشب با او نبود. او بیرون در جایی کنار آن ساحل بود.

و او احساس تنهایی می‌کرد. مسخره است که تنها بعد از این که یک شب با او بود می‌توانست احساس تنهایی کند. آیا تراوس هم تنها بود؟ ملیسا ارزو می‌کرد که تراوس به جهنم برود. او نمی‌خواست در عالم تنهای‌اش این قدر بیچاره باشد. اما تراوس احتمالاً به همین اندازه خوشحال و آرام بود. مردها به اندازه زن‌ها افکار و احساسات - و درد را آزمایش نمی‌کنند، و این تماماً غیر منصفانه است. بخواب. فراموشش کن. اما، او تنها بود.



- هیولاه‌ها!

ملیسا با جرقه‌ای بیدار شد. لعنت بر، او فکر کرده بود کابوس‌ها تمام شده‌اند. اما شکی به وحشت زدگی کودک نبود.

- دارند می‌آیند. چرا آنجا خوابیده‌ای؟ ما باید با آنها بجنگیم!

- ما در موردش صحبت کردیم. تو می‌دانی هیولایی توی تونل کار نیست، کی‌سی.

- هیولاه‌ها. اسلحه‌ها. آنها می‌خواهند تو را اذیت کنند.

- و تو را نه؟

لااقل این گشایش بود. کابوس‌ها کی‌سی همیشه خطری بر ملیسه خودش بودند.

- نمی‌خواهند مرا آزار بدهند. بلند شو. فرار کن.

- من تو را ترک نمی‌کنم. هیچ چیزی نیست که در موردش نگران باشی.

هیولاهای فقط در تصورات هستند.

در اتاق خواب روی پاشنه چرخید و باز شد.

چهار مرد با اسلحه وارد شدند.

- نه!

ملیسا چرخید و خودش را انداخت روی کی‌سی: «اذیتش نکنید.»

کی‌سی جیغ کشید: «ملیسا!»

آندریاز گفت: «دانلی، دستبندش را باز کن، و می‌خواهم با من بیاید توی لموزین.»

- توصیه نمی‌کنم که...

- فکر می‌کنم بتوانم خودم از او محافظت کنم.

او دست هایش را بدور کی‌سی تنگ‌تر کرد: «و گمان نمی‌کنم خطری برای دخترم باشد. تو خودت به من گفتی که اولین تلاشش برای نجات کی‌سی بود.»

- این ممکن است که یک حرکت زیرکانه از طرف او باشد.

- بیاورش توی ماشین، دانلی.

- بله، قریان.

او با بی‌میلی قفل دستبند و در اتومبیل را باز کرد.

ملیسا وارد لموزین شد.

آندریاز به او گفت: «گردنت زخمی شده، یک کم خونریزی دارد. دستمال

کاغذی هست.»

او پتو را تنگ‌تر بدور کی‌سی پیچید: «متأسفم، بهشون گفتم که اذیت

نکنند.»

- چرا؟

- این جزو معامله بود.

او تلفنش را در آورد: «اگر مرا ببخشی، باید به همسرم تلفن کنم.»
او شماره گیری کرد: «کی سی امن است. کاملاً امن. بله. مطمئنم. اذیت نشده. من هم دوستت دارم. بعداً زنگ می‌زنم.»

وقتی تلفنش تمام شد ملیسا پرسید: «چه معامله‌ای؟»

- مایکل تراوس. به من زنگ زد و گفت تو و کی سی کجا هستید.
خیانت. او نباید این چنین شوکه شود. او در حالی که توسط مأمورین از خانه به بیرون کشانده شد و اثری از مایکل و گیلن ندیده بود می‌بایست می‌فهمید.

- و معامله سر چه بود؟

- بخشش برای تو. قرار نیست که تو را بخاطر بچه دزدی یا هر جنایت دیگری تحت پیگرد قانونی قرار بدهیم. چهل و هشت ساعت تحت الحفظ نگهت می‌داریم بعد آزادت می‌کنیم.

- و برای تراوس؟

- او مرد باهوشی است. می‌داند آمادهٔ بریدن گلویش هستم. این معامله تماماً در مورد تو بود. او خیلی ترغیبم کرد. و وقتی که به من گفت دی‌شمپس می‌داند که همگی شما کجائید و می‌تواند در هر لحظه بیاید دنبال کی‌سی، انتخاب دیگری نداشتم. او گفت درست قبل از این که با رقصنده‌باده‌ها اینجا را ترک کند با من تماس می‌گیرد که قبل از دی‌شمپس، سریع خودمان را برسانیم اینجا.

ملیسا با تنفر تشخیص داد چه کسی او و تراوس را تا کلبه تعقیب کرده بود. خدای من، چرا او دو دوتا چهار تا نکرده بود؟ اگر بجای احساساتش از

عقلش استفاده کرده بود، از چیزی که برای تراوس واضح بود سر در می‌آورد. پس تمام آن مدتی را که او و گیلن در ساحل گذراندند...

- منطقه را گشتید؟

- البته. خوشوقت می‌شدم تراوس یا دی‌شمپس را پیدا کنیم.

- این دی‌شمپس است که شما می‌خواهید. او کسی است که تهاجم واسارو را انجام داد.

- من هر دوی آنها را می‌خواهم. اما از زمانی که تراوس به من زنگ زد گزارشی درباره دی‌شمپس به من رسیده، و آن حرامزاده ممکن است خطرناکتر باشد.

- او یک هیولاست. از کی‌سی به پرسید.

- متأسفانه جواب نمی‌دهد.

او به دخترش نگاه کرد: «حقیقت دارد کی‌سی دیگر کابوس ندارد؟»

او با علامت تأیید گفت: «اولین روزهایی را می‌گذرانند که کابوس ندارد، فکر میکنم تمام شده باشد.»

- دعا می‌کنم حرفت درست باشد.

او به دخترش نگاه کرد: «روزی که دخترم را بردند می‌خواستم خواهرت را بکشم.»

ملیسا از درد بخود پیچید: «کسی دیگری بجای شما این کار را انجام داد.»

- می‌دانم. جسدش را فرستادم به ویرجینیا. باورش دشوار بود که او یک شریک جرم است.

- شریک جرم نبود. در آن زمان به نظر می‌رسید ترک جونپیر برای کی‌سی بهتر است. و او درست می‌گفت. حالا کی‌سی خیلی بهتر است. اگر در

آن خانه مانده بود، ممکن بود برای همیشه از دست برود، یا یکی از آن وحشت‌های هیجانی غیر قابل کنترل می‌توانست او را بکشد.

- حالا باید سپاسگزار باشم؟

- باید هم که باشی.

- او کی‌سی را در معرض خطر قرار داد.

- و او جان‌ش را فدای دختر شما کرد.

- درست مثل امروز که تو در کلبه آماده شدی برای دخترم بمیری.

- عکس العمل من کاملاً ناخود آگاه بود. اگر جسیکا می‌دانست که قرار بود بمیرد، معتقدم در هر حال برای رقصنده‌باده‌ها به موزه می‌رفت. او فکر

می‌کرد امیدی برای بازگرداندن کی‌سی هست. و تقریباً او را برگرداند.

- این چیزی است که تراوس به من گفت. چقدر به این کار نزدیک بود؟

- خیلی نزدیک.

- جسیکا از من خواست کی‌سی را برگردانم به واسارو. من مخالفت

کردم.

- می‌بایست این کار را می‌کردید.

- حالا که این اتفاقات رخ داده تازه فهمیدم. ولی تو خوشحال می‌شوی

که بفهمی خواهرت به مرداش می‌رسد.

- چی؟

- این همان جایی است که داریم می‌رویم. ما دو روز می‌مانیم و تو

مهمان ما هستی.

- چرا؟

- همین حالا به من نگفتی که این بهترین چیز برای کی‌سی است؟

ملیسا او را ارزیابی کرد: «اما حالا چرا؟ فکر می‌کردم می‌خواهید او را به

سرعت برگردانید نزد مادرش در ایالات متحده.»

- من باید دو روز دیگر اینجا بمانم، و نمی‌خواهم از جلوی چشم دورش کنم. برای امنیتش قرار نیست به کس دیگری اعتماد کنم. تو این را می‌فهمی.

- بله.

اما آندریاز همه چیزی را به او نمی‌گفت: «واضح است که شما این تدارکات را از قبل پیش بینی کرده باشید.»

دانلی در را باز کرده بود: «از تندیس خبری نیست، آقای رئیس جمهور. ما آنجا را زیر و رو کردیم.»

- فکر نمی‌کردم آنجا باشد. فقط می‌خواستیم مطمئن باشم که تراوس واقعاً آن را با خودش دارد. به راننده بگو ادامه بدهد.

در حالی که ماشین روشن شد ملیسا گفت: «داشتید دنبال رقصنده‌باده‌ها می‌گشتید، باید به شما بگویم که تراوس نمی‌خواست آن را از موزه بردارد. به من گفت شما برای پس گرفتنش جهنم به پا می‌کنید. من مجبورش کردم این کار را بکند.»

- چرا؟

- دی شمپس خواهر مرا کشته بود و تندیس را می‌خواست. می‌خواستیم از آن به عنوان طعمه استفاده کنیم.

او با تندی گفت: «پس تراوس باید به نتیجه تو رسیده باشد. لطفاً سعی به دفاع از او نکن. دزدیدن رقصنده‌باده‌ها کمترین جنایات اوست.»

- او به کسی آسیبی نرساند.

- او دخترم را در معرض خطر قرار داد.

او به سردی ادامه داد: «و من قصد دارم او را مجازات کنم.»

ملیسا با حالت خستگی به پشت تکیه داد. چرا او سعی داشت از تراوس حمایت کند در حالی که بشدت از او خشمگین بود؟ او به ملیسا حقه زده بود و حالا سعی داشت او را گرفتار کند: «باشد، هرکاری می‌خواهید بکنید. ولی بهتر است جلوی کی‌سی در باره‌اش صحبت نکنید. او هنوز قهرمان کی‌سی است.»

او اخم کرد: «فکر می‌کنی کی‌سی الآن در حالت بیداری است؟»
 - می‌دانم که هست. دارد به تمام حرف‌های ما گوش می‌کند.
 - از کجا می‌دانی.

بدیهی بود که تراوس از ارتباط بین ملیسا و کی‌سی به آندریاز چیزی نگفته بود، و ملیسا هم نمی‌خواست بگوید. حفظ اعتبار شرط اول است. کافی بود آندریاز فکر کند که او سیم هایش قاطی کرده: «از زمانی که ما جونیپر را ترک کردیم تقریباً به طور مداوم با هم بودیم. من با اطمینان این را می‌گویم» آندریاز به گونه کی‌سی با نوازش ضربه زد و صدایش به نرمی مخمل بود: «کوچولو، دوستت دارم. بزودی می‌برمت خانه. این را دوست داری؟ با من صحبت کن. نمی‌کنی؟ باشد. شاید بعداً.»

در حالی که به ملیسا نگاه می‌کرد گلویش را صاف کرد: «آیا تو در بحرف در آوردنش موفق شدی؟»

ملیسا اخم کرد: «این فکر را از کجا گرفتید؟ نه تا این حد پیشرفت نکردیم.»

- دانلی به من گفت که او اسم تو را جیغ کشید.

چشم‌های ملیسا گشاد شد: «این کار را کرد؟ دقیقاً اسم مرا گفت؟»

- با جیغ گفت.

- خدا را شکر.

احساس کرد که اشک از چشمانش می‌جوشید: «پس شاید من نباید این قدر از تراوس عصبانی باشم. اگر کی‌سی نترسیده بود ممکن بود هفته‌ها طول بکشد که به آن نقطه برسیم.»

بعد با مهارت اضافه کرد: «و شاید شما هم نباید عصبانی باشید.»
- بعداً... درباره‌اش فکر می‌کنم.

حالا که ملیسا به او هشدار داده بود، او کاری نمی‌کرد که باعث ناراحتی کی‌سی شود. اما به این معنا نبود که نرمش داشته باشد. درک آندریاز کار سختی بود، و ملیسا از جریانات چندگانه در خفا، هم در مورد آندریاز و هم نسبت به موقعیت آگاهی داشت. خوب، اگر قرار بود ملیسا با او راه بجایی ببرد، بهتر بود که شروع می‌کرد. مسایلی پشت پرده بیش از آن چه که آندریاز گفته بود وجود داشت. گفته‌ی آندریاز در مورد رفتن به واسارو، شعله آتش کوچکی را شروع کرده بود که اول باید روی آن تمرکز کرد.
چرا داشتند به واسارو می‌رفتند؟



هلی‌کوپتر تراوس با چرخشی به سمت بزرگراهی به پرواز در آمد که به طرف واسارو می‌رفت. از آن بالا، لموزین و اتومبیل‌های تشریفات، مثل یک مار عظیم‌الجثه به نظر می‌رسیدند.
گیلن سوت کوتاهی کشید: «آندریاز به اندازه مقابله با یک لشکر قدرت آتش آورده.»

- او دیگر اجازه نمی‌دهد کی‌سی را ازش بگیرند.
نگاه تراوس رفت به سمت قایقی که در بار انداز لنگرش را بالا کشیده و

شروع به حرکت کرده بود: «او دی‌شمپس است که دارد می‌رود. احتمالاً دارد دندان قروچه می‌کند. چون که نتوانست وقتی که فرصت داشت به کلبه برود و تندیس را بگیرد.»

سپس با نشان دادن انگشت شصتش گفت: «حرامزادهٔ فلان شده.»

- آماده؟

تراوس تأیید کرد. رقصنده‌یادها در جلوی پاهای او روی زمین نشست. عمداً آن را در جعبه نگذاشته بود. وقتی که آنها به طرف پائین ساحل دویده بودند که سوار هلی‌کوپتر شوند، خورشید بمانند یک چراغ فانوس دریایی بر روی آن تندیس طلایی می‌درخشید. از این که دی‌شمپس آن را دیده بود جای سؤال نداشت: «بزن از اینجا برویم بیرون.»



با اولین نگاه مختصری که ملیسا به واسارو انداخت نفسش گرفته شد. تپه‌های مارپیچی که پوشیده از گل بود و خدای مهربان، رایحه گلها... حالا او می‌فهمید چرا آندریاز شیشه را پائین کشیده بود. عطر خوش بوی شکوفه‌های سنبل کافی بود که هوش از سر انسان ببرد.

او زیر لب گفت: «فوق العاده‌ست.»

آندریاز سرش را به علامت مثبت تکان داد: «کی‌سی همیشه اینجا را دوست داشت. امیدوارم بودم با دیدن اینجا در ذهنش جرقه‌ای زده شود.»

- او یکدنده است.

لموزین داشت از جاده‌ای که به سمت یک خانه سنگی بزرگ که چیز با شکوهی نداشت می‌رفت. شبیه همان چیزی بود که دیده می‌شد، یک خانه

جادر مزرعه‌ای و خیلی دوست داشتی با تعدادی ساختمان در اطرافش که به خوبی نگهداری شده بود. بوضوح مزرعه‌ای فعال بود، اما ملیسا کارگری در آنجا ندید: «آقای دانلی کارمندان را از ملک بیرون ریخته؟»

- اگر این کار را کرده بودیم که کتیلین واسارو خیلی بهش بر می‌خورد. کارگزارانش مثل خویشاوندانش‌اند. ما مکان موقتی برای اقامتشان در این منطقه در نظر گرفتیم.

لموزین به جلوی در ورودی رسید: «امنیت این خانه از فورت فایکس بیشتر است، دیگر هیچ اتفاقی برای کی‌سی رخ نخواهد داد.»

- ولی دی‌شمپس هنوز آزاد است. بهتر نیست بچه را بفرستید به واشنگتن؟

- هیچ دلیلی برای دی‌شمپس وجود ندارد که دخترم را هدف قرار دهد. من دیگر رقصنده‌باده‌ها را در اختیار ندارم.

او از لموزین پیاده شد و ملیسا بدنبالش راه افتاد: «دارم او را می‌برم به اتاقش. دومین اتاق در بالای پله‌ها. هر اتاق دیگری را می‌خواهی انتخاب کن.»

او نگاهی به ملیسا انداخت: «تو آزادی توی خانه هر جایی که می‌خواهی بروی. اینجا منطقه محافظت شده است. از تراس جلویی به آن طرف‌تر نرو که جلویت را می‌گیرند.»

ملیسا سرش را به نشانه تأیید تکان داد و نگاهش رفت به طرف دامنه تپه‌ها. او می‌توانست ده‌ها نفر را که به دور ساختمان‌ها و خانه مزرعه‌ای حلقه زده بودند ببیند: «اگر با من کاری داشتید زنگ بزنید. کی‌سی به من عادت کرده.»

- او به تو احتیاجی ندارد. در اینجا ترتیبی دادم که یک نرس و یک دکتر

زندگی می‌کنند. من تا آنجایی که ممکن است باهاش می‌مانم.
او شکلکی در آورد: «کسی چه می‌داند؟ ممکن است با من حرف بزند.»
- امیدوارم بزند.

آندریاز حالت صورتش را بررسی کرد: «تو واقعاً امیدواری.»
- می‌دانم باورتان نمی‌شود، اما من دوستش دارم.

ملیسا مکث کرد: «می‌روم چیزی برای خوردن درست کنم و بیاورم بالا.
نه کی‌سی نه من امروز هیچ چیز نخوردیم. اگر به من اطمینان ندارید،
یکی از مأمورین سیا را بفرستید مواظبم باشد ببیند چه توی غذا می‌ریزم.
آشپزخانه کجاست؟»

- آخر حال ورودی به سمت چپ.
او شروع کرد به بالا رفتن از پله‌ها: «و باورم بر این است...» که بهت اعتماد
کنم. تو هنوز آزاری به او نرساندی.»

آشپزخانه عظیم پر از مواد غذایی بود، و ملیسا قوطی سوپ و سبزیجات
را پیدا کرد. او قدری خودش خورد، بعد یک سینی برای کی‌سی و آندریاز
بالا برد. یک ساعت بعد او داشت بشقاب‌ها را در ظرفشویی می‌شست و از
پنجره به تپه‌های بیرون نگاه می‌کرد. زندگی باید در اینجا با دیدن این گلها
عالی باشد. عجب مکان زیبایی...

یک لرزه ناگهانی به بدنش افتاد.

عجب جای مرگباری.



ملیسا در چهار چوب درِ اتاق کی‌سی ایستاد: «ممکنه توی هال با شما

صحبت کنم.»

آندریاز گفت: «حالا نه.»

- حالا. نمی‌خواهم جلوی او حرف بزنم. ولی می‌زنم.

او به صورت ملیسا نگاه کرد و بعد نگاهی به صورت کی‌سی انداخت: «پنج دقیقه.» بلند شد ایستاد و بدنبال ملیسا از اتاق رفت بیرون: «تو مثل یک روح رنگ پریده‌ای. مشکل چیه؟»

- شما به من بگوئید. یک چیزی می‌خواهد اینجا اتفاق بیفتد. چیه؟

- نمی‌دانم راجع به چی حرف می‌زنی.

- حتماً هم که نمی‌دانی.

دست‌های او در کنارش بشکل مشت گره شد: «یک چیزی دارد اتفاق می‌افتد و شما بخشی از آن هستید.»

- چرا این را می‌گویی؟

- برای این که حقیقت دارد. این طور نیست؟

- تو خیالاتی شدی. تو و کی‌سی جایتان امن است.

ملیسا می‌دانست که حقیقت دارد: «موضوع تراوس است.»

آندریاز برگشت که برود به اتاق.

ملیسا دستش را چنگ زد و گفت: «به سر تراوس چه می‌آید؟»

- هر چه که مستحقش است.

او رفت به اتاق کی‌سی و در را بست.

لعنت به او. ملیسا با پشت به دیوار تکیه کرد. خدایا، آندریاز خیلی سخت‌گیر و کاملاً بی‌گذشت بود. او قصد داشت چیزی به ملیسا نگوید و می‌خواست که اتفاقات رخ دهند...

خوب، ملیسا قصد نداشت که اجازه دهد اتفاقاتی رخ دهد، اما با

ایستادن در آنجا و احساس تأسف برای خودش نمی‌توانست از آن جلوگیری کند.

او قدش را راست گرفت و از راهرو گذشت و به اتاق خوابی که انتخاب کرده بود رفت. یک شال دستباف را برداشت و پیچید دور شانه‌هایش. یا مسیح، خیلی سردش بود. او خود را در صندلی کنار پنجره جمع کرد و به تپه‌های بیرون خیره شد.

عجب جای مرگباری.

ایسن فکر یکباره در مغزش شکل گرفت و به‌همراه آن تراوس داشت می‌خورد زمین، خون از سینه‌اش جاری بود. چشمان تراوس به گونه‌ای خیره بود که گویی جان از بدنش بدر رفته بود. او داشت می‌مرد.

درست مثل جسیکا که مرده بود و آن پیر مرد خوبی که در دانشگاه مرد. او در جلوگیری از هر دوی آن وقایع شکست خورده بود. او قادر به توقف مرگ تراوس نیز نخواهد بود.

تراوس گفته بود، تو خوب تلاش نکردی. راحت‌تر است که فقط اسمش را سرنوشت بگذاری.

تراوس داشت می‌خورد زمین، می‌مرد.

- نه!

او تصویر ذهنی اش را بست. ترسو. ممکن است چیزی در آنجا می‌توانست برای کنار هم گذاشتن تکه‌ها به او کمک کند. او خودش را مجبور کرد چشمانش را ببندد و تصویر را برگرداند. تراوس داشت می‌خورد زمین...

او کجا بود؟

داخل یک ساختمان یا انباری بود، و یک چراغ روشنایی با جلد مسی روی پایه در کنارش بود. ملیسا یک میز پشت او می‌دید با بسته‌های عجیب و در یک گوشه برقی از طلا.
رقصنده‌باده‌ها.
وحشت او را یخ زده کرد.

یک حمام خون و چشمان زمردین که به پائین خیره بود...
نه، او جسیکا بود. نباید مثل این دوباره اتفاق بیفتد. او می‌توانست آن را متوقف کند.

او چطور می‌توانست این کار را بکند در حالی که نمی‌توانست حتی جلوی اضطرابی را که فکرش را منجمد کرده بود بگیرد؟ او می‌خواست از فرط لاعلاجی فریاد بکشد. این منصفانه نیست. اگر قرار است که به من اجازه دیدن چیزی را بدهید، بگذارید آن قدر ببینم که متوقفش کنم.
تراوس داشت می‌خورد زمین، می‌مرد...
باشد، لعنت بتو. دیگر چیز بیشتری بمن نده. ولی من در هر حال سر در می‌آوردم.



30 : 4 بعداز ظهر

وقتی که ملیسا سعی داشت به اتاق مطالعه برود دانلی جلوی راهش را گرفت: «تو نمی‌توانی بروی آنجا. رئیس جمهور مشغولند.»
- باید ببینمش. مگر این که در حال صدور فرمان حمله به عراق باشد و گرنه باید همین حالا ببینمش.

- ایشان گفتند که نباید کسی مزاحمشان شود.

- همین حالا.

- من می‌توانم شما را بدهم ببرند...

- اشکالی ندارد، دانلی.

در اتاق آندریاز باز شده بود و او آنجا ایستاد: «بدیهی است که این خانم معنی کلمه نه را نمی‌دانند.»

او خود را کنار کشید: «بیا تو، خانم رایلی. من می‌توانم چند دقیقه به شما وقت بدهم.»

او به طعنه اضافه کرد: «عراق هیچ‌گونه مشکل عاجلی برایم تولید نکرده. اما ممکن است بخاطر بیاورید که من مشکلات دیگری هم دارم.»

- چطور می‌توانم فراموش کنم.

ملیسا با چرخشی روبروی او ایستاد: «کجا باید امشب تراوس را ملاقات کنید.»

- معذرت می‌خواهم؟

- با من نقش بازی نکنید. شما اگر دلیل خوبی برای ماندن نداشتید

بلافاصله کی‌سی را می‌بردید خانه. پس من از خودم پرسیدم این دلیل چه می‌تواند باشد؟

نگاهش روی صورت ملیسا باریک شد: «و چه جوابی دادی؟»

- رقصنده‌باده‌ها یا دی‌شمپس.

سبیس با قدری مکث گفت: «یا هردو.»

- می‌تواند چیزی غیر از مسائل شخصی باشد.

- اما این مسائل شخصی است که شما را آورد به اینجا.

- و من چیزی را که برایش آمدم گرفتم.

- تماماً نه. شما تا زمانی که دی‌شمپس را خارج نکرده‌اید هرگز احساس نمی‌کنید که کی‌سی در امنیت است.

او نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «و این چیزی است که تراوس قولش را به شما داد، این طور نیست؟ وقتی که او قبل از این که سوار هلی‌کوپتر شود به شما زنگ زد، گفت به واسارو بروید و شما را در آنجا ملاقات می‌کند و تندیس را در ازاء عفو به شما برمی‌گرداند. ولی آن تلفن همه یک دروغ به نفع دی‌شمپس بود. تراوس قبلاً به شما زنگ زده بود، نزده بود؟ او گفت شما مطابق آنچه که گفته پیش بروید و او دی‌شمپس را برای شما حذف می‌کند. بعد شما هر چیزی را که می‌خواستید بدست می‌آوردید.

- آوردم؟ این‌ها همه فرضیات است.

- ولی حقیقت دارد، این طور نیست؟ او واسارو را انتخاب کرد برای این که او و دی‌شمپس برای تعقیب رقصنده‌باده‌ها خودشان را راحت‌تر احساس می‌کنند. دی‌شمپس قبل از اقدام به بچه دزدی قضایا را این طور دیده بود. چه ضرری می‌تواند داشته باشد به من بگوئید؟

او لحظه‌ای ساکت شد و بعد سرش را به آهستگی به پائین تکان داد: «تراوس بعد از ملاقات تو با دی‌شمپس در سنت ایوس به من زنگ زد و گفت بیا به کانز و در آنجا مستقر شو و بعداً توسط پست الکترونیک با من تماس می‌گیرد.»

- تراوس کجا قرار است با شما ملاقات کند؟

- دخالت نباشد.

- شما قصد ندارید با او ملاقات کنید؟

- قرار نبود. این همیشه یک تله برای دی‌شمپس بود. تراوس قول داد رقصنده‌باده‌ها را بعد از خلاص شدن از شر دی‌شمپس برآیم بگذارد؟

- کجا بگذارد؟

آندریاز لبخند زد: «شما رئیس جمهوریید؟»

- آیا بعد از این که دی‌شمپس را کشت، اجازه می‌دهید تراوس فرار کند؟

- در این مورد بحث نکردیم. معتقدم او می‌داند بعد از این که من چیزی را که مال من است گرفتم می‌تواند هر کاری بخواهد بکند. او مرد زرنگی است. ممکن است قادر به فرار باشد.

- ولی بعد از این که واسارو را ترک کرد شما نا غافل او را می‌گیرید.
- طبیعی است، اگر دی‌شمپس تراوس را بکشد من باید اقدامات امنیتی کافی داشته باشم که او فرار نکند.

تراوس داشت می‌خورد زمین، می‌مرد...

این خیال وجود ملیسا را پر از اضطراب می‌کرد. آرام باش: «ولی اگر تراوس به کمک نیاز داشته باشد شما قصد ندارید این دور و بر باشید.»
ملیسا لب‌هایش را ترک کرد: «بخاطر خدا، شما یک لشگر اینجا در خانه دارید. پس می‌توانید کسی را بفرستید که دی‌شمپس به تراوس آسیب نزنند.»
- اما این کار ممکن است او را مشکوک و منصرف کند. ممکن است فرار کند.

- شما تندیس را همچنان دارید.

او لبخند زد: «من همه‌اش را می‌خواهم.»

این چیزی بود که ملیسا از آن می‌ترسید: «شما می‌خواهید که تراوس کشته شود. شما به این مسئله به عنوان کار شخصی نگاه می‌کنید و نمی‌خواهید به دانی یا یکی از افرادتان فرمان دهید این کار را بکنند. زیرا که به عنوان رئیس جمهور پایه‌های اخلاقی شما مورد مصالحه قرار

می‌گیرند. برای همین شما آرزو می‌کنید که او بمیرد.»

لبخند او محو شد: «او دختر مرا برد. او جان دختر مرا بخطر انداخت. برای چندین روز دخترم در معرض نه تنها دی‌شمپس بود، بلکه در معرض همه آن دیوانه‌هایی بود که فکر پلیدی نسبت به من دارند. او هم‌سرم را از جهنم گذراند. ممکن بود هم‌سرم بچه‌ای را که حامله بود از دست بدهد. من اعتقاد دارم اگر دی‌شمپس و تراوس همدیگر را بکشند عدالت اجرا شده. حالا حرف دیگری نیست؟ من باید برگردم سرکارم.»

امیدی نبود اما او می‌بایست سعی خود را می‌کرد: «لطفاً دانلی یا کسی را بفرست که جان تراوس را نجات بدهند.»

- بگذار او خودش را نجات بدهد. ممکن است شانس بیاورد.

- او می‌میرد.

- روز خوش، خانم رایلی.

ملیسا نفس عمیقی کشید: «باشد، فقط بمن بگوئید او کجاست تا بتوانم خودم کمکش کنم.»

- دخالت نباشد.

- چرا به من نمی‌گوئید. من چیز زیادی نخواستم.

ملیسا پیشانی‌اش را مالید: «باید امشب اتفاق بیفتد، برای این که شما به من گفتید فقط برای چهل و هشت ساعت مرا نگه‌میدارید. شما نمی‌خواهید او هیچ جایی نزدیک کی‌سی باشد، در نتیجه باید دور باشد. او در جایی شبیه یک خانه است، این طور نیست؟»

آندریاز یکی از ابروهایش را بالا کشید: «حدس خوبی است. کدام یکی را دوست داری حیوانات، سبزیجات، یا معادن؟»

- من خودم پیدایش می‌کنم.

- تو تحت الحفظ هستی. این منطقه را ترک کنی تیر می‌خوری.
 - فکر نمی‌کنم. شما مرد با غرور و افتخاری هستید و می‌دانید که من به کی‌سی کمک کردم. تنها راهی که مرا متوقف می‌کند کشتن من است. گرچه ممکن است شما یک پاداش هم بگیرید و آن این است که دی‌شمپس مرا هم بکشد.

- واسارو یک ملک بزرگ است. تو هرگز تراوس را پیدا نمی‌کنی.
 - من پیدایش می‌کنم. شما فقط به دانلی بگوئید از من به عنوان تابلوی تمرین هدف تیر اندازی استفاده نکند. ممکنه از او بخواهید به من یک اسلحه بدهد؟

- تو دیگر داری خیلی فشار می‌آوری.
 - باید بیاورم.

او سعی کرد یأس در صدایش شنیده نشود، اما موفق نشد: «تراوس مستحق این نیست. بله، او کاری کرد که نمی‌بایست انجام می‌داد، اما مرد خوبی است. شما دارید اشتباه می‌کنید. و شما پشیمان خواهید شد.»
 - در موقعیت من باید تصمیم‌های زیادی بگیرم که مایه پشیمانی‌ام می‌شود.

- ولی این نباید یکی از آنها باشد. او یک بار جان کی‌سی را نجات داد. این هیچ تأثیری روی تصمیم شما ندارد؟
 ملیسا با ناامیدی به این نتیجه رسید که نمی‌شود به درون او نفوذ کرد: «کی‌سی به تراوس به عنوان یک دوست فکر می‌کند. آیا بعدها قادرید به او بگوئید با تراوس چکار کردید؟»

- روشن است که تو نسبت به تراوس تعلق خاطر داری، ولی عاقلانه است که راجع به آن دوباره فکر کنی. من هیچ علاقه‌ای به آسیب دیدن تو

ندارم. خودت را از این ماجرا بکش بیرون، خانم رایلی.

- حتماً می‌کشم.

او برگشت و از جلوی دانلی رفت پائین به هال ورودی. می‌بایست حالت لرزش خود را متوقف می‌کرد. بالاخره، امید زیادی به ترغیب آندریاز برای کمک نداشت. اگر این بچه خودش بود که در معرض خطر قرار داشت، احتمالاً او همان احساس تلخ را داشت.

او داشت بخودش دروغ می‌گفت. آرزوی یک معجزه را داشت. خوب، معجزه‌ای رخ نداده بود و او کاملاً متکی بخودش بود. در کتابخانه را با هل باز کرد. نمی‌توانست کورکورانه دور و اطراف واسارو را بگردد. باید نقشه‌ای وجود داشته باشد که نشان دهد تمام ساختمان‌ها کجا قرار دارند.

فقط می‌بایست پیدایش کند.

خدای مهربان، کمک کن پیدایش کنم.



سه ساعت طول کشید تا ملیسا نقشه را پیدا کرد. در هیچ یک از طبقه‌ها نبود اما لای یک دفتر حسابداری در پائین‌ترین کشوی میز قرار داشت. خیلی سریع آنرا روی میز پهن کرد. تقریباً نو به نظر می‌رسید، پس باید نقشه تمام ساختمان‌هایی را که در این ملک بود داشته باشد.

آه.

به غیر از ساختمان‌های اطراف خانه مزرعه هفت ساختمان دیگر وجود داشت که در سرتاسر ملک پراکنده بودند. بایست که کیلومترها از هم فاصله داشته باشند. شانس این که قادر به پیدا کردن مکان درست باشد عملاً صفر

بود.

او نگاهی به پنجره انداخت. خورشید داشت پائین می‌رفت. بزودی تاریک می‌شد، و آن زمانی بود که اتفاقات رخ می‌داد. او حتی نمی‌دانست چقدر وقت برایش باقی مانده. در صندلی میز کار فرو رفت و چشمانش را بست.

تراوس ساعتش را نگاه کرد: «تقریباً وقت رفتن است.»
 او نگاهی به هلی کوپتر پارک شده نزدیک آشیانه فرودگاه کوچک انداخت:
 «به اندازه کافی سوخت داریم که ما را ببرد به واسارو و بعد از آنجا به نیس؟»
 گیلن با تعجب به او نگاه کرد: «البته.»
 - فقط چک کردم.

- از کی من احتیاج به چک کردن دارم؟ یک کم عصبی هستی؟
 - امکان دارد.

- به قدر کافی طبیعی است. این رشته تخصصی تو نیست. باید واقعاً
 اجازه بدهی من تنها بروم. فکر می‌کنی او در آنجا منتظر ما است؟
 - شرط می‌بندم دی‌شمپس مستقیم رفته به واسارو. این کاری است که
 من می‌کردم. می‌رفتم به واسارو قبل از این که آندریاز با لشگرش برسند،
 سنگر می‌گرفتم و منتظر می‌ماندم. احتمال برخورد با هیچ کس که از مزرعه
 بیاید یا برود نیست. او به اندازه کافی با هوش است که بداند آندریاز برای
 گرفتن محوطه را محاصره کرده.

- در این صورت چطوری خارج می‌شود؟ او یک ماشین یا هلی کوپتری
 که وسط مزرعه نشسته باشد ندارد.

- او می‌تواند بعد از کشتن من وسیله مرا بردارد. یا ممکن است فکر کند پس از دزدیدن تندیس، روی بالهای رقصنده‌باده‌ها از آنجا به بیرون پرواز کند.

- تندیس کجاست؟

- توی کمد اتاق پشتی گذاشتمش. ممکنه بروی و بیاوریش؟ من می‌روم هلی‌کوپتر را استارت بزنم.
- باشد.

گیلن به اتاق پشتی رفت و در کمد را باز کرد. نوری از برق طلا در تاریکی دیده نمی‌شد. او چراغ را روشن کرد و نگاهی به قفسه بالا انداخت.

تندیس آنجا نبود: «ای حرامزاده»

او دوید بیرون از دفتر، اما هلی‌کوپتر داشت بلند می‌شد. داد کشید: «هی عوضی، داری چکار می‌کنی؟ تو به من نیاز داری.»
تراوس دستی تکان داد و پرواز کرد.



گیلن هنوز روی باند ایستاده بود و به بالا نگاه می‌کرد که تراوس به سمت واسارو چرخید. او خیلی عصبانی شد. خوب، تراوس نمی‌توانست او را به همراه ببرد. برای گیلن علایقی وجود نداشت که ارزش ریسک خطرانی را که واسارو اعمال می‌کرد داشته باشد. حتی اگر از میان برداشتن دی‌شمپس ساده‌تر از آن انجام می‌شد که تراوس انتظارش را داشت، چنانچه آندریاز فرصتی پیدا می‌کرد او را نیز از میان می‌برد. تراوس فقط می‌بایست مواظب باشد که او چنین فرصتی نداشته باشد.

از شر دی‌شمپس راحت شو، بعد بلند شو به سمت نیس و دعا کن
آندریاز اسلحه مهلکی برای پائین کشیدن هلی‌کوپتر نداشته باشد. اگر سریع
عمل می‌کرد ممکن بود خارج شود. اگر آندریاز می‌دانست که تراوس ممکن
است رقصنده‌باده‌ها را در هلی‌کوپتر داشته باشد، برای هدف قرار دادنش
درنگ می‌کرد.

او نگاهی به رقصنده‌باده‌ها در پشت هلی‌کوپتر روی کف انداخت. تندیس
به نظر می‌رسید متقابلاً به او خیره شده باشد. نوری که از تابش اشعه غروب
خورشید می‌تابید باعث شد تا درخشش آن چشمان زم‌رین به حالت
وحشتناکی زنده بنمایند. در آن لحظه تراوس توانست بفهمد چرا بعضی
افراد معتقد بودند که تندیس قدرت ماوراء الطبیعه دارد.

به او لبخند زد: «دندان‌هایت را تیز کن، دوست من. داریم می‌رویم
شکار.»



کی‌سی!

ملیسا به آهستگی سرش را از روی میز بلند کرد. هیچ ذهنیتی نداشت
که تراوس در کدام ساختمان قرار است باشد، اما کی‌سی ممکن بود بداند.
کی‌سی تابستان هایش را در اینجا می‌گذراند. او در برداشت گل‌ها کمک
می‌کرد. او احتمالاً در تمام مزرعه پرسیه می‌زد. و ممکن بود...
خدایا، بگذار احتمال داشته باشد. خواهش می‌کنم بگذار احتمال داشته
باشد. او چشمانش را بست.

کی‌سی.

کودک به او اجازه ورود نمی‌داد. چندین دقیقه با ارزش طول کشید تا این که دیوار دفاعی او را بشکنند.

- کی‌سی، بتو نیاز دارم.

- من باید از تو عصبانی باشم. کجا بودی؟ تمام روز اینجا نبودی.

- پدرت اینجا بود.

- او همین الآن برگشت. قبلاً فقط همین... پرستار بود.

- آن پرستار خیلی خوبی است. کی‌سی، من به کمکت نیاز دارم. نیاز

دارم که یک جایی را پیدا کنم.

- تو نباید مرا ترک می‌کردی. من تنها بودم.

- کی‌سی.

- تو می‌ترسی. تو از هیولاهای می‌ترسی.

- بله. اوه، بله.

ترس و وحشت: «می‌آیی اینجا؟»

- نه، من باید بروم آنجا.

- به خاطر مایکل باید بروی؟

- آره، او توی یک خانه یا انباری است. نمی‌دانم کجاست باید پیدایش

کنم. یک چراغ روشنایی با جلد مسی، و روی میز مقداری لوبیا هست.

- چه نوع لوبیایی؟

- شکل مسخره‌ای دارد.

- نشانم بده.

به میز تمرکز کن. مرگ تراوس را نشان نده.

- آن انباری مخصوص برداشت محصول جنوب مزرعه است.

قلب ملیسا می‌پرید: «کوچولو، مطمئنی؟»

- البته که مطمئنم. فقط یکی مثل آن هست. کتیلین به من گفت از زمان شروع واسارو وجود داشته. یک آتش سوزی بوده اما آن نسوخت...

- متشکرم، متشکرم، متشکرم، کی‌سی.

او نقشه را برداشت و ساختمانی را در قسمت جنوبی مزرعه مشخص کرد.

لغنت، لااقل چهار کیلومتر فاصله دارد.

- یک میان‌بر هست. تو از میان درخت‌ها می‌روی پائین جاده و بعد بالای تپه.

- چقدر طول می‌کشد؟

- نمی‌دانم. یک خورده.

ملیسا انتظار نداشت که گفته‌ی کودک دقیق باشد. او فقط امیدوار بود بلکه حافظه‌اش نسبتاً درست باشد.

کی‌سی سعی داشت او را از رفتن باز دارد: «یک راه میان‌بر هست.»
- متأسفم.

او پرید ایستاد: «من باید بروم. خداحافظ کی‌سی.»

التهایی ناگهانی: «نمی‌خواهم بروی. اینجا بمان. هیولاها تو را می‌گیرند.»
ملیسا می‌بایست وحشت خود را مخفی می‌کرد. کی‌سی این روزها بیش از حد چیزهایی تکان دهنده می‌دید، و او نمی‌بایست کودک را بترساند:
«من چیزیم نیست. همه ما حالمان خوب است.»
- برگرد...

ملیسا در راهرو بود. داشت از در جلویی به بیرون می‌دوید. افراد نگهبان او را متوقف نکردند، طوری او را نادیده گرفتند که گویی وجود ندارد.
خدایا، تقریباً تاریک شده بود.

او از جاده پائین به سمت درخت‌ها رفت.



دانلی ضربه‌ای به در اتاق کی‌سی زد و آن را باز کرد: «آن زن رفته، آقای رئیس جمهور. چند دقیقه پیش.»

آندریاز برخاست و وارد هال شد: «از کدام مسیر رفت؟»

- به سمت درخت‌ها رفت.

- کسی جلوییش را نگرفت؟

- شما دستور داده بودید. گرچه باید بگویم، من تمام این وضعیت را

مردود می‌دانم.

- می‌دانم. تو همه چیز را خیلی منظم دوست داری، و این وضعیت

بیش از اندازه برای تو غیر قابل کنترل است. نگران نباش، شانس پیدا کردن

آن انباری برای ملیسا رایلی بی نهایت ضعیف است. حتی اگر پیدا کند، تا

آن زمان همه چیز تمام شده.

- کفایت نمی‌کند. شما می‌بایست می‌گذاشتی برویم تو و آن حرامزاده‌ها

را می‌گرفتیم.

- دخالت نکن. شغل تو این است که از امنیت دختر من اطمینان داشته

باشی، همین.

- و آن زن؟

- بهش اخطار کردم. خودش می‌داند.

آندریاز چرخ می‌زد و در را باز کرد و ادامه داد: «اگر خبری شد به من

اطلاع بده.»

او دوباره در کنار تخت کی‌سی نشست و دستش را گرفت. ای ملیسا رایلی لعنتی. شانس بیاورد خودش را بکشتن ندهد. چرا نمی‌توانست بجای نگرانی درباره‌ی مایکل تراوس به خودش فکر کند و از جان خود محافظت کند؟ او احساساتی و غیر منطقی بود و فکر می‌کرد اگر به اندازه‌ی کافی اهمیت می‌داد می‌توانست زمین را روی محورش بچرخاند.

و خیلی زیاد شبیه به چلسی او بود. چنین فکری بدون هیچ‌گونه زمینه‌ای به ذهنش رسید. آندریاز می‌توانست ببیند که همسرش تحت شرایط مشابهی دقیقاً همان کاری را که ملیسا در حال انجامش بود بکند. آندریاز دوران سختی را برای باز داشتن همسرش از پرواز به اینجا پشت سر می‌گذاشت چرا که او به همسرش گفته بود آنها اقبال خوبی در باز پس‌گیری کی‌سی دارند.

کی‌سی داشت دستش را می‌فشرد.

آندریاز منجمد شد. نگاهش به صورت دخترش خیره ماند: «کی‌سی؟» چشم‌های کی‌سی بسته بودند و بدنش منقبض بود، به شکلی قوز کرده بود که گویی درد دارد. آن قدر بخود پیچیده بود که مثل گیره قفل شده بود. او با صدای نامتعادلی گفت: «کی‌سی، با من حرف بزن. بگذار کمکت کنم. خواهش می‌کنم.»



ملیسا از میان درختان عبور کرد و رفت بالای تپه.

سریع‌تر برو.

اولیز خورد و قبل از این که زمین بخورد خودش را نگهداشت.

صدایی شنید. صدای یک موتور. یک هلی‌کوپتر؟ تراوس بود؟
یا مسیح، امیدوار بود که او نباشد.
او داشت در سراسیمگی به آن طرف تپه می‌رفت. خدایا، امیدوار بود در
جهت درستی حرکت کند. اگر کی‌سی نشانی‌ها را درست نداده بود چه
می‌شد؟

او فقط یک دختر کوچولو بود.
و شاید هم بیش از یک انباری بجا مانده از دوران گذشته وجود داشته
باشد.

جای فکر دومی نیست. حالا دیگر دیر شده.
صدای هلی‌کوپتر متوقف شده بود.
یک تپه دیگر. آیا انبار در طرف دیگر تپه بود؟
شش هایش آزرده شده بودند و تنفسش بزحمت انجام می‌شد.
ادامه بده.
او زمین خورد. حالا دیگر کاملاً تاریک شده بود و به سختی زمین
جلویش را می‌دید. به بالای تپه رسید.
هیچ چیز. فقط یک دره دیگر و تپه بعدی. ادامه بده. تسلیم نشو.
عجله کن. او باید عجله می‌کرد.
تراوس داشت می‌خورد زمین، می‌مرد...

کی‌سی جیغ کشید.
آندریاز از جا پرید. یک کابوس دیگر؟

کی‌سی به حالت قفل شده راست نشست: «مایکل!»
 برای اولین بار آندریاز متوجه شد که چشمان او باز هستند: «اوه، خدای
 من.»

او کی‌سی را به آغوش کشید، اشک از گونه‌هایش سرازیر بود: «عزیز دل
 من، تو به ما برگشتی. من خیلی...»
 - مایکل.

بازوهایش به دور آندریاز تنگ‌تر شد: «بابا، هیولاها. خون. آن‌ها دارند
 مایکل را می‌کشند.»

آندریاز بوسه‌ای به پیشانی او گذاشت و تکانش داد: «همه چیز درست
 می‌شود. همه چیز الآن درست است.»

او به نفس نفس افتاده بود: «نه، مثل گذشته است هیولاها- و تو اینجا
 نبودی.»

- حالا من اینجا هستم.
- دارد دوباره اتفاق می‌افتد.
- نه، تو ایمنی. ماهمه امن هستیم.
- نه، حقیقت ندارد.
- چشمان کی‌سی از وحشت گشاد شد: «مایکل!»



تراوس فرود آمده بود.
 دی‌شمپس در بوته‌های کنار انبار مخفی شد، نگاهش در چند متری به
 هلی‌کوپتر بود. تدارکی که دیده بود از عطش بهم پیچیده‌ای که درونش بود

سرچشمه می‌گرفت. زمانی طولانی سپری شده بود. بیا بیرون. بگذار ببینمش. بگذار چیزی را که مال من است ببینم. امشب مهتاب نبود، و او در تاریکی به زحمت می‌توانست هیبت شبیح مانند تراوس را در اتاقک فرمان ببیند. چرا بیرون نمی‌آمد؟ سپس تشخیص داد که تراوس فقط می‌خواهد با احتیاط باشد. او در حال خروج از هلی‌کوپتر آسیب‌پذیر خواهد بود، به این دلیل بود که دی‌شمپس داشت صبر می‌کرد که در طرف خلبان باز شود.

امکان داشت تراوس احساس کرده باشد که چیزی درست نیست. پس او می‌بایست خیلی بی حرکت باشد تا این که تراوس احساس امنیت بکند.

چند دقیقه گذشت.

چرا این حرامزاده حرکت نمی‌کرد؟

او قدری نزدیک‌تر شد و بعد باز هم نزدیک‌تر.

وقتی که توقف کرد تقریباً به هلی‌کوپتر رسید. این هیبت تراوس نبود.

یک کت بود که به دور یک مجسمه بسته بود. در طرف مسافر باز بود.

تراوس رفته بود بیرون!

-آه.

دی‌شمپس شیرجه رفت روی زمین. تراوس می‌توانست هر جایی باشد. ناگهان اشعه نوری لرزان از انبار تابید. در باز بود...



همچنان که ملیسا از بالای تپه گذشت نوری را در انبار دید. در آن

نزدیکی شبیح یک هلی‌کوپتر قابل رؤیت بود.

ماجرای در شرف تکوین بود.

در حالی که ملیسا از تپه سرازیر می‌شد قلبش به لرزه در آمد.

برای من صبر کن. نگذار تا به این حد نزدیک شوم و نتوانم کمک کنم.

در باز بود. امکان داشت دی‌شمپس همین داخل باشد.

جهنم او، اگر حتی یک لحظه درنگ می‌کرد، ممکن بود خاتمه زندگی تراوس باشد.

او میان درگاهی ایستاد، نگاهش با هیجان و حشیانه‌ای در سایه‌هایی که به مانند اشباح غارها بودند بدنبال تراوس می‌گشت.

اول دی‌شمپس را در انتهای اتاق دید. او داشت حرکت می‌کرد، با حالت زمختی راه می‌رفت، به چیزی در سایه‌ها خیره شد. تراوس؟ نه، تراوس داشت از زیر میز می‌غلطید، اسلحه بدست، بی صدا روی پاهایش می‌ایستاد. تمرکزش روی دی‌شمپس که پشتش به او بود ثابت شد. ملیسا نفسش را نگهداشته بود. بزنش. نگذار برگردد.

نه!

تراوس داشت سرش را بر می‌گرداند. ملیسا هیچ حرکتی نکرده بود، اما تراوس می‌بایست از گوشه چشمش او را دیده باشد. چشمان تراوس با تشخیص ملیسا گشاد شد.

و دی‌شمپس داشت بر می‌گشت!

در حالی که ملیسا فاصله کوتاه تا آن طرف اتاق را طی می‌کرد به نظر می‌رسید که این چند ثانیه به حالت حرکت آهسته می‌گذرد. او خودش را به طرف تراوس پرتاب کرد و بابازوانش که بدور او حلقه شده بود او را به زیر کشید.

خیلی دیر شده بود.

در حالی که گلوله به او اصابت کرد ملیسا صدایی را که از عمق گلوی تراوس در آمد شنید و تکان سریعی را که به بدن او وارد آمد احساس کرد. با حس درد آوری فهمید که شکست خورده. دی‌شمپس او را کشته بود. آنها به زمین خوردند. دی‌شمپس تیر دیگری خالی کرد و چوب کف پوش در کنار گونه ملیسا شکاف برداشت و بعد تیر دیگری که به چراغ روی پایه اصابت کرد و چراغ افتاد و شمع آن خاموش شد. تاریک بود.

اسلحه تراوس در کنارش بود. ملیسا آنرا برداشت و زیر میز غلتید. او یک صندلی را به زمین زد و به عنوان سپر نزدیک خود کشید. دی‌شمپس صدا زد: «نمی‌توانی فرار کنی، من تراوس را کشتم. حالا کی می‌خواهد از تو محافظت کند؟»

همین طور که به تراوس در آن طرف میز نگاه می‌کرد اشک‌ها به چشمانش نیش می‌زدند.

- ترسیدی، این طور نیست؟ اگر همین الان تسلیم شوی ممکنه بگذارم بروی.

- برو به جهنم.

ملیسا چطور می‌توانست در دل تاریکی به وی تیر اندازی کند؟
- تو نمی‌توانی مرا متوقف کنی. می‌دانی چند وقت است که برای آن تندیس صبر کرده‌ام؟

یک تیر دیگر رها شد. یک گلوله نیش دار داغی که با اصابت به صندلی کمانه کرد و بازوی چپ ملیسا را خراشید.

- تسلیم شو. تو اسلحه نداری، و آلا تا بحال ازش استفاده می‌کردی. دارم

بی حوصله می‌شوم. وقت زیادی تا رسیدن آندریاز نیست.

— آندریاز نمی‌آید. او هیچ وقت قصد نداشت که بیاید. همه‌اش یک حقّه بود. بنابر این تو یک احمقی، این طور نیست؟

— داری دروغ می‌گویی. من این منطقه را تا کیلومترها چک کردم. فقط خانه اصلی نگهبان دارد.

— دروغ نمی‌گویم. این یک تله بود. حتی اگر مرا بکشی، آندریاز قبل از این که ده کیلو متر از واسارو فاصله بگیرد بگریخت.

یک گلوله دیگر زوزه کشان از کنار گوشش رد شد. به همان اندازه که ملیسا سعی داشت موقعیت او را شناسایی کند دی‌شمپس از روی صدای او هدفگیری می‌کرد: «چرا داری وقت تلف می‌کنی؟ بزن بیرون و فرار کن.»

— من اجباری ندارم که فرار کنم. من از هلی‌کوپتری که تراوس با آن آمده استفاده می‌کنم... بعد از این که رقصنده‌بادها را گرفتم.

رقصنده‌بادها. او می‌توانست برقی از طلا را روی میز بالای سرش ببیند. آیا این نور او را به اندازه کافی به طرفش می‌کشد که در تیر رسش قرار بگیرد؟ یا این که یکی از گلوله‌های دی‌شمپس، اول به او می‌خورد؟ یک شلیک دیگر. خیلی نزدیک.

ملیسا به زحمت نفسی کشید و بعد فریاد کوتاهی زد.

دی‌شمپس با صدایی که از ته گلویش در می‌آمد گفت: «بسیار خوب. تو برای آخرین بار است که سر راه من قرار می‌گیری.» سکوت شد.

آسیب دیدی؟ من خواهرت را کشتم، نکشتم؟ من قبل از این که فرار کنم دیدم خون از بدنش بیرون می‌ریزد.

او توقف کرد، گوش می‌داد. داشت محک می‌زد، امیدوار بود چنانچه گلوله به او اصابت نکرده شکست را به‌پذیرد.

- آرزو داشتم سر فرصت تراوس را بکشم. قبول دارم که مایوس شدم. می‌خواستم ببینم که آسیب دیده. من از زمانی که نا پدري جذابم را کشتم تا بحال اين قدر احساس تنفر نسبت به کسی نداشته‌ام.

وقتی که گلوله اصابت کرد دیدی چطور تراوس خونریزی داشت؟ داستان‌هایی قدیمی درباره علاقه رقصنده‌باده‌ها به خون هست. جنگ‌ها... گیوتین... فکر می‌کنی چیزی پشت این داستان‌ها هست؟

ملیسا جواب نداد. یالآ، ای حرمزاده قاتل بگذار ببینمت.

- تو واقعاً نمی‌بایست خودت را آلوده می‌کردی. تو به اندازه کافی زرنگ نیستی. تو قابل ترحمی که این قدر راحت در سنت ایوس گول خوردی. او داشت نگاه می‌کرد، حرکت می‌کرد.

آهان!

ملیسا او را در طرف دیگر اتاق حس می‌کرد. بیا نزدیک‌تر. تندیس قشنگ را ببین. بیا و بگیرش.

او داشت می‌آمد. ولی خیلی با احتیاط، می‌آمد. دست ملیسا روی اسلحه تنگ شد. یک شلیک دیگر.

یک درد داغ و عمیق در قسمت بالایی ران. جیغ نکش. حرکت نکن. او باید فکر می‌کرد که ملیسا برای او خطری نیست.

- صدای گلوله را شنیدم که به هدف خورد. هیچ چیزی شبیه به آن صدای نرم و گنگ نیست.. تو یا یک سرباز اسپارت هستی یا بی‌هوشی یا مرده‌ای. تعجبم کدامش. به محض این که رقصنده‌باده‌ها را برداشتم درباره‌اش اطمینان پیدا می‌کنم.

او نزدیک تر شد، گر چه به اندازه کافی نزدیک نبود. ملیسا نمی توانست به سرعت حرکت کند و فقط یک فرصت بیشتر نداشت.

- خدای من، عجب چیز زیبایی است. می توانم ببینم که آن چشم ها توی تاریکی دارند به من چشمک می زنند. همین کافی است که هر مردی تمام داستان های درباره او را باور کند.

ناگهان نوری درخشنده اتاق را فرا گرفت و مانند یک شوک در وجود ملیسا موج زد. او چراغ را دوباره روشن کرد. یا مسیح، دی شمپس فقط چند قدم آن طرف تر بود. او در جایش یخ زد و نفسش را نگهداشت. دستش روی اسلحه ای که نیمه مخفی در زیر بدنش بود تنگ تر شد.

دی شمپس فقط نگاهی به ملیسا انداخت، تو جهش در کمال حیرت روی نندیس متمرکز شده بود: «اسکندر، شارل میگن، بور گیاس،» در حالی که تندیس را زیر بغلش می زد با خودش زمزمه کرد: «او ادوارد دی شمپس. آهنگ با شکوهی دارد، ندارد- آه!» او در حال افتادن به زمین مجسمه را چنگ زد: «چی -»

تراوس بازوهایش را به دور زانوهای دی شمپس حلقه کرد و با تکانی ناگهانی پاهایش را از زیرش کشید. خون همه جا را گرفته بود.

خون تراوس. روی تراوس، روی دی شمپس. اما، عیسای مهربان، تراوس هنوز زنده بود!

دی شمپس بلافاصله بخودش آمد. اسلحه اش را با چرخشی به سمت تراوس نشانه رفت.

- نه!

اسلحه در دست ملیسا منفجر شد.

یک شلیک. دو. سه.

دی‌شمپس با هر گلوله‌ای که وارد بدنش می‌شد تکانی می‌خورد. خون از شکمش بیرون ریخت.

او با ناباوری به پائین نگاه کرد.

ملیسا مجدداً شلیک کرد و دی‌شمپس اسلحه را انداخت: «بدکاره.»
 اشک از چشمان دی‌شمپس می‌ریخت. او رقصنده‌باده‌ها را با دست‌های خونینش چنگ زد و روی زمین، خودش را به طرف در کشید: «مهم نیست. تو برنده نمی‌شوی. من گرفتمش. فقط این مهم است. من گرفتمش...»
 و هنوز ممکن بود او خودش را به هلی‌کوپتر برساند و فرار کند. ملیسا نمی‌دانست چگونه دی‌شمپس حتی بتواند حرکت کند. چرا، می‌دانست.
 دی‌شمپس دیوانه خیالات خود بود و جسیکا به ملیسا گفته بود گاهی اوقات به نظر می‌آید آدم‌های فناتیک از ذخایر صبر و استقامت فوق بشری بهره می‌گیرند.
 جسیکا.

هیچ راهی نداشت که او خودش را به هلی‌کوپتر برساند.

ملیسا تیر آخر را در سر او خالی کرد.

در حالی که ملیسا یک تکه از پیراهن را روی زخم قسمت پائینی شانه تراوس می فشرد چشمان تراوس باز شد: «درد... دارد.»

- خفه شو. شانس آوردی که زنده‌ای. گیلن کجاست؟

- من... نیازی بهش نداشتم.

- او را گذاشتی و فرار کردی.

- هیچ کس نمی‌دانست او توی این ماجرا دست دارد. آندریاز... با داشتن تندیس... راضی نمی‌شود.

- تو دی شمپس را بهش دادی.

- او مرده؟

- آره، و تو این کار را کردی. می‌شنوی؟

تراوس سعی کرد لبخندی بزند: «عجیب است، این را بخاطر نمی‌آورم.

داری سعی می‌کنی مرا یک قهرمان نشان بدهی؟»

- دارم سعی می‌کنم جانت را نجات بدهم. هرگز فکر نمی‌کردم چنین فرصتی بدست بیاورم. من دیدم که داری می‌میری، تراوس. زخم‌هایی را روی سینه و صورتت دیدم... تو داشتی می‌مردی.

- ولی تو مرا تکان دادی و کشیدی پائین. گلوله به سینه‌ام نخورد.

- ممکن بود اگر من اینجانبودم اصلاً تیر نمی‌خوردی.

- یا این که شاید تیر می‌خوردم و می‌مردم. کسی چه می‌داند؟

او چشمانش را بست: «حالا، اگر اشکالی ندارد، می‌خواهم کمی بخوابم، خیلی خسته‌ام.»

صدای ملیسا می‌لرزید: «فقط روی دست‌های من نمیری. من خیلی مشقت کشیدم که تو را زنده نگهدارم.»

- حتی بهش... فکر نکن.

او بیهوش شد. فشار را روی زخم نگهدار. او قبل از این که با خزیدن خودش را به تراوس برساند یک بانداژ موقت روی زخم پای خود گذاشته بود. چطور می‌شد برای هر دوی آنها کمک گرفت؟ آندریاز احتمالاً نزدیک این مکان نمی‌آمد. او می‌خواست که هم تراوس و هم دی‌شمپس هر دو کشته شوند.

گیلن.

ملیسا دست کرد داخل جیب تراوس، تلفنش را در آورد، و شروع به شماره‌گیری کرد. در باز بود: «دست‌ها بالا.»

نیم دوجین آدم ریختند توی اتاق. کت و شلواری‌ها. بدون بحث مأمورین سیا. خدایا چقدر شبیه هجوم دیروز صبح به کلبه بود.

- من دست‌هایم را بالای سرم نمی‌گیرم. اگر دست‌هایم را از روی این کمپرس بردارم، او از خونریزی می‌میرد. دانلی کدام جهنم است؟ بگذارید با دانلی صحبت کنم.

- دانلی مشغول کارهای امنیتی محوطه است.

آندریاز وارد اتاق شد. او به دی‌شمپس نگاه کرد: «این مرد مورد نظر

ماست؟»

- بله، مطمئنم. دانیلی عکس‌های او را به شما نشان داد.
- اما با نصف سرِ متلاشی شده گفتنش سخت است.
- ملیسا گفت: «او دی‌شمپس است. تراوس شرش را برایتان کند.»
- سپس با حالت خصمانه‌ای اضافه کرد: «پس کمکش کنید.»
- تمام قصدم همین است. حالش چگونه؟
- گلوله وارد شانه‌اش شده. قدری خون ازش رفته. اما زنده می‌ماند... اگر اوضاع را خرابش نکنید.
- من جرأت نمی‌کنم خرابش کنم. به نظر می‌رسد خودت هم به کمک نیاز داری.
- او با حرکتی به یکی از افرادش اشاره کرد: «پالدینگ، یک گروه پزشکی را بیاور اینجا.» بعد کنار ملیسا زانو زد.
- با من کاری نداشته باش. حالم خوب است.
- تراوس را آزاد بگذار. ما اذیتش نمی‌کنیم.
- از کجا بدانم؟
- کی‌سی بمن چنین اجازه‌ای نمی‌دهد.
- چی؟
- او لبخند زد: «او از خواب بیدار شد.»
- آه، خدای من.
- عکس العمل من هم همین بود. احساس کردم قادرم توی هوا حرکت کنم... فوق العاده بود. هر چند که تقریباً حالت وحشت و هیجانی داشت و سر من داد می‌کشید که جون تراوس را نجات بدهم. باید حرف‌های ما را دیشب درباره او شنیده باشد.
- او حرف‌ها را شنیده بود. اما نه به گونه‌ای که منظور آندریاز بود: «من به

شما گفتم که او در باره تراوس چطور فکر می‌کند.»

بلند سند ایستاد: «بله، تو گفتی. حالا بر می‌گردیم به خانه تا آن گلوله را در بیاوریم.»

- نه، مگر این که تراوس را با من بیاورید.

- به من اعتماد نداری؟ من به کی‌سی قول دادم تراوس را برگردانم به خانه. این تنها راهی بود که می‌توانستم او را آرام کنم. فکر می‌کنی می‌خواهم کی‌سی را دوباره از خودم دور کنم؟ کل این دنیای لعنتی را می‌تکانم که از این اتفاق جلوگیری کنم.

او چهره آندریاز را بررسی کرد و بعد سرش را به نشانه تأیید تکان داد: «می‌توانم ببینم که این کار را می‌کنید.»

- و حالا بهتر است که برگردم و به کی‌سی بگویم که قهرمانش امن است.

- ولی بعد از این که کی‌سی بهتر شد جی؟ تراوس آن وقت هم امن است؟

- فقط باید صبر کنیم و ببینیم، این طور نیست؟ من هنوز می‌خواهم گردنش را بشکنم.

او رفت به طرف در: «توی خانه می‌بینمت.»

سپس کنار جسد توقف کرد و خم شد تا رقصنده‌باده‌ها را که هنوز دی‌شمپس آنرا چسبیده بود بردارد: «خونی شده.»

- دی‌شمپس گفت رقصنده‌باده‌ها خون را دوست دارد.

- مسخره است. آن چطور می‌تواند چیزی را دوست داشته باشد یا نداشته باشد؟

سپس خون روی رقصنده‌باده‌ها را پاک کرد و بعد لبخندی به آن چشمان زمردین زد: «از این‌ها گذشته، آن فقط یک مجسه است.»



- ملیسا. هیولاهای... مایکل!

- هیس. اونا دیگر نیستند. مایکل امن است. آسیب دیده، ولی او اینجا است درست در کنار من. ما توی یک ون در راه برگشت به خانه ایم.

- این را بابا به من گفت.

- باورش کن.

- اما من دیدم که مایکل...

- این چیزی را که تو دیدی من هم دیدم. اما این طور اتفاق نیفتاد. اگر ما باهانش بجنگیم حتماً نباید این طور اتفاق بیفتد.

- اینجا خیلی ترسناک است. شاید من برگردم توی تونل.

- مبادا این کار را بکنی می آیم و دوباره می کشمت بیرون.

اگر مایکل یا بابا و مامانت به تو نیاز داشته باشند چی؟ اگر من به تو نیاز داشته باشم چی؟ تو دوست نداشتی بابا برود به مایکل کمک کند، داشتی؟ تو می خواستی این کار را خودت انجام بدهی.

کی سی گفت: «آره»

ملیسا بچه ای را شناخته بود که نیروی اراده ای قوی به اندازه کی سی داشت و چنین جواب داد: «ومن هم همین طور. و مادام که خودت را آن تو مخفی کردی چطور می توانی کاری انجام بدهی؟

سکوت بود: «کمی می مانم. یک جوری... برگشتم یا حضور بابا قشنگه»

این که او شروع به چسبیدن به پدرش کرده بود امیدوار کننده بود. پذیرش نسبی احتمالاً حداکثر چیزی بود که ملیسا می توانست به آن امیدوار باشد. در این مرحله جسیکا می دانست که چگونه با او رفتار کند:

ملیسا فقط از روی غریزه پیش می‌رفت: «من فردا برای دیدنت می‌آیم.»

- همین حالا بیا.

ملیسا محکم تکرار کرد: «فردا،»

- ولی من تو را می‌خواهم ببینم. من تابحال فقط تو را آن طوری که تو خودت را می‌بینی دیده‌ام.

و او می‌خواست کی‌سی را در حال بیداری ببیند: «باشد، ممکن است کمی طول بکشد. باید دکتر پای مرا معالجه کند.»

- صبر می‌کنم. مایکل هم می‌آید؟

ملیسا به تراوس نگاه می‌کرد که توسط دکتر مورد معالجه قرار گرفته بود. دکتر بعد از آن که آندریاز صحنه را ترک کرد رسیده بود: «شاید فردا هر دو برویم ببینیمش. او در جنگ با هیولاها خیلی آسیب دیده.»

- اما او زنده است؟

- اوه، بله، او زنده است.

خدایا، شکر. امشب را باید شکر گذاری کرد: «ما داریم به مسیر ماشین روی جلوی خانه وارد می‌شویم. حالا باید بروم. بعداً می‌بینمت.»

کی‌سی گفت: «تو آمدی، من به بابا گفتم که تو می‌آیی. بابا گفت دکتر تو را بلافاصله بستری می‌کند.»

ملیسا با صندلی چرخدار رفت به سمت جلو: «و فقط چند دقیقه می‌توانم بمانم.»

- درد داری؟

کی سی با اخم گفت: «تو داری درد می‌کشی. می‌توانم این را احساس کنم.»
- خوب می‌شود. دکتر قدری دارو داده که بهتر بشوم.

او به کنار تخت رسید و فقط نشست و به کی سی نگاه کرد. دخترک لاغر بود، اما شکنندگی او با نیروی خالص زندگی که در حالتش وجود داشت از بین رفته بود: «تو خوب بد نظر می‌آیی.»

- و تو خوشگل‌تر از آنی که فکر می‌کنی. تقریباً به خوشگلی مامان.
صدای او در آخرین کلمه ترک خورد و دورگه شد، و شکلی در آورد و گفت:
«صدای من گرفته. مثل قورباغه حرف می‌زنم. بابا گفت برای این است که عادت به حرف زدن نداشتم.»

- علتش همین است.

ملیسا از دیدن کودک خسته نمی‌شد. چقدر سر زنده بود. چقدر فوق العاده زنده بود. او هرگز کی سی را این طور به غیر از عکس‌ها و اخبار تلویزیون ندیده بود: «باید ظرف چند روز خوب بشود.»

- برایم مهم نیست. حرفم باعث خنده بابا می‌شود. و بعد من می‌خندم.
- راهش همین است.

- فراموش کردم.

لبخندش ناپدید شد: «تو هنوز درد داری. برو استراحت کن.»
- چشم خانم.

او چرخ می‌زد و به سمت در رفت: «صبح می‌بینمت.»
- زود. زود بیا، ملیسا.

- بس است. تو دیگر نباید با من این طور حرف بزنی.

- این طور راحت‌تر است.

- بهر حال این کار را نکن.

- ولی گلویم ناراحت است. تو نمی‌خواهی که من گلویم درد بگیرد.
- آن قدرها ناراحت نیست. و وقتی این طوری حرف می‌زنی مردم نمی‌فهمند. این کار مامان و بابا را نگران می‌کند.
- خب، پس من با هیچ کس بجز تو این کار را نمی‌کنم.
- روشن بود، بدون توجه به اینکه ملیسا چه می‌گوید کی‌سی می‌رفت که کار خودش را بکند. توافق را قبول کن.
- مطمئنی مایکل حالش خوب است؟
- ملیسا در را باز کرد: «دکتر گفت که او حالش خوب می‌شود.
- من نگرانم. چند بار سعی کردم، ولی نمی‌توانم بهش برسم. اگر بیرون بمانم، او هم باید بیرون بماند. و آلا عادلانه نیست.
- داری راجع به چی حرف می‌زنی؟
- بهش بگو. عادلانه نیست...



به محض این که صبح روز بعد ملیسا وارد اتاق شد تراوس به او گفت:
 «می‌خواهم از این جا خارج شوم، و توی آن صندلی چرخدار چکار می‌کنی؟
 دی‌شمپس زهرش را ریخت. مطمئن نبودم. این حرامزاده داشت دروغ
 می‌گفت.»

- آرام باش.

ملیسا به تخت نزدیک شد: «حالم خوب است. فقط چند روزی اسیر این
 صندلی‌ام. کی‌سی و پدرش دارند می‌آیند ملاقاتت، ولی من خواستم تو را
 اول ببینم.»

یک لبخند درخشان صورتش را روشن کرد: «تراوس، کی سی دیشب برگشت.»

تراوس مکدر شد: «خدای من.»

- وقتی فهمید تو داشتی می‌مردی از دنیای بیمار روحی‌اش خارج شد.
- حالش چگونه؟

- ترسیده، مشتاق... خوشگل. خیلی خوشگل. دیشب و دو باره امروز صبح رفتم دیدنش. او به من لبخند زد. هیچ وقت ندیده بودم تبسم کند.
- من هم ندیده بودم.

ملیسا نفس عمیقی کشید: «ما باید تو را از این جا خارج کنیم. در حال حاضر آندریاز خوشحال و سر حال است.»
او با حالت خشم ادامه داد: «تا آنجایی که جا دارد خوشحال است. اما وقتی مطمئن شد کی سی خوب شده، نمی‌دانم چکار بکند. بخشش تو را کار مشکلی می‌بیند.»

- دست کم گرفتیش. من انتظار بخشش نداشتم.
- خب اگر بتوانیم از اینجا خارج کنیم، ممکن است هر که از دیده برود از یاد برود. او کی سی و رقصنده‌بادها را پس گرفته، دی‌شمیس هم مرده. نمی‌تواند گوشت تن تو را هم داشته باشد.
- نه؟

- من به گیلن زنگ زدم. دارد ظرف نیم ساعت می‌آید ما را بردارد.
تراوس اخم کرد: «نمی‌خواهم گیلن درگیر بشود.»
- هیچ کس نباید بداند او کسی جز یک خلبان تجاری نیست. و ما را می‌برد به نیس، و از آنجا به جونیپر می‌رویم.
- برنامه همه چیز را آماده کرده‌ای.

- بالاخره یک نفر باید کاری می‌کرد. تو که تیر خورده بودی و نمی‌توانستی سرت را بلند کنی...

- باشد. باشد.

تراوس شروع کرد به خندیدن: «اما وقتی گیلن ببیند ما این قدر آسیب دیده‌ایم پر حرفی‌اش برای این که همراهم نبردمش تمامی ندارد. او قسم می‌خورد اگر همراهم می‌آمد هرگز چنین اتفاقاتی رخ نمی‌داد.»

- ممکن بود رخ نمی‌داد. من دیگر چیزی نمی‌دانم. تنها چیزی که مسلم است این است که باید از اینجا خارج کنم.

- و من هم یقین دارم که باید با تو بروم. هر جا... هر موقع.

ملیسا خشکش زد: «چی؟»

- شنیدی چی گفتم. باعث حیرت است که وقتی آدم فکر می‌کند دارد می‌میرد چیزهایی برایش آشکار می‌شود.

- دربارهٔ بیرون بودن و از خارج به داخل نگاه کردن چی؟

- نگفتم قرار بود کار ساده‌ای باشد. ولی معتقدم قطعاً ارزش امتحانش را دارد. تو چی فکر می‌کنی؟

ملیسا به طور ناموزونی گفت: «احتمال دارد فکر کنم ارزشش را دارد. گرچه تو خیلی...

کی‌سی ناگهان وارد اتاق شد: «مایکل، من منتظر دیدنت بودم. تو می‌بایست می‌آمدی. اوه، تو آسیب دیدی. ملیسا گفت که آسیب دیدی، اما من...»

- من فقط یک کم مجروح شدم. اما تو بنظر فوق‌العاده می‌آیی. تبریک برای بازگشت، کی‌سی، چه احساسی داری؟

کی‌سی به آهستگی در عرض اتاق قدم زد: «نمی‌توانم خیلی راه بروم و

آلّا پاهایم احساس بدی پیدا می‌کنند.»

او خودش را انداخت کنار تخت تراوس: «باباگفته برای این است که از پاهایم خیلی وقت است استفاده نکرده‌ام.»

- احتمالاً درست است.

- مامان دارد می‌آید اینجا. بابا بهش گفت در واشنگتن بمان، اما وقتی باهاش صحبت می‌کرد او سوار هواپیما شده بود. مامان گفت دیگر نمی‌خواهد صبر کند تا مرا ببیند.

او خنده‌ای کرد: «و بابا گفت احتمالاً مامان بچه‌ای بدنیا می‌آورد که برای اولین بار در هواپیمای نیروی هوایی شماره دو متولد شده.»

- این طور که معلوم است همه چیز دارد برایت خوب پیش می‌رود.

- بیشترش. هنوز ترسناک است.

چهره کی‌سی گشاده شد: «ولی رقصنده‌یادها اینجا است. او از من محافظت می‌کند. بابا دیشب آن را برایم آورد. عالی نیست؟»

ملیسا از این که آندریاز مجسمه را مستقیماً از صحنه مرگ برای کی‌سی آورده بود لرزه به تنش افتاد. نه، او گمان کرد این قدرها هم غریب نیست. خانواده آندریاز و مجسمه قرن‌ها است که مرگ و شادی رادیده‌اند. اگر رقصنده‌یادها می‌توانست برای کی‌سی خوشحالی و یک اعتماد به نفس جدید در زندگی اینجا در واسارو به ارمغان بیاورد، پس چرا او محروم شود؟ - «عالیه، کی‌سی.»

لبخندش محو شد: «ولی ملیسا می‌گوید شما دارید از اینجا می‌روید، مایکل. نمی‌خواهم که بروی.»

- برای ما بهتر است که برویم. اگر به ما نیاز داشتی ما همیشه با تو

هستیم.

او اخم کرد: «قول می‌دهی؟»

تراوس دست او را فشرد: «فقط بمن بگو و من با سر می‌آیم.»

آندریاز از دم در گفت: «بیشتر مردم منتظر یک دعوتنامه رسمی می‌شوند.»

تراوس مکدر شد: «کی‌سی همین الآن یکی صادر کرد. ولی اگر شما ازش خوب محافظت کنید، او هرگز دلیلی برای ارسال علائم نیاز به کمک ندارد، دارد؟»

- من ازش خوب محافظت می‌کنم.

او رفت نزدیک کی‌سی و او را برداشت: «قصد دارید اینجا را ترک کنید؟»

ملیسا گفت: «یک خلبان ظرف ده دقیقه می‌آید ما را بردارد، می‌دانم با آمدن خانم آندریاز خوشحال هستید که از شر ما خلاص می‌شوید.»
- راه‌های زیادی برای من هست که از شر شما خلاص شوم.

او گونه کی‌سی را بوسید: «قصد دارید کجا بروید؟»

- جونیپر.

- جای تعجب است. دقیقاً جایی نیست که مورد دلخواه تراوس باشد. او به جاهای با هیجان‌تری نیاز دارد. و خیلی به واشنگتن نزدیک است. شاید زیادی نزدیک به من.

ملیسا گفت: «ممکن است آنجا نمایم، ولی من کارهایی شخصی دارم که باید بهش برسم. جسیکا، شما کار ترخیص او را انجام می‌دهید؟»

او سرش را به نشانه مثبت تکان داد: «پیگیری‌اش هستم.»

- خوب است.

ملیسا با جسارت به او نگاه کرد و گفت: «پس تصمیم این طور شد.»

آندریاز لحظه‌ای مکث کرد و به تراوس خیره شد و سپس گفت: «این

طور به نظر می‌آید. از دانلی می‌خواهم ترتیبی بدهد شما را ببرد طبقه پائین و به هلی‌کوپتر برساند.»

آندریاز کسی را از اتاق بیرون برد.

ملیسا نفس عمیقی به نشانه آسودگی کشید. او حتی نمی‌خواست بداند که چقدر نزدیک بود آندریاز تصمیمی در جهت دیگر بگیرد.

کی‌سی با تقلا از بازوهای آندریاز جدا شد. از او خواست بگذارش زمین و دوید به طرف ملیسا و در آغوش او قرار گرفت و زمزمه کرد: «من... دوستت دارم.»

و بعد با تندی اضافه کرد: «مرا فراموش نکن.»

ملیسا او را تنگ در آغوش گرفت: «من هرگز نمی‌توانم تو را فراموش کنم.» او آب دهانش را به سختی قورت داد: «من همیشه به تو نزدیکم، عزیز دلم.»

کی‌سی قدم به عقب گذاشت و سرش را با تأکید به پائین تکان داد: «قول بده که این طور باشد.»

ملیسا با خوشحالی فکر کرد این حرف او صدای تهدید می‌دهد. حس ناامنی در کی‌سی به سرعت داشت از بین می‌رفت.

کی‌سی قبل از این که به طرف پدرش برگردد و دست او را بگیرد با شیطنت لبخندی توأم با چشمک به ملیسا زد: «من گرسنه‌ام. می‌توانیم پن‌کیک برای صبحانه بخوریم؟»

در حالی که پدرش او را از اتاق به بیرون راهنمایی می‌کرد گفت: «می‌توانیم ترتیش را بدهیم.»

ملیسا خنده‌ای کرد: «چند ماه به کی‌سی وقت بدهید، کاخ سفید را می‌چرخاند.»

تراوس زیر لب گفت: «او تنها بولدوزر این اطراف نیست.»
 - تو و آندریاز مثل گربه‌های نر مقابل هم قرار می‌گیرید. یک نفر می‌بایست بین شما دو نفر قرار می‌گرفت تا حواس او را پرت کند.
 او صندلی چرخدارش را حرکت داد به طرف در: «خوشحال می‌شوم بروم به جونیپر و از همه این‌ها دور بشوم...»
 در حالی که درد بدنش را فرا گرفته بود توقف کرد: «نه، نمی‌روم. هر سانت از آن مکان جسیکا را به خاطر می‌آورد.»
 - بعد از مراسم تدفین، شاید برای مدتی برویم جایی.
 - شاید.

او از ورای شانه‌اش نگاهی به تراوس کرد: «ولی جونیپر احتمالاً آمن‌تر است تا این که کارل استد تو را فراموش کند.»
 - تو باز هم داری از من حمایت می‌کنی. من از عهده کارل استد بر می‌آیم. به محض این که رسیدیم به جونیپر پول و دیسک را برایش می‌فرستم. به نقد الماسی را که داده بودم به توماس دادم به کارل استد.
 - این باید راضیش کند، درست؟ حالا تنها الماس‌هایی که از دست رفته آنهایی هستند که سیا توقیف کرده.
 او بادرنگ گفت: «خب، دقیقاً این نیست.»

- چی؟

- سه قطعه درشتش را می‌بایست برای مذاکره بکار می‌بردم.

- مذاکره با کی؟

- دانلی.

ملیسا با ناباوری به او خیره شد: «دانلی؟ درباره چی حرف می‌زنی؟»
 - شبی که دانلی مرا از آمستردام برداشت باهاش معامله‌ای کردم. فکر

کردم ممکن است بهش احتیاج پیدا کنم.

- دانلی رشوه گرفت؟

تراوس با تبسم گفت: «غالب آدمها قیمت دارند، و آن الماس‌ها می‌توانست مرد ثروتمندی از او بسازد. گرچه درباره مقدار کمی که می‌داد خیلی زیرکانه عمل کرد. او قبول کرد تنها اگر من نیاز داشته باشم برای فرار کمکم کند.»

- و او دقیقاً می‌دانست که تو می‌خواستی کی‌سی را ببری؟

- نه، گیلن و من برنامه‌اش را چیدیم. ولی بعد از این که فهمید من کی‌سی را بردم، خوب می‌دانست بهتر است مطمئن باشد که من گیر نیفتم. از قبل بهش گفته بودم که اگر من بروم زیر، تو را با خودم می‌برم. به هیچ وجه نمی‌خواست به عنوان شریک جرم توی این ماجرا کشیده شود.

- در نتیجه او موانعی را سر راه آندریاز گذاشت؟

- تو چی فکر می‌کنی؟ کار گیلن خوب است، اما شرایط تا اندازه‌ای

زیادی بر علیه ما بود.

- قصد داری درباره دانلی به آندریاز چیزی بگویی؟

- البته که نه، ممکن است بهش نیاز داشته باشم. آدم نباید هیچ وقت

یک منبع اطلاعاتی را از دست بدهد.

ملیسا سرش را به نشانه تحیر تکان داد: «تو فوق العاده‌ای.»

- البته، کارل استد ممکن است آن الماس‌هایی را که سیا به عنوان

مدرک در اختیار دارد از من مطالبه کند. دانلی به آن الماس‌ها دسترسی دارد.

- و اگر دانلی تصمیم بگیرد آن سه تا الماسی را که بهش دادی بفروشد

چی؟

- من فقط یک کلمه بهش می‌گویم که اگر تقلبی بودن آن الماس‌ها فاش شود کارل استد باهاش چکار می‌کند. پس دیگر نگران نباش. همان طور که گفتم از عهده‌اش بر می‌آیم. اجباری نداریم در جونیپر مخفی شویم. ما باید در باره تو فکر کنیم.

ملیسا در را باز کرد: «دارم درباره خودم فکر می‌کنم. طبقه پائین

می‌بینمت.»

گیلن از اتاقک خلبان به مأمورین سیا نگاه می‌کرد. آنها داشتند تراوس را روی تخت مخصوص به هلی‌کوپتر حمل می‌کردند: «خدای من، عجب ذوج چینی بندزده‌ای. باورش سخت است که تو...»

تراوس گفت: «راه بیفت گیلن. من علاقه‌ای به توهین تو ندارم» - بهتر است داشته باشی. من خیلی خوب این کار را انجام می‌دهم. او نگاهی به ملیسا انداخت: «تو واقعاً باید مواظب باشی با کی راه می‌روی. من تو را از آسیب دیدن محافظت می‌کردم.»

ملیسا گفت: «هیس، فقط برو.»

یک لحظه بعد هلی‌کوپتر بلند شد و چرخید به سمت جنوب. ملیسا به پائین نگاه کرد و دید آندریاز و کی‌سی از پلکان پائین می‌آمدند. کی‌سی دستش را بلند کرد و تکان داد. ملیسا هم دستش را تکان داد.

تراوس پرسید: «کی‌سی؟»

ملیسا تأیید کرد و گفت: «خوشحالم که او را برای خداحافظی آورد..» ملیسا چروکی به بینی‌اش انداخت: «لااقل تا زمانی که او این دوروبر است آندریاز دستور نمی‌دهد با راکت ضد هوایی هلی‌کوپتر ما را ساقط

کنند.»

- او این کار را نمی‌کند. من تنها کسی هستم که باهاش مشکل دارد.
- ممکن است بتوانی یک موقعی ح‌ل‌ش کنی. کسی چه می‌داند، ممکن است از طریق یکی از منابع یک سری اطلاعات ارزشمند بهش بدهی.
- احتمالاً.

- و وقتی که بفهمد کی‌سی همان توشه‌روانی را که من از طریق ارتباط ذهنی بدست آوردم با خودش به‌مراه آورده شوکه می‌شود. ممکن است برایش احتیاج به کمک داشته باشد.

- مطمئن نیستم کی‌سی ره‌آوردی داشته باشد. تو از زمانی که بیدار شد نتوانستی باهاش پیونددی ایجاد کنی، توانستی؟

- فقط یکبار و پی‌بردم وقتی که در تونل بود اطلاعات خیلی جالبی بدست آورده. حالا که آمده بیرون، قابلیتش ممکن است مثل آتش جنگل رشد کند.

- چه نوع اطلاعاتی؟

- وقتی تو بی‌هوش بودی، گفت: «اگر من بیرون بمانم، او هم باید بیرون

بماند.»

ملیسا به چشمان تراوس نگاه کرد: «حالا، فکر می‌کنی منظورش از گفتن

این حرف چی بود؟»

تراوس مکدر شد: «مطمئنم می‌خواهی علتش را به من بگویی.»

- من دیشب خیلی در موردش فکر کردم.

- متأسفم که بیدار نگهت داشت.

- شاید بهتر است از دکتر ددریک به پرسم.

- این هم خودش یک راه حلی است.

- به استثنای این که، لعنتی، دکتر ددریکی در کار نیست، هست؟ تو او را خودت ساختی. وقتی که پیشنهاد کردی کتابت را به من قرض بدهی چکار می‌کردی اگر با بلوفی که زدی دستت را می‌خواندم؟
- فکر نمی‌کردم احتمال رو شدنش باشد. تو بیش از اندازه با مشکلات جسیکا درگیر بودی. من می‌خواستم کمکت کنم.

- می‌بایست حدس می‌زد. تو شدیداً تحت تأثیر این بودی که چه اتفاقی داشت برای من می‌افتاد. منابع اطلاعاتی تو مشابه منابع گیلن نبود. تو در مورد تهاجم واسارو می‌دانستی. اما نه در باره دی‌شمپس. و زمانی که کی‌سی هر کس دیگری را طرد می‌کرد تو قادر بودی به او کمک کنی. ما فقط فرض می‌کردیم که به خاطر این بود که تو در واسارو او را نجات دادی، اما چیزی دیگری هم وجود داشت، نداشت؟
- نمی‌دانم. من در این گونه مسائل تخصصی ندارم. می‌تواند به هر دو دلیل باشد.

- تعجب ندارد تو خیلی به کی‌سی علاقمند بودی. تو خودت را با او شناسایی می‌کردی. بعد از این که پدرت مُرد تو به علت ضربه‌ای که به سرت خورده بود ماه‌ها در بیمارستان بی‌هوش بودی. در طی این مدت کجا بودی، تراوس؟ یک تونل، یک غار، یک جنگل؟
- نه، یک قایق، خیلی قوی، با ساخت خوب و سرعت نور که می‌توانست از هر کسی یا چیزی فرار کند.

- هیولاها؟

- من هم سهم خودم را از این‌ها داشتم. اما من یک نیروی محرکه‌ای داشتم که مرا از هر عارضه‌ای آزاد می‌کرد. من به قتل رسیدن پدرم را دیده بودم، و تنفر، انگیزه خیلی قوی بود.

او نگاهش را از ملیسا برداشت: «بعد رویاها شروع شدند. و یک کم بعد گهگاه... چیزهایی می دیدم. من هرگز به کسی مثل تو باکی سی متصل نشدم. واضح است که برای همه یکسان کار نمی کند. در سال اول، فهمیدم که دُم چه ببری را گرفته ام. وقتی که می خواستم چیزی را ببینم قادر نبودم ببینمش. احساس می کردم مرا تصاحب کرده.

- به جن گفتی؟

- من به جن یا کس دیگری نگفتم. فقط در دورن خودم نگهداشتم. گاهی اوقات می توانستم چیزی را که می دیدم متوقف کنم. و گاهی اوقات نمی توانستم. گاهی اوقات هم نمی خواستم آن را متوقف کنم. فکر می کردم برای تمام جهنمی که به سرم می آید مستحق یک کم منفعت هستم. وقتی که به اندازه کافی بالغ شدم، رفتم دنبال جوابها و یک تعدادی هم پیدا کردم، اما ما متعلق به یک باشگاه خیلی اختصاصی هستیم. به این دلیل بود وقتی درباره کی سی و... تو مطمئن شدم خیلی مسحور شدم. تقریباً کافی است که انسان را به سرنوشت معتقد کند.

- این سرنوشت نبود که سبب شد تو قدم پیش بگذاری و خودت را با کی سی درگیر کنی.

- نه، با کنجکاوای شروع شد و بعد به داخل کشیده شدم.

- چرا به من نگفتی؟ چرا نمی توانستی با من در میان بگذاری؟

- ابتدا، ما دقیقاً دوست نبودیم. نه، این دلیلش نیست. دلیلش... برایم

حرف زدنش سخت است. عادت کرده ام با خودم حلّش کنم.

او با حالت ناخشنودی گفت: «باشد، تو یک بار گفتی که ممکن است من درست مثل کی سی توی یک تونل بودم. نمی دانی چقدر نزدیک شدی. ممکن است تو درست می گفتی. شاید یاد نگرفته ام چطور از یک راه

معقول و درست باهاش برخورد کنم. من فقط حدّ اعلاّی سعی خودم را کردم.»

- هرگز قصد داشتی که به من اعتماد کنی؟

- مطمئناً. ممکنه. امیدوارم. برایم راحت نبود. من مثل تو نیستم. تو آزاد فکر می‌کنی و با هر چیز یا هر شخصی ارتباط برقرار می‌کنی. تراوس نگاهش با نگاه ملیسا تلاقی کرد: «اگر احتیاج داشتی که من این کار را بکنم، بهت گفته بودم. هر چیزی را که از من بخواهی بهت می‌دهم.»

- تراوس، می‌توانستم خفیات کنم.

- به این معناست که می‌خواهی مرا از زندگیت بیرون بیندازی؟

صدای تراوس آرام بود، ولی حالتش این طور نبود: «پذیرش این را خیلی سخت می‌بینم. آن قدر سخت که برگشت به حالت عارضه در مقایسه با آن راحت‌تر است.»

ملیسا هیچ وقت او را این قدر آسیب‌پذیر ندیده بود. خیلی چیزها بود که در موردش نمی‌دانست. هنوز خیلی جای یادگیری بود. تراوس مدام فکر می‌کرد، حرکت می‌کرد، و برنامه‌ریزی می‌کرد. او به گونه‌ای زندگی کرده بود که ملیسا هیچ برداشت واقعی از آن نداشت. ممکن بود این تنها و اولین رازی بود که ملیسا درباره‌ او فهمیده بود. قطعاً تراوس یک فرشته نبود.

جهنم. او هیچ وقت خسته کننده هم نخواهد بود.

- چرا باید من تو را دور بیندازم؟ تو احتمالاً تنها مردی در دنیا هستی که مرا درک می‌کند. اما چند تا اشتباه داری که برای ما دردسرهای بزرگی درست می‌کند.

سپس دست تراوس را گرفت و به او لبخند زد: «اوه، خب، فکر می‌کنم ما باید فقط روی آن کار کنیم.»

خواننده عزیز،

چندین سال پیش من درباره نوشتن یک قطعه ادبی با تمرکز روی یک تندیس با شکوه و صوفیانه بنام رقصنده‌باده‌ها و خانواده‌ای که این مجسمه متعلق به آن بود فکری داشتم. این مفهوم جالبی به نظر آمد و این پروژه را با شوق متعادلی شروع کردم.

نمی‌دانستم خودم را وارد چه کاری کرده‌ام. شخصیت‌های داستان بلافاصله برایم زنده شدند و شوق به سرعت به دغدغه تبدیل شد. من همیشه باورم بر این بوده که بعضی کتابها با فکر نوشته شده و بعضی‌های دیگر بادل. اما کتاب رقصنده‌باده‌ها، مرا هم در فکر، و هم در دل، بیک اندازه درگیر کرد و در سالیانی که صرف نوشتن آن کردم کاملاً مجذوبش بودم. و بدیهی است که هنوز مسحور این تندیس و شخصیت‌های آن هستم زیرا برای ملاقات مجدد آنها در این رمان قادر به مقاومت نیستم.

همچنین وقتی که ویراستار من گفت که قصد دارند آن را مجدداً به زیر چاپ ببرند احساس کردم مجبورم که برگردم و یک مقدار کاری بیشتری روی سرقت رقصنده‌باده‌ها انجام دهم. وقتی چنین فرصتی داده می‌شود چه نویسنده‌ای می‌تواند مقاومت کند؟ از زمانی که نسخه اصلی را فرستادیم همیشه اطمینان داشتیم اگر بخودمان فقط یک کم وقت بیشتری می‌دادیم می‌توانستیم کار بهتری انجام دهیم. مهم نیست که چند سال روی آن کار شده. اما حالا احساس می‌کنم به بهترین وجهی که می‌توانستم انجام شده.

من از نوشتن آن مشغوف بودم. امیدوارم از خواندن سرقت رقصنده‌باده‌ها لذت ببرید.

آیریس جنسن

